



نیمه‌های ناتمام

نگرشی نو بر شعر زنان
از رابعه تا فروغ

پوران فرخزاد

شعر زنان در ایران به آسان شکل نگرفته است. و زنانی که مستی خود را پایریز الهه شعر کرده‌اند از رابعه قزداري که نخستين بود تا فروغ فرخزاد که مقطعی را در تاریخچه شعر زنان ایران بازگشود از راهی بس دشوار و سنگلاخهای تاریخ مذکر گذشتند در این کتاب از زاویه‌ای دیگر به این زنان می‌نگرید و با مستی و چگونگی زندگی و آثار آنان آشنا می‌شوید.

رابعه، مهستی، پادشاه خاتون و جهان ملک خاتون و... عالم تاج قائم مقامی، پروین اعتصامی و... فروغ فرخزاد این اثر با آنچه تاکنون گفته و شنیده آمده متفاوتند.

ISBN 964-5757-12-6



9 789645 757128

طرح جلد: نقاشان



کتابسرای ندایس

تهران - خیابان ولیعصر

نرسیده به استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن و پورتال: ۸۸۹۲۹۱۷

نیمه های ناتمام

نگارشی نو در شعر زنان از رابعه تا فروغ -

پوران فرخزاد

۱/۶۰۰ ف ا

۳۶/۵

به نام خداوند آیین و مهر

۱۹۰۰

شماره ۱۹۰۰

۱۹۰۰

نیمه‌های ناتمام

سیری در شعر زنان از رابعه تا فروغ

پوران فرخ‌زاد



۱۴۱۹۳

فرخ‌زاد، پوران، ۱۳۱۲ -
 نیمه‌های ناتمام: سیری در شعر زنانه از رابعه تا فروغ / پوران فرخ‌زاد. -
 تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۰.
 ۳۶۷ ص
 ISBN 964-5757-12-6
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا. .
 کتابنامه: ص. ؛ همچنین به صورت زیرنویس.
 ۱. زنان شاعر -- ایران -- سرگذشت‌نامه. ۲. زنان مجموعه‌ها. ۴. شعر زنان
 -- مجموعه‌ها -- تاریخ و نقد. الف. عنوان. ب. عنوان: سیری در شعر زنانه از
 رابعه تا فروغ.
 ۸۴۱/۰۰۹ PIR۴۰۳۸/۲۴۰۹
 کتابخانه ملی ایران
 محل نگهداری:
 ۷۹-۱۵۷۰۳ م



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷

عنوان: نیمه‌های ناتمام

نویسنده: پوران فرخ‌زاد

چاپ اول: ۱۳۸۰

تیراژ: ۲۰۰۰

حروفچینی: محمدافضلی

لیتوگرافی: غزال

چاپ و صحافی: معراج

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

شابک: ISBN 964-5757-12-6

برای خواهر خوبم فروغ
به یادمان روزهای
آفتابگردان و اقاکیا...
پوران فرخزاد

فهرست مطالب

۱- دیداری دوباره با رابعه‌ی قزدارى.....	۷
۲- بانوى خُرابات.....	۱۹
۳- غربت بى‌پایان.....	۴۷
۴- هماورد حافظ.....	۵۹
۵- نشانه‌هایی از بى‌نشان‌ها.....	۶۹
۶- دوره‌ی دگرديسى.....	۷۹
۷- گم‌شدگان.....	۸۷
۸- زنگ‌ها به صدا درمى آیند.....	۹۳
۹- قناریان قفس‌نشین.....	۱۱۳
۱۰- آیه‌های آزادى.....	۱۴۱
۱۱- پیش‌از پدیدآیى پدیده‌ای به نام پروین.....	۱۷۹
۱۲- چاووشى خوان شعر زنانه.....	۱۸۹
۱۳- دختر خدا.....	۲۱۱
۱۴- زنى از سیاره‌ی ناهید.....	۲۴۵
۱۵- ابتدای ویرانى.....	۲۶۹

فصل ۱

دیداری دوباره با رابعه‌ی قزدارى

حالا دیگر هزار سال و اندی از زمان رابعه‌ی قزدارى می‌گذرد. زنى شورمند و مستعد از دیار بلخ که به گواهی سندهای موجود در تمامی تذکره‌ها و تاریخ‌های ادبیات عنوان نخستین زن پارسی‌سرای را دارد. اما او که به دوره‌ی سامانی، در خانواده‌ی امیری عرب‌تبار کعب‌نام، در آبادی کوچکی، در دوردست قندهار پای به عرصه‌ی زندگی کشید و به دلیل هوش وافر و استعداد درخشان ذاتی و میل به دانش‌پژوهی، در زمانی کوتاه «در نظم تازی قادر و در شعر فارسی به غایت ماهر شد»^۱. به راستی که بود، از کدامین ریشه سربرآورد؟!، چه سان بالید؟!، چه گونه زیست و در اجتماعی همواره مذکر که زنان در سربست‌های تاریک خود، چونان اشیایی بی‌زبان محکوم به سکوتی جان‌فرسا بودند و انسان‌هایی از نوع پست‌تر، ضعیفه و ناقصه، شمار می‌شدند چگونه از میان قبیله‌ای که بنا بر طبع وحشی خود باید با فرهنگ بیگانه باشد به ناگاه بلندی گرفت و در فرهنگداری شهره شد و توانست در پناه کلام استوار و قدرت بیان خود نه تنها به نام یک شاعر، عنوانی که خاص مردان بود که به نام یک زن شاعر، در گستره‌ی پهناور شعر پارسی که از پی تسلط عرب چندسده‌سالی به محاق افتاده بود، چهره‌افروزی کرده

۱. لباب‌الالباب، محمد عوفی، رویه ۶۱.

و با بزرگ‌مردانی همچون رودکی که آشکار نیست پیش و یا پس از او سر به سخندانی برآورد، شانه به شانه حرکت کرده و با مردانی که بنا بر تربیت فکری دیرنده خود را از نوعی والاتر از زنان می‌دانستند به هم‌آوردی درآید هیچ آشکار نیست.

آیا همین که بدانیم رابعه در «حسن و جمال و فضل و کمال»^۱ در خطه‌ی خود بی‌بدیل بود بسنده است و باید به آسانی چند خطی را که تذکره‌پردازان و درکنار آنان کاتبان مرد که به دلیل جنسیتشان باید به آنچه درباره‌ی زنان نوشته‌اند به دیده‌ی تردید نگریست درباره‌ی او به ثبت رسانیده‌اند پذیرفت و به خواندن آن چه که بیشتر بر سیل تقلید و تکرار از این شخصیت به نوشته درآمده یا خواندن چند شعر بر جای مانده از او و آفرین‌گویی بر طبع روان او دل‌خوش کرد و باور داشت که پس از چهار سده سکون و سکوت در ادبیات پارسی، رابعه به راستی نخستین زن شاعری بود که قدرت خود را در نظم پارسی و تازی نشان داد و در امتداد زندگانی مرفه و آسوده‌ی خویش «جز آن که پیوسته عشق باختی و شاهدبازی کردی»^۲ و پردازش به دقایق شعر و ادب دل‌مشغولی دیگری نداشت و سرانجام هم در سودای عشق برده‌ای بکتاش نام، از بندگان پدرش، جان خود را فدا کرد و به جرم دل‌سپاری و دوستداری به دست برادر تاریک‌اندیشش حارت به مرگی دلخراش از پای درآمد!...

اگر چه با نگاهی گذرا و سطحی، می‌توان زندگانی رابعه و فرجام اندیشه‌سوز کارش را در اجتماعی که زنان را دختران شیطان شمار

۱. مجمع‌الفصحاح، تألیف رضاقلی‌خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، بخش دوم از جلد اول، مؤسسه‌ی چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۹، رویه ۶۵۴.

۲. مجمع‌الفصحاح، رویه ۶۵۵.

می‌کرد، غم‌نامه‌ی زنی دانشدار و سخن‌آور از شرق دانست که چون برخی دیگر از هم‌نوعانش محکوم به قربان شدن در مسلخ عشق بود، اما مهم‌تر از چگونگی مرگ او، اندیشیدن به چگونگی بالستن او در محیطی این چنین و باریک‌نگری در پیشینه‌ای است که در توالی تکرار روی به رشد خود، شرایط باز شدن غنچه‌ی استعداد او را در آن مرداب فراهم آورده و سازه‌های انتشار دهان به دهان و تذکره به تذکره‌ی آثار او را آماده ساخته است.

چرا که هیچ چیز خودبه‌خود به وجود نمی‌آید و هیچ‌کس به خود شیوه‌ای را فراز نمی‌کند و سلسله زنجیری از پیشینه‌ها و پشتوانه‌ها هستند که در چرخه‌های متوالی و بی‌توقف خود در اشکال مختلف به جلوه درآمده و هر دم به رنگی در می‌آیند تا راهی را به نهایت و کاری را به غایت برسانند و هر شاعری به دوش شاعران پیش از خود ایستاده است و هر نویسنده آبشخور از نویسندگان دیگر دارد و هیچ اندیشه‌ای نیست که نشأت گرفته از اندیشه‌ای دیگر نباشد. بدین سان می‌توان پرسید آیا دختر پرجوش و خروش کعب قزداری خود به خود و به ناگاه به نام یک زن زبان به شعر، آن هم شعر پارسی که به نوشته‌ی استاد محمدتقی بهار «در میان عرب‌ها محلی از اعراب نداشت»^۱ بازگشود و آوازه از دانش و ادب برآورد و پیش از او هیچ زن دیگری چه در نواحی خراسان بزرگ و چه در سراسر خطه‌ای که چون ایران نامیده می‌شد زبانش نیز لاجرم بیشتر پارسی بود از شعر سخنی ساز نکرده و هیچ زمینه‌ی زنانه‌ای در این باب

۱. زبان فارسی هیچ‌وقت آن‌قدر مورد حاجت قرار نگرفت که نویسندگان و شعرای تازی بتوانند یا قصد کنند که به زبان پارسی شعر گفته یا نثر بنویسند و شاید ذوق ادبی عرب هم این معنی را هیچ‌وقت تأیید نکرده است. سبک‌شناسی، محمدتقی بهار، جلد اول، رویه ۲۵۷.

وجود نداشت؟!...

پرسشی که پاسخی آشکارا دارد، چرا که بنابر آنچه گفته آمد، نبوغ شعری رابعه در محیط بسته ی زیست‌گاهش به هیچ وجه نمی‌تواند بدون پشتوانی دیرنده فوران کرده باشد و بدان‌سان که زبان دری با گویش‌های گونه‌گون خود، تا به آن دوره از پیشینه‌ای دور و بلند بهره داشت و زمان‌هایی از تحول و تطور را پشت سر گذاشته بود، شعر زنانه نیز نمی‌توانست بدون سابقه باشد و بی‌تردید زنان پارسی زبان دیگری که مرده‌ریگ آناهیتا، چیستا، دثنا، پारندی و دیگر نمادهای مادینه‌ی باستانی را با خود حمل می‌کردند خیلی دورتر از رابعه به شعر روی آورده و سراییدن سخنان موزون را آغاز گرفته بودند و اگر از آن‌ها نه نامی هست و نه نشانی تنها به دلیل تاریک‌اندیشی و جمود فکری جامعه‌ی مرد سالار و ستم‌ها و درشت‌نمایی‌های آن، در جهت کوچک‌شماری و خوارداشت زنان به ویژه زنانی بود که سودای هم‌آوردی با مردان را در سر می‌پخته و می‌خواسته‌اند دوش به دوش مردان، گوی سخن را در میدان ادب به بازی بگیرند.

اگرچه این معنا پس از سلطه‌ی تازیان بر ایران و رواج زبان عربی و دشمنی‌های آشکار و پنهان با فرهنگ باستانی ایران، شامل بیشتر شاعران پارسی‌زبان چه مرد و چه زن می‌شد، اما بیشتر از مردان، این زنان بودند که جرأت سخن‌آوری به زبان خودشان را نداشتند و خود به خود ترجیح می‌دادند اشعارشان را به زبان عربی بسرایند چرا که به شهادت دانشنامه‌ی الاغانی دربار امویان و عباسیان سرشار از نوای ساز و بانگ آواز زنانی بود که نه تنها از صدایی دل‌نواز بهره‌مند بودند و در نواختن چنگ و رباب به درجه‌ی استادی رسیده بودند که شعر را هم نیکو

می‌گفتند و ترانه‌های آهنگهایشان را هم خود آن‌ها، البته تنها به زبان عربی به سرود می‌کشیدند و این چنین بود که برخی از زنان هنر ساز و سخن‌نواز آن دوران، همانند میتم‌الهشامیه ایرانی تبار که پس از اسارت به ناچار هنرش را در زیر نام عاریتی عربی در خدمت دربار مأمون و جانشین او گذاشت^۱، یا عزه میلاکه از موالی بود و در هنر از سرآمدان روزگار خود شمرده می‌شد و در زیر چتر نگهبان زبان و فرهنگ عرب در شمار ستارگان دربار خلافت درآمد و یا بانویی دنائیر نام^۲ که از دست‌پروردگان خالد برمکی ایرانی‌نژاد بود و توانست به رغم جوّ مذکر حاکم، دربار هارون‌الرشید را با نبوغ خود فتح کند و حتا علیه خواهر هارون‌الرشید هم از هنر سرودسازی و آوازه‌خوانی نامی خوش برآورد و در کنار هنری زنانی همانند حبابه مغنیه، بذل و... که برای به نمایش گذاشتن استعداد خود از حفاظ دربار و زبان عربی بهره‌برداری می‌کردند، چند زمانی در بغداد خوش درخشید.

اگر بپذیریم که در آن سال‌ها و سده‌ها تنها زنانی توانسته‌اند صدای خود را از حصارهای خانه فراز آورند که با دربار خلافت و دربارهای کوچک وزیران و امیران محلی وابستگی داشتند و از آشنایان به زبان عربی بودند و سخن‌سرایی اگر برای زنان معمولی جرمی به حساب می‌آمد، چون به زبان پارسی درمی‌آمد مکافاتش چندین و چند برابر می‌شد و هیچ خریداری نداشت دیگر نه تنها به چیستی و چونی رویدادهای زندگی و محیط اجتماعی پیرامن رابعه، که نسبت به سلسله زنجیری که می‌تواند دلایل رشد شخصیتی چونان او را در جامعه بیافد و

۱. الاغانی، ترجمه محمدحسین مشایخ فریدنی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، رویه ۸۰۹.

۲. همان، رویه ۱۰۹.

از موجودی از جنس تاریکی، زنی برتر از دیگران و سرافرازتر از بسیاری از مردانی بسازد که خود را از جنس نور و روشنایی می‌دانستند هم با ریزنگری فزون‌تری می‌نگریم و چشم‌پسته تسلیم نوشته‌های سطحی و تکراری‌ای که در یک روال از او نشان آورده‌اند نمی‌شویم و می‌کوشیم به آن روی آینه‌نگاهی انداخته و چهره‌ی دیگری از او را هم ببینیم.

در این‌جا بایاست اندکی به شعر ایران کهن و گذشته‌ی دور و دیر آن و آن‌چه که از پس سلطه‌ی زبان عرب بر زبان عجم و فرهنگ آن آمد بیندیشیم.

با آن‌که بسیاری از مدارک دیرینگی ادب و هنر ایران باستان و شکفتگی آن به دوران فرمان‌آوران فره‌دار، در گذار زمان و هجوم‌های گوناگون فرهنگی، به دست نابودی سپرده شده و کوشش پژوهشگران برای کشف و شناخت آن، همچنان بدون نتیجه مانده است، اما با نگاهی ریز و تیز به ساختارگاتاها و پشت‌ها که به شیوه‌ی شعر هجایی = سیلابی سروده شده‌اند و نگاهی دیگر به قطعات باقی مانده از سرودهای زروانی و مانوی به‌ویژه توجه به پهلویات = فهلویات دوره‌ی اشکانی و هنر و ادب شکوفای زمان ساسانی و نگاهی دوباره به شمارگان آهنگ‌های بازمانده موسیقی این فصل از تاریخ ایران، همانند سروسهی، سبز در سبز، باغ شیرین، فرخ روز، کین سیاوش و...^۱ که بی‌تردید همراه با ترانه اجرا می‌شده است، درمی‌یابیم که شعر در ایران زمین از زمینه‌ای دیرپا بهره‌ور بود و ادبیات ایرانی اسلامی بر شالوده‌ی این زمینه کهن تولدی دوباره یافته و در کالدهای نو به نو به جلوه درآمده است. به چند و چون بیشتر این معنا و گردآوری و ارایه شواهد و مدارک در این باره نیز در این‌جا هیچ

۱. برداشت از حافظ و موسیقی، حسینعلی ملاح، رویه ۵۴.

نیازی نیست، چرا که دیگر پژوهندگان پیش از نویسنده از سر حوصله به این مهم پرداخته و درستی آن را به اثبات رسانیده‌اند، به خصوص که سخن ما بیشتر بر محور شعر زنانه فارسی پس از پدید آیی اسلام در ایران می‌گردد که بی‌تردید چونان شعر مردانه که نزدیک به چهار قرن تأخیر شد و تا نوبت به رودکی نرسید بانگی از آن بر نیامد، سیر طبیعی خود را اگرچه پنهان در سردابه‌های سکوت می‌گذرانند و زنان شهر آشوب و پرشور ایرانی که دختران ناهید غزل‌ساز^۱ و بریط‌نواز^۲ بودند خیلی پیش‌تر از دختر کعب شعر پارسی را بنیانی نو گذاشته و به زبان دیرینه‌ی خود سخن آورده بودند و بی‌شک از کشش‌ها و کوشش‌های این زنان پرشور بود که سرانجام رابعه جسارت بلند کردن صدای خود را یافت و با گرفتن فرانام نخستین زن پارسی‌گوی راه را اگرچه به اندک برای سخن‌سرایان زنی که از پی او در جاده‌های پرمای تاریخ مونث هویدا می‌شدند، صاف کرد. نگاهی به سرنوشت دردناک رابعه، زنی از مردان پیش، که در صنایع شعری و علم عروض به چنان درجه‌ای از استادی رسید که توانست با ابتکار شعر دوزبانه «ملمع»^۳، به گسترده‌ی نظم پارسی افزوده و در این صنعت پیشگام سعدی گرانمایه گردد نشانگر این معنا می‌شود که او به آسانی از این راه گذشت و عمری را در وحشت از تهاجم مدعیانی که بی‌گمان از

۱. غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز

خواجه حافظ

۲. خنجر خویش ببخشد مریخ

بریط خویش بسوزد ناهید

جمال‌الدین اصفهانی

۳. رابعه بی‌شک یکی از پی‌ریزان مبتکر باذوق و سلیقه نظم فارسی بود و ملمع که ساخته و پرداخته‌ی طبع ظریف اوست زیاده بر سه قرن بعد تحویل بوته طبع بی‌ظنیر و توانای سعدی شده و زیر ذره‌بین اندیشه دقیق این خداوند سلیقه و ذوق ترجیع به شکل زیباتری جلوه گر شده است، بنابراین نباید حق ابتکار این زن را در به‌وجود آوردن این ترکیب نظم تاریخ ادبی ایران فراموش کند. از رابعه تا پروین، محمدعلی کشاورز صدر، چاپ کاویان، رویه ۱۲۷.

قطب‌های مثبت جامعه!^۱ و از جنس مذکر بودند گذرانید و به عاقبت هم جان خود را به فرمان یکی از آنان وا گذاشت. در این روال با غور در تاریخچه‌ی زندگانی رابعه چنان که به ثبت رسیده است ذهن پویا در چنگه‌ی پرسشی دیگر گرفتار می‌آید که داستان عشق این شهر آشوب ذوق‌مند به همانسان که شیخ عطار در الهی‌نامه آورده، درون‌مایه از حقیقت دارد و او به راستی در این وسوسه‌ی جان‌نواز چنان از دست‌رفته و بی‌خویشتن^۲ شد که سرانجام به فرمان برادر تنگ‌اندیش و غیرت‌مند، رگ‌هایش زده شد و در حمامی گرم و در بسته در میان «خون و عشق و آتش و اشک، جان شیرین را به جانان سپرد»^۳!...

یا این که این جامه را نیز مدعیان مذکری که تاب رویارویی با درخشش‌های ادیبانه‌ای او را نداشتند از سر رشک بر قامتش دوخته و برای ثبت به کاتبان مردی سپردند که بنابر طبیعت نرینه‌ی خود از مغلوبیت جنس مخالف لذت می‌بردند و می‌کوشیدند تا مگر با تأکید بر پستی معشوق رابعه که برده = غلام آورده شده، اندکی از شکوه شاعری و عظمت جان‌سپاری او را در راه عشق، آن هم عشقی عارفانه بکاهند!...

و شگفتا که او، جان‌بازی در این راه را خود پیشگویی کرده و نیک می‌دانسته است که از آن دامگه هرگز رهایی نخواهد داشت.

کاشک تنم باز یافتی خبر دل کاشک دلم باز یافتی خبر تن
کاشک من از تو برستمی به سلامت آه فوسا، کجا توانم رستن
نمونه‌های اشعار این شاعر بانوی آزاده که شهید راه عشق شد، با

۱. در گذشته مرد را قطب مثبت و زن را قطب منفی می‌دانستند.

۲. چنان عشقش مرا بی‌خویش آورد که صدساله غم را پیش آورد

۳. میان خون و عشق و آتش و اشک برآمد جان شیرینش به صد رشک

الهی‌نامه عطار

آن که اندک، اما، در تمامی تذکرها موجود است. اگرچه این نمونه‌ها،
قطراتی بیش نیست در برابر دریایی که تاریخ آن را خشکانده است.

فشاند از سوسن و گل سیم و زر باد

زهی بادی که رحمت باد بر باد

بداد از نقش آذر، صد نشان آب

نمود از سحر مانی، صد اثر باد

مثال چشم آدم شد، مگر ابر

دلیل لطف عیسا شد مگر باد

که دُر بارید هر دم در چمن ابر

که جان‌افزود خوش خوش در شجر باد

اگر دیوانه ابر آمد، چرا پس

کند عرضه صبحی جام زر باد

گل خوش بوی ترسم آورد رنگ

از این غماز صبح پرده در باد

برای چشم هر نااهل گویی

عروس باغ را شد جلوه گر باد

عجب چون صبح خوش تر می برد خواب

چرا افکند گل را در سهر^۱ باد

عشق او باز اندر آوردم به بند کوشش بسیار نامد سودمند

توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند

عشق دریایی کرانه ناپدید کی توان کردن شنا، ای هوشمند

۱. سهر بر وزن سحر به معنای بیداری و بیدار ماندن است.

عاشقى خواهى كه تا پايان برى پس ببايد ساخت با هر ناپسند
زشت بايد ديد و انگاريد خوب زهر بايد خورد و پنداريد قند

مرا به عشق همى محتمل كنى به حيل
چه حجت آرى پيش خداى عزّ و جل
به عشقت اندر عاصى همى نيارم شد
به دينم اندر طاغى همى شوم به مَثَل
نسيم بى تو نخواهم جحيم با تو رواست
كه بى تو شكر زهر است و با تو زهر عسل
به روى نيكو تكيه نكن كه تا يك چند
به سنبلى اندر پنهان كند نَجْم زَمَل
هر آينه نه دروغ است آن چه گفت حكيم

فَمَنْ تَكَبَّرَ يَوْمًا فَابْعِدْ عَزَّادَل
از سده‌ى چهارم هـ.ق كه آغازى شكوفايى ادبيات پارسى و بلند
شدن بانگ خفه شده در گلوى شاعرانى بزرگ چونان رودكى، دقيقى،
فردوسى، كساىى و... است كه از پس چهارسد سال به عاقبت روزه‌ى
سكوت را شكستند و آثارشان كه تا آن زمان به گونه‌ى شفاهى آن هم به
زمزمه و درگوشى بر دوستداران ادب درى خوانده مى شد، سرانجام به
دست كاتبان به ثبت رسيد تا پايانه سده‌ى پنجم و آغاز سده‌ى ششم هـ.ق
ديگر چهره‌ى هيچ زنى را در آينه‌ى ادبيات نقش انداز نمى بينيم. اما در
عوض صداى شاعرانى همانند سراپنده‌ى منظومه‌ى ويس و رامين،
فخرالدّين اسعد گرگانى «مرگ ۴۶۶ هـ.ق» را مى شنويم كه اگرچه از زبان
يكى از قهرمانان خود، اما درواقع به پشتوان باورداشت‌هاى سنتى خود از

زن چهره‌ای پلید ترسیم کرده و می‌گوید:
زنان چون نیمه‌های ناتمامند ازیرا خویشکام و زشت‌نامند^۱
و یا ناصر خسرو که در این معنا سروده است:
به گفتار زنان هرگز نکن کار زنان را تا توانی مرده انگار
و باز در جایی دیگر گفته است:
زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره آنان گزینند
و با چنین نگره‌ها و بسی درشت‌تر و جان‌گذارتر از آن بود که چهره‌ی
زنان اندک، اندک در محاق فرو رفت و از سایه‌های تاریکی پوشانیده شد.

۱. ویس و رامین، با تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات کتاب‌فروشی فخرآزی، پاره ۱۳۰.

فصل ۲

بانوی قُرابات

شاید به دلیل همین نوع تفکرات مجنونانه بود که به رغم طنین خوش نخستین آهنگ زنانه که از زبان رابعه‌ی قزدارى برخاست تا زمان پدیدآیی بزرگ بانوی گنجه مهستی که صدایش ادامه‌ی تمامی خاموشان مؤنث سخن‌سرای پیش از اوست سکوت سرد ادبیات زنانه ادامه می‌یابد و اشارات جسته و گریخته‌ای که درباره‌ی سرودسازی زنانی همانند رابعه‌ی اصفهانیه که پاره‌ای از رباعیات منسوب به رابعه‌ی قزدارى در کارنامه‌ی کوتاه و کوز او هم آمده است^۱ یا پروین خاتون، بانوی ناشناسی که نامش تنها با یادکرد اسدی توسی و اشاره‌ی استاد دهخدا به دوبیتی از او در لغت‌نامه‌ی گران‌سنگش به ما رسیده است^۲ و یا جهان ملکه دختر سلطان مسعود غزنوی به اندازه‌ی کم و کوتاه و تار و مبهم است که پوینده را جز

۱. دعوتم این است بر نو کایزدت عاشق کند
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم‌خوری
چون به هجر اندر پیچی، پس بدانی قدر من
هم چون افعی ز رنج او بریخت
او چو ما چوچه در دهانش ریخت
لغت‌نامه‌ی دهخدا

۲. طفل را چون شکم به درد آمد
گشت ساکن ز درد چون دارو

گذاشتن و گذشتن از سر دریغ چاره‌ای نیست.
دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا مهستی را از شعرای دربار
سلطان سنجر سلجوقی و «امیره و محبوبه‌ی سلطان» دانسته است.^۱
علی قلی خان واله در ریاض الشعرا از این روزنه به مهستی
می‌نگرد:

«هرچند مهستی از فواحش بود لیکن دست فلک به دامن وصلش
نمی‌رسید!... عالمی را سرگشته و مرده‌ی غمزه و عشوه‌ی خود کرده بود،
اگرچه معشوقه‌ی سلطان سنجر است، لیکن چون آفتاب پرتوی حسنش
بر همه کس می‌تابید و از ساغر نظاره‌ی ماه رخسارش شهری کام دل
می‌یافته‌اند»^۲.

صاحب تذکرة‌ی روز روشن که نام راستین مهستی را می‌داند
با این واژگان از او یاد می‌آورد:

«او در موزونی طبیعت و قد و قامت و تناسب اعضا و لفظ و معنی
و حسن صورت و صحبت سرآمد نسوان و سرخیل لولیان زمان بود»^۳.
در آتشکده‌ی آذر درباره‌ی او می‌خوانیم: «مهستی از اکابرزادگان
گنجه است و بعضی او را نیشابوری دانسته‌اند، به هر حال از اصناف زنان به
قوت طبع او کسی ندیده است»^۴.

دیدگاه رضاقلی خان هدایت نیز نسبت به مهستی چنین است:
«زنی بود از بزرگ‌زادگان گنجه... وی در خدمت سلطان سنجر سلجوقی

۱. تذکرة الشعرا، تصنیف امیر دولتشاه سمرقندی، کلاله‌ی خاور، ۱۳۳۸، رویه ۵۳.

۲. برداشت از دیوان مهستی گنجوی به اهتمام طاهری شهاب، کتابخانه ابن سینا، چاپ سوم، رویه ۱۷.

۳. تذکرة‌ی روز روشن، تألیف مولوی محمد مظفر حسینی صبا، انتشارات کتابخانه‌ی رازی، ۱۳۲۳، رویه ۷۸۶ تا ۷۸۸.

۴. آتشکده‌ی آذر، تألیف لطفعلی بیگ آذر بیگدلی، مؤسسه نشر کتاب، ۱۳۳۷، رویه ۳۶۰.

محبوبیت و محرمیت داشته، شعر فارسی خاصه رباعی دوبیتی را در بدیعه و رؤیت بس پخته منظوم می‌کرده... همانا با قصاب پسری رغبتی داشته است»^۱.

محمد حسن خان اعتماد السلطنه او را از «نساء شواعر» دانسته و درباره‌ی قدرت شاعری او می‌گوید: «و... احدی به لطف طبع و حسن نظم او نبود و این توان را داشته است که با اساتید سخن همسری کند»^۲.

حال باید دید این زن که هم روسپی هم حکیمه^۳ هم شاعر هم دلبر هم عارف و آگاه به دقایق معنوی و هم شهر آشوب و خانه‌برانداز خوانده شده است، به‌راستی دارای چه شخصیتی بوده و کدام یک از این صفات شایسته‌ی اوست؟ با تیزنگری در اشعاری که به‌نام مهستی به دست ما رسیده است به آسانی می‌توان به ناهمسازی اندیشگی آن پی‌برد و دوگانگی آن را دریافت که نه‌تنها برخی از رباعیاتی که به‌نام او به ثبت رسیده همانند نمونه‌ی آورده شده نشان از گوینده‌ی مرد دارد:

دیدم چومه و مهر میان کویش

گرمابه زده آب چکان از مویش

گفتم که یکی بوسه دهم بر رویش

زینسوزن من رسید وزان سو شویش^۴

بلکه شاعر در بسیاری از رباعیات و شمار اندکی از غزلیات نیز گاه تا اوج تخیلی بدیع فراز شده و اندیشه‌های عرفانی - فلسفی خود را به

۱. مجمع‌الفصحا، بخش سوم (جلد اول)، رویه ۱۲۳۴.

۲. خیرات حسان، اعتماد السلطنه، چاپ سنگی جلد سوم، رویه ۱۰۲.

۳. حوالیه جوهری از معاصران شیخ اجل سعدی در کتابی که درباره‌ی زندگانی مهستی و تاج‌الدین امیراحمد به نوشته درآورده او را شاعره‌ی حکیمه خوانده است.

۴. برداشت از دیوان مهستی گنجوی، طاهری شهاب، رویه ۵۴.

شیوایی در قالبی منسجم جای می‌دهد تا چهره‌ی شاعر بانویی اندیشه‌ور و آگاه از ظرایف شعر ناب را نشان دهد و گاه در سرایش‌های اندیشه‌های زنی رکیک طبع هرزه‌درا که جز جسم و خواسته‌های سوزان آن دیدگاهی دیگر ندارد و تنها دل‌مشغولی‌اش رفتن به میدان‌ها و بازارهای شهر و غور در حال و احوال پسران قصاب و خیاط و درودگر و... است سقوط می‌کند، حال آن‌که مهستی نه تنها تبار از پدری روحانی و بزرگ‌زاده دارد و از خانواده‌ای فرهنگ‌دار و نام‌آور است که در دربار سلطان سنجر و عموزاده‌اش سلطان مغیث‌الدین محمود ملک‌شاه نیز چنان جاه و مقامی دارد که با شاه و امیر و پرده‌گیاں آنان هم‌سخن و هم‌نشین است. بدین‌سان پژوهشگری که چون تیز می‌نگرد نمی‌تواند آن‌چه را که می‌خواند در بست بپذیرد می‌تواند برخی از اشعار نازیبایی را که به مهستی نسبت داده شده از او ندانسته و مصنوع ذهن سازندگان تاریخ‌های ادبیات بداند و بگوید این نویسندگان و در پی آنان کاتبان هم‌چنان که رابعه را به عشق برده‌ای متهم کرده‌اند تمامی کوشش‌شان را هم به کار برده‌اند تا با به ثبت رسانیدن این‌گونه آثار از مهستی نیز چهره‌ای روسپیانه بسازند تا مگر در زیر این نقاب ناخوش نبوغ ادبی او نیز در دیدگاه صاحب‌نظران کاستی بگیرد و فروافتد. به این رباعی ناساز توجه کنید:

تا بر زرخ تو آشنا شد ریش

بر روی تو انگشت‌نما شد ریش

ریش آوردی و کسندۀ ای و می‌دانم

ورزان که نکنده‌ای کجا شد ریش؟!.

رضاقلی‌خان هدایت در مجمع‌الفصحا در شرح حال او می‌نویسد

مهستی با قصاب پسری رغبتی داشته است، بی‌شک اگر از او می‌پرسیدیم

به چه دلیل چنین اندیشیده است، وجود این چند رباعی معروف منسوب به او را بهترین دلیل می‌آورد:

قصاب چنان که عادت اوست مرا
بفکند و بکشت و گفت این خوست مرا
سرباز به عذر می‌نهد در پایم
دم می‌دمدم که بفکند پوست مرا
* *

چون پوست کشد کارد به دندان گیرد
آهن زلبش قیمت مرجان گیرد
او کارد در^۱ دست خویش میزان گیرد
تا جان گیرد، هر آن چه با جان گیرد^۲
* *

قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست
در دست گرفت و گفت وه وه چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرص بین

با این همه دنبه، دنبه می‌دارد دوست
اگرچه تنها به دلیل ثبت شدن این رباعیات به نام مهستی، نمی‌توان
به هیچ وجه به او تهمت دل‌سپاری به بقال و قصاب و... زد، چرا که
شعرشناسان به خوبی می‌دانند این رباعیات و اشعاری از این دست که
شهر آشوب نامیده می‌شود نوعی شعر صنفی است شیوه‌ای که گمان

۱. این مصرع بی‌شک به دست کاتبان تحریف شده و درست آن باید چنین باشد او کارد به دست خویش
میزان گیرد.

۲. برداشت از مهستی‌نامه‌ی فریدون نوزاد، نشر دنیای نو، ۱۳۷۷، رویه ۹۵.

می‌رود ریشه‌ی پارسی = ایرانی داشته باشد و چنان‌چه در فرهنگ دهخدا آمده است نخستین شاعری که دست به سرودن شهر آشوب = شهرانگیز زد و کوشید تا در قالب رباعی یا چهارپاره به توصیف پیشه‌وران شهر و حرفه و صنعت پردازد مسعود سعد سلمان بود که در وصف دلبر آهنگر، یار تیرگر، دلبر خباز، عنبرفروش رنگ‌ریز، رقااص کشتی‌گیر و غیره در حدود یک صد شعر از او در کتاب «مونس الاحرار فی دقایق الاشعار» به ثبت رسیده و از پی او نیز شاعران دیگری به‌سان امیر خسرو دهلوی سیفی بخاری خواندمیر، وحید تبریزی قمی، حالتی ترکمان طهرانی و... به پیروی از این سبک، ابیات و رباعیاتی سرودند.

اما آنچه توجه پژوهشگر را در این معنا جلب می‌کند و او را به تفکر می‌کشاند، نکته‌ای است که دیدگاه جامعه‌ی آن‌زمان و بسیار زمان‌های دیگری که از آن پس آمدند و هنوز هم می‌آیند را نسبت به زن و مرد نشان می‌دهد و تفاوت این دو دیدگاه که شامل شهروند درجه یک و درجه‌ی دو می‌شود را به ما می‌نمایاند هنگامی که مسعود سعد سلمان می‌گوید:

اگر آهنگری است پیشه‌ی تو	به من ای دلبرای، درده تن
از دل خویش وز دلم برساز	از پی‌کار، کوره و آهن
کاهنی نیست سخت چون دل تو	کوره‌ای نیست گرم چون دل من

و سرحدی قهفرخی می‌سراید:

.....
چون قلم به دست ادبای مذكر است هیچ نقادی این نوع اشعار را

۱. به نوشته‌ی فرهنگ دهخدا، این نوع شعر از دیدگاه جامعه‌شناسی و کاربرد واژگان و اصطلاحات فنی و اسامی کارافزارهای دوران شاعر و سخن گفتن از حرفه و صنایع رایج بسیار سودمند است.

به پیوندهای جسمانی بین شاعر و آن صنعت‌گر نسبت نمی‌دهد و آن را شعری صنفی قلمداد می‌کند اما هنگامی که مهستی با کلامی بس شیرین‌تر و شیواتر، این چنین سخن ساز می‌کند مردم تنگ‌اندیش غافل از صنعتی که در هنر او به کار رفته او را به فسق‌ها و فجورها متهم می‌سازند و چنان چهره‌ای از این زن پیشرو و هنرکار رسم می‌کنند که واله‌ی داغستانی به صراحت او را روسپی می‌خواند!

پژوهنده‌ی تیزبین فریدون نوزاد که مهستی را بانویی واقع‌بین، حقیقت‌گرا و ژرف‌نگر می‌داند در این باره می‌نویسد: «مهستی برخلاف تمام فضیلاهی هم‌زمانش که توجهی به اجتماع نداشته‌اند، شناختی دقیق بر پیرامن زندگی و محیط اجتماعی‌اش دارد و به درستی می‌داند با چه کسانی و چه خلقیاتی سر و کار دارد، صنوف مختلفه و نوع کارشان را دقیقاً می‌شناسد و با این شناخت و آگاهی است که سبکی خاص در ادب ایران به وجود آورد که تا آن زمان سابقه نداشت»^۱

بنابر آن‌چه که گفته شد ساخت شهر آشوب به‌ویژه در ادب عامیانه در ایران پیشینه داشت و مسعود سعد سلمان و مهستی و دیگران را باید زنده‌کننده‌ی دوباره‌ی این سبک شعر دانست، با این همه به جرأت می‌توان گفت هیچ‌کس به ظرافت و لطافت کلام مهستی به این هنرآزمایی دست نیازیده است.

شاید اگر مهستی دختری از سرشناس‌ترین طوایف ساکن گنجه به نام «بای = بایا» نبود «که در این باره از این پس سخن خواهد آمد»، بلکه زنی عادی و از افراد معمولی آن شهر بود که ذوق و استعدادی اندک داشت درگذر از تمامی آن‌چه که درباره‌ی قدرت شهر آشوب‌سازی او

۱. مهستی‌نامه، فریدون نوزاد، دنیای نو، ۱۳۷۷، روبه ۲۷.

گفته شد پذیرش سوز و گدازهایش به قصاب یا جوله^۱ یا فصاد^۲ پسر
آسان تر می نمود، اما به راستی بانویی فرهنگ شده، هنرآور و دربارنشین
را به یک قصاب یا جوله پسر چه کار؟... به ویژه با آن روح بلندپرواز، دل
حساس و طبع روانی که در بندابند رباعیاتش در تموج است؟
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم در دیده به جای خواب آبی بینم
وان گه که چو نرگس تو خوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

در دل نگذارمت که افکار شوی
در دیده ندارمت که بس خوار شوی
در جان کنمت جایی، نه در دیده و دل
تا با نفس بازپسین یار شوی

بر چهره ز خون دل نشانها توکنی
دلها، توبری و نقد جانها توکنی
وان گه گویی که عهد ما بشکستی

آنها ز تو آید، این چنانها توکنی
به نگره‌ی نویسنده که از دیرگاه، با روح شعر هم ساز و هم نواز بوده
است، سراینده‌ی این رباعی‌های ناب زنی است پرشور و حال، آگاه از
دقایق شعر و ادب، اسیر در چنبره‌ی عشقی جان‌شکاف و روح‌گداز و
آن که در اسارت چنین سودایی است، چشمانش چنان به روی هر که جز

از نار دو زلفش، تن من، بسته‌ی اوست
زان، این تن زارگشته، پیوسته‌ی اوست
بگشاد، ره بسته‌ی خون از دستت
وان نیز به زخم شد برون از دستت

۱. جوله بچه‌ای که جان و دل خسته‌ی اوست
بی بود چو نار زلف در شانه کشد
۲. فصاد به نیش آبگون از دستت
از دست تو کسی زنده نجست الا خون

معشوق بسته می‌شود که دیگر یارای پردازش به قصاب و تون تاب و
سراج و گازر را هر اندازه دلریا و فتنه‌ساز نمی‌دارد و بیشتر در انزوا به سر
می‌برد نه در بازار شاد یا میدان‌های شلوغ گنجه!

دریای سرشک دیده‌ی پرغم ماست

وان بار که کوه برنتابد غم ماست

در حسرت همدمی بشد عمر عزیز

ما در غم همدمیم و غم همدم ماست

شب‌ها که به ناز با تو خفتم همه رفت

دُر‌ها که به نوک مژه سفتم همه رفت

آرام دل و مونس جانم بودی

رفتی و هر آن‌چه با تو گفتم همه رفت

با نگاهی دوباره به این نوع اشعار و آنچه که از این دست به ثبت
رسیده است که همگی گویای اندوه عمیق درونی شاعر و منظر لطیف و
شاعرانه‌ی اوست می‌توان چونان نویسنده به برخی از رباعیاتی که به
مهستی نسبت داده شده به دیده‌ی شک و تردید نگریست و هرچه را که
از هرزگی و رکاکت و گستاخی در اشعارش یافت می‌شود مثل همیشه
تاریخ ادبیات برآیند تنگ‌اندیشی یا دستبردزدن‌ها یا تحریفات به خواست
و یا به ناخواست کارگزاران مذکر دانست و او را که بانویی بلندنگر و آزاده
و شاعری شورمند، توانا و آگاه از علم شعر ناب بود از بسیاری از
تهمت‌های ناروا، هم‌چون دل‌سپاری به کبوتر باز و درودگر و نظربازی با
فصاد و جوله یا خرابات‌نشینی با غلامی قوانچه نام و دیگر اصناف و
اشرار به دور شناخت و به گواهی آنچه در دست است او را بانویی

بزرگ‌زاده و فرهنگ‌شده، هنرآزما و ذوق‌مند دانست که همانند همه‌ی زنان آزاداندیشی که از زمان خود پیش‌تر حرکت می‌کنند و با اجتماع پیرامن خود بیگانه و ناهمسازند قربانی تعصبات و جمود فکری شایعه‌سازان و فتنه‌براندازان دوران خود شده است.

چنان‌که آذر بیگدلی، مرتضی قلی‌خان هدایت و پژوهشگر تاجیک‌تبار میرعباس آورده‌اند مهستی که گویا نام نخستینش منیژه - منیجه بوده در خانه‌ی مردی روحانی از اهالی خجند و یا گنجه زاده شد، شاید هم در نیشابور به دنیا آمد و از آن پس به خجند و سپس به گنجه آمد، به هر سان به چهارسالگی رسیده، به خواست پدر که نبوغ زودرس دخترش را دریافته بود به مکتب‌خانه رفت و به دلیل هوش درخشانی که داشت در ده‌سالگی با پیش‌درآمد دانش‌های رایج به تمام آشنایی یافت چنان‌که به نوشته‌ی میرعباس در آن سن «عالمه و حافظ قاریه» بود^۱ اما کار به همین بسنده نشد و او هم‌زمان با آموختن علوم در محضر استادان به نام موسیقی خواندن آواز و نواختن چنگ و عود را هم به خوبی فراآموخت و از دوازده‌سالگی به بعد هنگامی که پدر دانش‌دوست خود را از دست داده بود در کنار مادرش در گنجه استوار شد، اما در این شهر زیاد غریب نماند و به زودی آوازه‌ی جمال و کمالش در همه‌جا پیچید و نامش چونان اعجوبه‌ای زیانزد خاص و عام گردید و خواستگاران بسیاری یافت، اگرچه امیر ادب‌دوست و شعرنواز گنجه مغیث‌الدین محمود پسر محمد ملک‌شاه سلجوقی که «به مصاحبت و معاشرت نسوان میل بسیار داشت و اکثر اوقات همت بر مجالست ایشان می‌گماشت»^۲ به زودی بر تمامی

۱. میرعباس پدر او را یکی از فقهای خجند می‌داند.

۲. مجله‌ی ارغمان، شماره ۲، سال ۱۰.

خواستاران مهستی پیشدستی کرد و او را که هنوز کودکی بیش نبود به دربار خویش فراخواند تا بزم آرای مجالس هنری او شود.

آیا این امیر جوان و نیکوسیرت و لطیف طبع^۱ را که به انواع هنرها آراسته بود و به جز هم‌نشینی با زنان به جمع ساختن طیور شکاری و سگ‌های پاسبان با قلاده‌های مرصع و جُل‌های زربفت^۲ نیز علاقه‌ی بسیاری نشان می‌داد به مهستی دلبر و دلارام رغبتی مردانه بود و با آن که دوبار به دامادی عموی بلندجاهش سلطان سنجر مفتخر شده بود در این اندیشه بود که او را هم به پردگیان خود بیفزاید؟ تاریخ در این باره ساکت است، ولی اگر به دیده‌ی تحقیق بنگریم درمی‌یابیم که این امیر صاحب طبع بیشتر در پی آن بود تا با بهره‌برداری از هنرهای گونه‌گون مهستی به آوازه‌ی دربار خود بیفزاید که اگر جز این بود بی‌شک دروغ‌نویسان و یاهو‌نویسان از این ماجرا افسانه‌ها ساخته و پرداخته و چهره‌ی مهستی را از آنچه که نموده‌اند ناسازتر می‌کردند گذشته از این، اگر امیر مغیث‌الدین محمود سلجوقی را به مجالست زنان میل بسی بیشتر از مردان بود نه به دلیل زن‌نوازی او، بل، بیشتر به دلیل زن‌بارگی او بود و کارایی بیشتر بخش زنانه‌ی وجودش، و گرنه چون بسیاری دیگر از حکم‌روایان وقت خود را بیشتر به رتق و فتق امور مملکتی و یا در میدان‌های جنگ و خون‌ریزی می‌گذراند و از بی‌تفاوتی او به امور، کار بدان جا نمی‌رسید که چرخش امور دولتی به دست خادمان و خدمت‌گزاران دربار بیفتد و آن‌ها چنان از بی‌توجهی امیر به امور دولتی

۱. حبیب‌السیر، خواندمیر، کتاب‌فروشی خیام، ۱۳۶۲، جلد دوم، رویه ۵۲۰.

۲. او به جمع ساختن طیور شکاری و کلاب معلم شغف تمام اظهار می‌کرد چنان چه چهارصد سگ با قلاده‌های مرصع و جُل‌های زربفت جمع آورد، حبیب‌السیر، رویه ۵۲.

بهره‌برداری کنند که از آن‌چه که بودند بسی بزرگتر شوند.

استاد سعید نفیسی در بازنویسی آن‌چه که در «المعجم فی معاییر اشعار العجم»^۱ آمده، چون پاره‌ای دیگر از صاحب‌نظران مهستی را مهستی دبیر می‌خواند و بدین‌سان با توجه به نکات ظریفی که در قابوس‌نامه درباره‌ی مراتب دبیری آمده که دبیر باید هم بر سخن قادر باشد و هم خط‌خواندن دانسته باشد و هم به بسیار نوشتن عادت داشته باشد^۲ درمی‌یابیم که این مقام تنها آویژه‌ی کسانی بوده که نه‌تنها از سواد کافی بهره‌مند بودند، بل، صاحب خط و ربط زیبا و ظریف دیگری نیز می‌بودند و این کار جز از آشنایان به علم و ادب و دقایق هنر از عهده‌ی هرکسی برنمی‌آمده است. اگرچه مهستی به‌جز پردازش به نگارش نامه‌های درباری مجالس شعرخوانی امیر را هم با تردستی اداره می‌کرد و چون زیبا و خوش‌سخن و نکته‌پرداز و بیش‌از همه گستاخ و آزاده بود به زودی آوازه‌ی مجالس شعر امیر مغیث‌الدین محمود، پسر صاحب‌دل محمد، پسر ملک‌شاه سلجوقی به اطراف و اکناف پیچید و همراه با آن، نام مهستی که پس از پنج‌قرن سکوت برای نخست‌بار به یکی از قالب‌های شعر پارسی، رباعی که هرگز در ادب تازی پایگاهی نداشته و ریشه در دیرها و دوره‌های ادب پهلوی اشکانی دارد^۳ جانی دوباره بخشید، بلندای بیشتری گرفت. درباره‌ی واژه نام رباعی و پارسی بودن آن احمد و کیلی در دیباچه‌ی مجموعه رباعیات «چنگ مشوش» می‌نویسد: «به گمان من این واژه‌ی رباعی چون ریشه‌ی ایرانی دارد باید که ایرانی = پارسی باشد و

۱. المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس‌الدین محمد پسر قیس رازی، به تصحیح محمد قزوینی و

محمد تقی مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، رویه‌های ۱۵ - ۱۱۴.

۲. قابوس‌نامه، عنصرالمعالی کیکاوس زیاری، طهوری، رویه‌های ۴ - ۱۶۳.

۳. پیش‌از مهستی این‌گونه اشعار را ترانه و پهلویات = فهلویات می‌خواندند.

چون گویندگان این واژه آن را گوش‌شنیده و گوش‌نیز نگاشته‌اند چنین پنداشته‌اند که «همزه»ی آن «ع» است درحالی‌که این واژه همان واژه‌ی روائی روایی به معنای رونق داشتن، رواج پیدا کردن، روابودن و آواز، آواز سوزناک می‌باشد»^۱.

با پشتوانه این نظریه که با آوردن نمونه‌ای از ابیات فخرالدین اسعد گرگانی در بیت زیر:

«گشاده دل به بخشش مهتران را روایی خاسته رامشگران را»^۲

کامل‌تر می‌شود می‌توان به خدمت سترگ مهستی به پیشبرد این قالب استوار پارسی در شعر ایرانی به تیزی بیشتری نگریست و به هنری که او در احیای این شیوه دیرنده به کارگرفت ارج افزون‌تری گذاشت و او را احیاگر دوباره‌ی قالب رباعی روایی در زبان پارسی دانست.

به هر سان مهستی در اوج شکوفایی در آن هنگام که به جز دبیری دربار به هم‌سخنی و ندیمگی امیر جوان هم برگزیده شده بوده، با پسر نیک‌روی و شاعر مزاج یکی از خطبای بزرگ گنجه که تاج‌الدین احمد نامیده می‌شد و از محرمان راز امیر بود رویارو شد و هر دو از نخستین لحظات چنان مجذوب یکدیگر شدند که زندگانی‌اشان تا پایان به هم گره خورد و نامشان در تاریخ به یکدیگر پیوست.

حمدالله مستوفی در تاریخ‌گزیده پس‌از آوردن روایتی زشت و ناروا درباره‌ی عشق این دو به یکدیگر هم‌چون پاره‌ای دیگر از پژوهندگان از زناشویی آن‌ها خبر می‌آورد^۳. اگر این معنا را پذیره شویم و این دورا به

۱. دیباچه‌ی چنگ مشوش، پوران فرخ‌زاد، انتشارات صدا، ۱۳۷۳.

۲. ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی به تصحیح مجتبی مینوی، کتاب‌فروشی فخر رازی، رویه ۳۲۵.

۳. قبل از آنکه مهستی به حبالی نکاح امیر احمد درآید، امیر احمد کسی نزد او فرستاد و اظهار عشق نمود، طلب مباشرت کرد، مهستی این رباعی را به وی نوشت که: ➤



سادگی زن و شوهری به وصل رسیده و کام گرفته بدانیم در معنای رباعی مشهوری از آثار منسوب به مهستی که در آن از پیرسالی شوهر و اسارت خود در حجره‌ی دلگیر او شکایت می‌کند درمی‌مانیم، آیا این رباعی نیز همانند برخی دیگر از آثار گستاخانه‌ای که از او دانسته شده، فرزندِ دروغین و زاده‌ی مادری دیگر به جز مهستی است؟
ما را به دم پیر نگه نتوان داشت

در حجره‌ی دلگیر نگه نتوان داشت

آن را که سر زلف چو زنجیر بود

در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

در سرچشمه گرفتن این شعر از ژرفای وجود زنی جوان، اسیر در حصار عادیات و اخلاقیات تحمیلی جامعه‌ای بی‌اعتنا به سرنوشت زن که شکی نیست و این رباعی از انگشت شمار اشعاری است که بوی و خوری و روی زنانه دارد، اما کدامین زن؟ مهستی یا یکی دیگر از شاعران زنی که در تنگنای قرون و اعصار صدایشان پستی گرفته و نامشان به دفترها نیامده و در شمار «بی‌نشان»ها در گورستان تاریخ دفن شده‌اند!

نویسنده که در خیال تحمیل دیدگاهش در این باره به دیگران نیست این رباعی را به سان برخی دیگر از رباعیاتی که به نام مهستی به ثبت رسیده است از او نمی‌داند که هیچ درباره‌ی چگونگی زندگی و پیوند مهرآمیز او با پسر خوب‌روی و طنزاندیش خطیب آوازه‌دار گنجه نیز

→ من با تو به‌خواری ای صنم در ندهم	با آنکه ز توبه است هم در ندهم
یک‌تای سر زلف به خم در ندهم	بر آب بخسیم خوش و نم در ندهم
و اما چون پسر خطیب او را فریب داده و به نام دیگری به گوشه‌ای برد و بعد از حصول مقصود، این رباعی را نظم کرد:	
تن زود به خواری ای جلب بنهادی	وز گفته‌ی خویش نیک بازاستادی
گفتی خسیم بر آب و نم در ندهم	بر خجاک بخفتی و نم اندر دادی

نگرینه‌ای دیگر دارد و این عشق را عشقی همواره نامراد می‌بیند که حتی اگر در پایانی دور و دیر به زناشویی هم انجامیده باشد هرگز با خشنودی قرین نبوده است.

اگر زنی «ملیحه، فصیحه، لطیفه، ظریفه و حرّافه»^۱ که از سرپایش حسن و ملاححت فرو می‌ریخت^۲ و آزاداندیشی «ها» و تراوشات طبع سلیمش در اوج اعلی بود^۳ چنان‌که در زمانی که زنان به هیچ‌وجه حق خودنمایی و بزم‌آرایی را نداشتند به گستاخی تمام در مجالس مردانه شرکت می‌کرد و در کنار شاعران نام‌آور زمان «طریقه و معارضه را می‌پیمود»^۴ و با ادبای بلندآوازه‌ای چون ادیب صابر ترمذی، رشیدالدین وطواط و ... دیگران باب مشاعره و مکاتبه را می‌گشود. زنی در چنین درجه‌ای از دانندگی و آگاهی از دانش‌های رایج روز را که حکیمه و دبیره خوانده می‌شد در گنج‌های یک هزار سال پیش مجسم کنیم، شهری که چون بیشتر نقاط دنیا به زنان هم‌سنگ اشیاء نگاه می‌شد و مرد مالک مطلق، خدای خانه و خدای زن به شمار می‌آمد و پس آن‌گاه به چونی و چگونگی زندگانی او در اوج جمال و کمال و زبان‌آوری بیندیشیم و به دیده‌ی تحقیق به حال و روز این زن بزرگ بنگریم، او را در حصارِ تنگ و تاریک و دل‌گداز بازخواهیم دید که گرگان گرسنه در سودای دریدنش پنجه به در می‌کشند و در پشت هر روزنی دندان‌هایی تیز آماده‌ی پاره‌پاره

۱. نقی‌الدین بلبانی در تذکره‌ی عرفات در وصف مهستی چنین می‌نویسد: «او ملیحه، فصیحه، لطیفه، ظریفه، شریفه، زهره، سپهر نامداری، ناهید فلک کامکاری، لغایت ملیحه و حرّافه بوده است». برداشت

از دیوان مهستی گنجوی، طاهری شهاب، رویه ۷۸.

۲. ز سر تا پای او حسن و ملاححت چنان پیدا که از آینه صورت

از تذکره‌ی ریاض‌الشعرا‌ی واله داغستانی، برداشت از دیوان مهستی گنجوی، طاهری شهاب، رویه ۱۰.

۳. از نظریات پروفیسور ژان ریکاک، برداشت از دیوان مهستی گنجوی.

۴. تذکره‌ی آفتاب عالم، برداشت از دیوان مهستی گنجوی، طاهری شهاب.

کردن اوست. حال اگر این زن دلارام قلب پسر جوان و زن نواز و دربارنشین یکی از بزرگ‌ترین صومعه‌داران دلقپوش ریایی مسلک شهر را هم فتح کرده و با او که خود «واعظی فصیح کلام و مفسری به نواست» باب عشقی ممنوع را هم گشاده باشد و او را که «همه مسایل و تفسیر و فقه^۱ را تمام کرده و مراتب تصوف را پیموده از صومعه به خرابات جایی که در فرهنگ عامه جز محل فسق و فجور نبود کشانده باشد^۲ که دیگر موقعیت او کاملاً روشن و قابل لمس است!...

بدین‌سان هنوز چندی بیش از مهرورزی این دو نگذشته بود که بازار تهمت‌سازی و شایعه‌پراکنی در اطراف رابطه‌ی آنان چنان اوج گرفت که خطیب بزرگ شهر که موقعیتش را در خطر می‌دید خشمناک و برآشفته در صدد دور کردن این دو از هم برآمد. بی‌شک امیر مغیث‌الدین محمود زن‌باره و حسود نیز که با آن ماجرا موافقتی نداشت و نمی‌خواست به هیچ بهایی مهستی را از دست بدهد به پشتوان خطیب تنگ‌اندیش شهر راه اذیت و آزار آن دو را در پیش گرفت و از هیچ کوششی در این راه فروگذار نکرد.

روان‌شاد طاهری شهاب در پیش‌درآمد دیوان مهستی در این‌باره می‌نویسد: «عشق و محبتی که بین مهستی و امیراحمد بود پادشاه را خوش نمی‌آمد و امیراحمد نیز از بدرفتاری پدر خود خطیب که هر روز با مریدانش اسباب زحمت وی می‌شد گاه دریندش می‌آوردند و زمانی

۱. بزرگ‌زاده جوانی بدم من از گنج
 گه مجادله جلد و گه مباحثه چست
 هوای باده‌ی خامم بدین مقام افکند
 همه مسایل و تفسیر و فقه کرده تمام
 مفسری به نوا، واعظی فصیح کلام
 هزار کار چنین بیش کرده باده‌ی خام
 این سه خط شعر به امیراحمد پورخطیب نسبت داده شده است. برداشت از دیوان مهستی، طاهری شهاب، رویه ۲۵.
 ۲. از نوشته‌ی جوهری شاگرد ادیب صابر، که داستان عشق امیراحمد و مهستی را به نظم کشیده است.

صراحی‌اش را می‌شکستند و سعی داشتند وی را از خراباتی که مهستی در آن جا سکنی گزیده بود بیرون کشیده و به صومعه‌ی خطیب برده و توبه دهند، ناراضی بود. لذا شرحی به مهستی گفت مهستی نیز که از مردم آزاری مردم گنجه و استبداد شاه که گاه امر می‌کرد شاعره‌ی استاد را به جرم دوستی با ساقی خود «قوانچه‌نام»^۱ دست و پا در چرم‌گاو گرفته و به دستاق خانه اندازند ناراضی بود و بالاخره هر دو قرار بر این دادند که شهر گنجه را ترک کرده به جانب خراسان روند.^۲

اما این دو با هم شهر را ترک نگفتند. نخست مهستی حساس و آزاداندیش که سالها و سده‌ها با اجتماعش فاصله داشت زخم خورده و رنجیده از گنجه پای به فرار گذاشت تا مگر با جدا شدن از پورخطیب آتشی را که فروزان شده بود فرو بنشانند و برای مدتی قصه را ناتمام بگذارد و چون نامش پیش از خود او تا دوردست‌ها رفته و در همه جا گسترده بود در گذرگاه‌های خود هم با آزاداندیشان کهن‌تباری که به نام اخی = برادر در ریاط‌های دورافتاده به کارسازی‌های اجتماعی سرگرم بودند دیدارهایی کرد و هم در بزم شعرای شهرهای مختلف شرکت کرد تا با دیگر شاعران به تبادل اندیشه بنشینند.

حال که سخن از اخیان یا برادرانی به زبان آمد که در زیر چتر استتاری عرفان، مأموریت‌های مهم آیینی خود را انجام می‌دادند بهتر آن است با پردازشی کوتاه به معنای نهفته‌ی خرابات به پیوند خرابات با

۱. فریدون نوزاد در پانویس رویه ۵۰ مهستی‌نامه درباره‌ی واژه‌نامه قوانچه می‌نویسد: نام این شخصیت باید قراچه‌ساقی بوده باشد نه قوانچه که ابن‌اثیر در تساریخ کامل از او در نامه‌ی سنجر یاد می‌آورد و می‌گوید قراچه‌ساقی سرداری بزرگ و مورد علاقه‌ی سلطان سنجر بود و سرانجام هم سلطان سنجر به دسیسه‌ی او توسط زنش که از کنیزکان خاص پادشاه بود مسموم شد.

۲. دیوان مهستی گنجوی، طاهری شهاب، رویه ۲۲.

اخیان و پیوند آنان با شاعران، ادبا و دانشمندان زمان که مهستی نیز در شمارشان بود نکته‌ای روشن شود که تاکنون کمتر به آن توجه شده است. در بیشتر فرهنگ‌های لغات، خرابات به شراب‌خانه، عشرت‌کده، محل فسق اعم از قحبه‌خانه، قمارخانه، می‌خانه، جایی که از اراذل و اوباش برای طرب در آن گرد می‌آیند آمده است.^۱

اما این واژه که صورت تحریف‌شده‌ی واژه‌ی سنگین‌تری در فرهنگ عوام است به حقیقت مفهومی مهیم و سترک دارد و خرابات - خُراباد - خورآباد از دیرگاهان، مرکز گردهم‌آبی مهرپرستانان آریایی‌ای بود که پس از یورش اعراب نیز هم‌چنان به سنت‌های کهن خود وفادار ماندند و در خُرابادها یا خورشیدخانه‌های خود به برگزاری مراسم مخصوصی می‌پرداختند و پیران خُراباد، اگرچه در چشم دیداری، مرکزیتی روحانی، اما در پنهان، از برگزیدگان انجمن‌های مغانه‌ای بودند که می‌کوشیدند در زیر سرپوش‌های گونه‌گون راه و رسم گذشتگان را ادامه بدهند و بیشترین کار آن‌ها مبارزه با خلافت بغداد از راه‌های فرهنگی بود. بدین‌سان از آن‌جا که در تذکره‌های کهن و یا نوشته‌های معاصر از خرابات‌نشینی مهستی یاد می‌شود و میرعباس تاجیک هم در این باره می‌نویسد که مهستی پس از مرگ پدرش در خجند با مادرش رهسپار گنجه شده و پس از ورود یکسره در خرابات مقیم می‌شوند.^۲ بر سر یک دوزاهی قرار می‌گیریم به این معنا که اگر خرابات را به معنای

۱. ملک‌الشعراى بهار، استاد همایى، استاد بهمن‌یار و برخى دیگر از اساتید بر این معنا صحه گذاشته و واژه‌ی خرابات مصطلح در زبان عامه را برآمده از خُراباد = خورآباد آریاییان مهرپرست دانسته‌اند، دکتر احمدعلی رجایی نیز در فرهنگ اشعار حافظ بر همین معنا تأکید کرده است. فرهنگ اشعار حافظ، دکتر احمدعلی رجایی بخارایی، انتشارات علمی، چاپ دوم، ۱۳۴۶، رویه‌های ۱۷۹-۱۷۸.

۲. مجله‌ی ارمغان، سال ۱۰، شماره ۲.

عوامانه که ضد معنای راستین آن است پذیرفته باشیم، هرگز نمی‌توانیم خانه گرفتن مهستی روشنفکر، هنرآزما و فرهنگ شده را که دختر پدری والاتباز از طایفه‌ای روحانی است در چنین محلی باور کنیم. پس باید به حقیقت بنگریم و در آن بیندیشیم و بپذیریم که مهستی باسواد، شاعر و اندیشمند پس از ورود به گنجه یکسره شکار خُرابادیان شده و به دلیل آزاداندیشی‌های خاصی که داشته به این گروه که بیشتر در جامه‌های عارفانه خودنمایی می‌کردند پیوسته است و بدین‌سان اگر در تذکره‌ها از خرابات‌نشینی او یاد می‌شود نه به دلیل گرایش او به حضور یا گذران وقت در محل‌های لهو و لعب بلکه اشاره به پارسی‌گری او و پیوند او با آداب و رسوم و مناسک کهن آریایی = ایرانی است، امری که بر شوکت شخصیت و اهمیت وجودی او می‌افزاید و از پشت پرده‌های قرون و اعصار به ما می‌گوید دلیل مخالفت خطیب بزرگ گنجه با زناشویی پسرش با او بیشتر به دلیل پیوند مهستی با مغ‌های آیین‌دار و مهرپرستانی بود که در جامه‌ی عرفان با خلافت بغداد می‌جنگیدند و خواهان نگاه‌داشت فرهنگ باستانی ایران بزرگ بودند و می‌رفتند تا به یاریگری مهستی تاج‌الدین احمد پسر خطیب را هم جذب خود کرده و او را خُرابادانشین سازند. نکته‌ی خُرابادی‌نشینی مهستی و دیدار او از یکی از بزرگ‌ترین عرفای آن‌زمان «اخی فرخ زنجانی» که حاج زین‌العابدین شیروانی در «ریاض‌السیاحه»ی خود آورده است از نکات مهمی است که می‌تواند روشنایی‌بخش تاریکی‌های زندگانی مهستی بوده و نقاب از چهره‌ی او برداشته و شایعات اطرافش را رقیق و ناپدید سازد به‌ویژه آن‌که تبار این زن بلنداندیش پارسی‌سرا هم به طایفه‌ی بای = بایا که گویشی دیگر از واژه‌نام بغ = بغا به معنای «خدا»ست می‌رسد، نامی که آویژه‌ی گروه خاصی از

روحانیون آیین دیرمان مهر = میتره بود که به همین دلیل پدر روشن اندیش و دانش دوست مهستی را هم می توان از همین جرگه دانست و گفت که مهستی دنباله روی راه آیینی او بوده است.

به هر سان مهستی مهرباز پس از گذر از این گذاره ها هم چنان که امیر تاج الدین احمد هم گه گاه چونان سایه ای در کنار او دیده می شد سرانجام به بلخ رسید شهری که بنا به نوشته ی جوهری سید شاعر در آن انتظار ورود او را می کشیدند، امری که نه تنها از آن زمانه ی مردانه، بسیار غریب می نماید که از نبوغ مهستی نیز حکایت ها دارد.

و اما چون از بلخ به بعد دیگر در هیچ کجا پسر خوش ذوق خطیب گنجه را در کنار مهستی نمی بینیم، می توانیم بیندیشیم این دو در این مرحله با یک دیگر بدرود گفتند. تاج الدین احمد به گنجه که دیگر بدون مهستی برایش صفایی نداشت بازگشت و مهستی نیز که از سوی سلطان شعرنواز سنجر سلجوقی به مرو شاه جهان فراخوانده شده بود رهسپار دربار باشکوهی شد که انجمن گاه شاعرانی چون رشیدالدین وطواط، ادیب صابر، حسن غزنوی و بسیاری دیگر از بلندنامان هنر و ادب آن زمان بود و شگفت آن که آن عورت لچک به سرا... به زودی با هوشیاری و دانشداری، حاضر جوابی، نکته سنجی و استعداد بدیهه سازی چنان توجه سلطان سنجر را به هنر و استعداد درخشان خود جلب کرد و در میان غول های ادبی دربار چنان خودی نمایاند که به آسان هم سخن و محرم سلطان و شمع مجلس شعرا شد و در اندک مدت شغل گذشته خود را در دربار امیر مغیث الدین محمود که همانا دبیری دربار و سرپرستی شعرا و اداره ی مجالس شعرخوانی بود فرادست آورد.

پاره‌ای از تذکره‌نویسان مهستی را محبوبه‌ی^۱ سلطان سنجر خوانده‌اند، اما اگر تیز بنگریم درمی‌یابیم که پیوند او با این سلطان شعر دوست، پیوندی ذهنی و معنوی و بیشتر هنری است و بین مهستی و سلطان سنجر که به همسرش ترکان خاتون چنان عشق می‌ورزید که پس از اسارت به دست غُزهای مهاجم به خاطر او که به دلیل بیماری و شکستگی قدرت فرار از آن تنگنا نداشت تن به ادامه‌ی اسارت سپرد و ماندن در قفس دشمن را به فرار بدون همسرش ترجیح داد^۲، هرگز نشانی از نزدیکی بیشتر نبود و او همیشه فقط دبیر و هم‌سخن سلطان بود و شعرای درباری نیز که مقهور شخصیت نافذ مهستی بودند در معاشرت با او هیچ‌گاه پا را از پله‌ی خویش فراتر نمی‌گذاشتند و به رغم دیدگاه مردانه‌ی آن روزگار با او جز به احترام رفتار نمی‌کردند، چرا که شخصیت او ورای چنین رفتارهایی بود، بنگرید که مهستی چگونه با زبان شعر، به مدعی تنگ‌اندیشی که به او چون طعمه‌ای می‌نگریسته پاسخ داده است.

از من طبع وصال داری الحق هوس محال داری
وصلم نتوان به خواب دیدن این چیست که در خیال داری
جایی که صباگذر ندارد آیا تو کجا مجال داری؟

بدان‌سان که گفته‌اند مهستی که نامش «مه - ستی» «مه» به معنای بزرگ و «ستی» به معنای خانم = بانو و روی هم معنای خانم = بانوی

۱. اعتمادالسلطنه در خیرات حسان در بازنویسی آن‌چه که در تذکره‌الشعراى دولتشاه سمرقندی آمده مهستی را محبوبه، دبیره و ظرفه‌ی روزگار نامیده و محبوبه‌ی سلطان‌بودنش را قید می‌کند، خیرات حسان، جلد سوم، چاپ سنگی، رویه ۱۰۳.

۲. و لشکر سلطان سنجر به سختی شکست خورد و سنجر را در بین راه و یا در مرو با زوجه‌اش اسیر ساختند، سلطان سنجر مادام که ترکان خاتون زوجه‌اش حیات داشت فکر چاره برای فرار نبود، تاریخ کامل ایران، دکتر عبدالله رازی، چاپخانه اقبال، ۱۳۶۳، رویه ۲۰۷.

بزرگ را دارد.^۱ پس از آن که سلطان سنجر ادب ساز و شعرنواز از اربکه‌ی دولت به زیر افتاد و در چنگال غزان وحشی گرفتار شد، دیگر تاب ماندن در مرو شاه جهان را نیاورد و آن شهر را به قصد بازگشت به محل سکنا‌ی محبوبش امیر تاج‌الدین احمد که پس از مرگ پدر به جای او نشسته و خطیبی نام‌بردار شده بود ترک گفت. شاید هم پس از مرگ سلطان سنجر که یک سال پس از رهایی از چنگال دشمن و بازگشت دوباره به قدرت اتفاق افتاد با دلی شکسته و روحی خسته از مرو به گنجه پای کشید^۲، چرا که در رباعی‌ای غمگنانه از مرگ پادشاه سخن آورده است.

از مرگ تو ای شاه سیه شد روزم بی‌روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا، تا من خون‌ریختن از دیده‌ی او آموزم^۳

به هر سان با سقوط سلطان سنجر در تاریکی و به پایان آمدن زمان او، روزگار خوش مهستی هم در دربار بشکوه او به پایان رسید و او که بی‌شک دیگر زیاد جوان نبود دل‌شده و غمناک با کوله‌باری از خاطرات گونه‌گون به گنجه بازگشت. شهری که سال‌ها پیش امیر مغیث‌الدین محمود در آن در اوج جوانی که همانا بیست و هفت سالگی بود، از جهان درگذشته بود و از تاج‌الدین احمد که زمانی به هوای باده، خرابات‌نشین

۱. پیش نام سنی در گذشته به زن‌های بزرگ داده می‌شد. همانند سنی‌النساء آملی خواهر طالب آملی و... این پیش‌نام را در فرهنگ اروپایی به شکل لیدی lady با دام dame می‌بینیم که به صورت فرامامی افتخاری به زن‌های مشهور داده می‌شود.

۲. سلطان سنجر باری دیگر به سلطنت نشست، اما ضعف پیری و اندوه مرگ جغت و خرابی بلاد و بروز سرکشان او را به تدریج از پای درآورد و سال بعد در ۱۴ ربیع‌الاول ۵۵۲ ه‍.ق فوت کرد و در مرو شاه جهان پایتخت خود مدفون گردید. دوره‌ی تاریخ ایران از آغاز تا انقراض قاجاریه، تألیف حسن پیرنیا و عباس اقبال آشتیانی، رویه ۳۶۳.

۳. این رباعی به نام زن دیگری با فرامام مطربه‌ی کاشغری هم به ثبت رسیده که چه بسا لقب دیگری باشد برای مهستی که در تمامی سفرها از جمله سفر کاشمر همراه سلطان سنجر بود و جامعه‌ی زن‌ستیز هنرناشناس برای تخفیف او را مطربه نامیده است.

شده بود در آن دیگر نشانی نبود و محبوب دیرینه‌ی مهستی اینک به خطیبی صومعه‌نشین و صوفی منش و عارف‌گریز همانند پدرش بدل شده بود!

چنان‌که جوهری می‌نویسد: مهستی پس از سال‌ها دوری و صبوری پس از توبه!... به عاقبت در گنجه به عقد تاج‌الدین احمد درآمد و به آرزوی دیرین خود رسید!

اما از آن‌جایی که روایات قدما پیوسته در انتها به وصال عاشق و معشوق ختم می‌شود به نوشته‌ی جوهری که نزدیک به دوست سال پس از مهستی به ثبت رسیده و بیشتر جنبه‌ی داستانی دارد تا مستند زیاد نمی‌توان اطمینان کرد و اگر بتوانیم چند رباعی منسوب به مهستی را همانند دو رباعی شناخته‌شده‌ای که در زیر خواهد آمد از او ندانیم، مشکل به تمام حل می‌شود.

ما را به دم پیر نگه نتوان داشت

در حجره‌ی دلگیر نگه نتوان داشت

آن را که سر زلف چو زنجیر بود

در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت^۲

من مهستی‌ام از همه خوبان شده طاق

مشهور به حسن، در خراسان و عراق

۱. مهستی در آن‌جا «گنجه» توبه کرد و از مجلس‌ها دوری جست و به عاشق سابقش امیراحمد که بعد از وفات پدرش در جای وی خطیبی می‌کرد پیوست و به عقد او درآمد، برداشت از رویه ۲۷ دیوان مهستی گنجوی، طاهری شهاب.

۲. باید توجه داشت که این رباعی به سراینده‌ی زن دیگری هم به نام بنت‌البخاربه در تاریخ نسبت داده شده است.

ای پور خطیب گنجه‌ی چو^۱ «ن» به رواق^۲

نان باید و گوشت... ورنه سه طلاق^۳

در رباعی نخست با زن جوانی روبه‌رو می‌شویم که از پیرسالی همسر خود و زندگی در حجره‌ی دلگیر او می‌نالد، در رباعی دوم هم باز زنی را به‌نام مهستی می‌بینیم که در اوج جوانی و زیبایی و بی‌مثالی، از همسرش که پسر خطیب گنجه است نان و گوشت طلب می‌کند و این معنا با آن‌چه که از تاریخچه‌ی زندگانی مهستی می‌دانیم مغایر است! این چنین به‌راستی می‌توان گفت که این نوع رباعیات ساختگی است و مهستی پس‌از ورود به گنجه و تصویر تازه‌ای که پس‌از سال‌ها دوری از امیر تاج‌الدین احمد خطیب دید که بریده از عشق و عشق‌یاران در صومعه‌ی پدر مقام گرفته و راه او را ادامه می‌داد. از فرط نامرادی اندک‌اندک پای در دامن عزلت کشید و چنان از صحنه‌ی ادب و هنر کناره‌گیری کرد که دیگر بانگی از او برخاست، شاید هم در سکوت در خرابات منزل کرد و سال‌های پایانی عمر را در خدمت خُرابادَنشینان گذرانید، که جز این هم از او انتظاری نمی‌رود چون آن‌چه را که می‌بایست به عنوان یک شاعر بانوی ما ناگفته و نقش اجتماعی خود را چنان‌چه می‌شاید در هنر و ادب پارسی ادا کرده بود.

۱. این بیت به نظر نگارنده به غلط حروف‌چینی شده و درست آن این است «ای پور خطیب گنجه چونی به رواق» نان باید و گوشت ورنه من را سه طلاق.

۲. این رباعی در دیوان طاهری شهاب به شکل دیگری آمده است:

من مهستی‌ام از همه خوبان شده طاق	مشهور به حسن در خراسان و عراق
ای پور خطیب گنجه از بهر خدا	مگذار چنین بسوزم از درد فراق

فریدون نوزاد در رویه ۱۲۲ مهستی‌نامه خود می‌نویسد: بیت دوم این رباعی را چون نیافته بودم خود آن را قیاسی ساختم، متأسفانه مرحوم طاهری شهاب بدون ذکر مأخذ آن را عیناً از ثبت من در گل‌های رنگارنگ ماهانه ۱۳۲۲ برداشت نمود و این برداشت نادرست در چاپ باکو هم به نظر رسیده است.

اگرچه چون زمان مهستی گذشت و دور زندگانی‌اش که دراز هم بود به پایان پیوست ادبیات شفاهی که گه‌گاه به صورت کتبی درمی‌آمد با شدت فزون‌تری در راه تخفیف هنر و استعداد او به‌کار گرفته شد و بسیاری از اشعار شیوای او به‌دست مدعیان مذکر یا نابود شد یا به نام دیگران در تذکره‌ها جای گرفت، گناهی که صاحب آتشکده‌ی آذر آن را به گردن فتنه‌ی عبیداله‌خان اوزبک و غارت شهر گنجه می‌گذارد.

اما با تیزنگری در شمار اشعار مشابه ثبت شده به نام او که بیشتر می‌تواند از طبع مردان بروز کند تا از طبع ظریف و شرم‌زده‌ی زنان آن‌هم در آن زمان!... می‌توان دریافت که این تغییر و تبدیلات به خواست کسانی صورت بسته که درخشش زنان در آسمان شعر را تاب نمی‌آورد. این‌گونه هنرنامه‌ی‌ها را آویژه‌ی مردان می‌دانستند آنانی که کوشیده‌اند تا رکیک‌ترین اشعار را به نام او وارد تذکره‌هایی کنند که در درازای زمان دست به دست می‌گردند و سندی برای داوری می‌شوند تا آیندگان او را زنی هرزه‌گوی و یاوه‌سرا بشناسند که روزگار را در سودای وصال پسران سراج^۱ و عیار^۲ و نجار^۳ ضرباب^۴ می‌گذارنده است حال آنکه او یکی از شهر آشوب‌سازان به نام ویکی از زبردست‌ترین رباعی‌سرایان قرن ششم است.

-
- | | |
|--|--|
| ۱. دی خوش پسری بدیدم از سراجان
از دست غمش همیشه در ضرابان
«ضربا به معنای آسیب - نس با ضمه اول به معنای پریشانی موی و با ضم اول به معنای بوز-هوش و ادراک است. | شایسته و بایسته‌تر از سراج آن
در عشق رخس همیشه در سراجان |
| ۲. اندر دل من ای بت عیار بچه
این پیچش و شورش از زلفت زاد | مرغ غم تو نهاده بسیار بچه
از مار چه زاید به جز از مار بچه |
| ۳. نجار که در پسته‌ی او خنده بود
باز از سر تیشه‌گر کند کنده‌گری | عکس رخ او چو ماه تابنده بود
حقا که اگر نظیر آن کنده بود |
| ۴. مضراب ز زلف و نی ز قامت سازی
دلها چو کیبوترند در سینه تپان | در شهر تو را رسد کیبوتر بازی
تا تو نی وصل در کدام اندازی |

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت
تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تُنک آتش عشق
چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

* *

آوازه‌ی گُل در انجمن چیزی هست
طفل است و دریده پیراهن چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده
مشتی زر خورده در دهن چیزی هست

* *

با هر که دلم ز عشق تو راز کند
اول سخن از هجر تو آغاز کند
از ناز دوچشم خود چنان باز کنی

کمانده زده لب به خنده‌ای باز کند
گذشته از رباعیات نابی که از این بانوی هنرور اواخر قرن پنجم تا
میانه‌ی قرن ششم در ادبیات پارسی به ثبت رسیده که نمایانگر
باریک‌اندیشی‌های شاعرانه و شور و حال درون اوست، باید نه تنها به
بدیهه‌سرایی‌های او که از هوشی وافر و ذوقی در جوشش مدام حکایت
دارد و از عهده‌ی هر شاعری بر نمی‌آید اشاره کرد، بلکه او را یکی از
زیرک‌ترین لغزسازان آن دوران نیز دانست که در این هنر نیز پایه‌پای مردان
پیش تاخته و در برخی موارد از آنان به مراتب پیشتر و بیشتر بوده است.

از مهستی، شوخ طبع، بزم‌آرا و نیکو سخن... که شیخ عطار یکی از
رویدادهای زندگانی‌اش را در دربار سلطان سنجر در حکایتی به نام

«سلطان سنجر و مهستی» به نظم کشیده و در آغاز سخن او را دبیری پاک‌گوهر خوانده که این خود هم‌چنان رابعه‌ی قزدارى نشانگر اهمیت مهستی به عنوان یک شاعر آن هم شاعر زن در دیدگاه آن عارف روشن‌گر است. برخی اشعار از غزل و قطعه نیز به ثبت رسیده است که تسلط او را در آفرینش شعر در قالب‌هایی دیگر را هم نشان می‌دهد.

ای دل از عشق گرد می‌یابی

بر کف خاک آدمی یابی

گر دمی خفته عشق در دیده

از ازل تا ابد دمی یابی

پادشاهی کنی سلیمان‌وار

اگر از عشق خاتمی یابی

چون اشتیاق من به تو افزون ز شرح بود

ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را

از تلخی مزاق تو، تلخ است عیش من

اندازه نیست تلخی روز فراق را

طفل اشکم مدام در نظر است

چه توان کرد پاره‌ی جگر است

می‌رود یار و می‌رود از پی

خوب و زشت زمانه در گذر است

فصل ۳

غربت بی‌پایان

دفتر زندگانی مهستی را فرومی‌بندیم تا دفاتری دیگر را بگشاییم به‌رغم گروهاگروه شاعران مرد، از درجه‌ی یک تا درجه‌ی دو و سه و چهاری که نامشان به ثبت رسیده است سال‌های بسیار به‌جای پای استواری از زن در گذاره‌های شعر و ادب برخورد نمی‌کنیم و جز نام‌هایی گاه‌به‌گاه و گسسته آن‌هم در آمیزه با تیرگی و ایهام در اوراق مشوش تاریخ ادبیات از زنان نشانی نمی‌یابیم و نمی‌دانیم زن مستعد و هنرورزی که با فرانام تحقیرآمیز مطربه‌ی کاشغری و یا حتا مطربه‌ی تنها خوانده شده که گویا در دربار طغان شاه محبوبیت بسیاری داشته و شاید هم دلبسته و دلدار آن فرمانروا بوده به‌جز این‌که «از مغنیان خاص طغان شاه‌بن محمدالمؤید به غایت خوش‌آواز، فهیمه، فصیحه، ملیحه، عبارت‌آرا و بذله‌سنج خوش طبیعت و نکته‌دان»^۱ بوده چه خصوصیات دیگری داشته است از کدامین خانواده برخاسته، مراحل زندگی را چه سان گذرانیده و

۱. برداشت از رابعه تا پروین، محمدعلی کشاورز صدر، رویه ۲۲۱.

چرا اشعارش به تمام به ثبت نرسیده است و آیا اصولاً شایستگی این را داشته که شاعر نامیده شود یا تنها در نواختن چنگ و چغانه مهارت داشته و شهرتش بیشتر به خاطر خوش نوازی‌ها و خوش آوازی‌هایش بوده است نه شاعری‌اش، که تنها رباعی زیبای باقی مانده از او را هم تذکره‌سازان، به نام چندین زن از جمله مهستی به ثبت رسانیده‌اند^۱ نکته‌ای که نویسنده را هم درباره‌ی شاعری این زن به تردید می‌اندازد و چه بسا که به راستی این رباعی نه از او بلکه چنان‌که پیش از این هم گفته شد از مهستی باشد که در مرگ سلطان سنجر سخت دل سوزانید و مطربه‌ی کاشغری همان مهستی باشد که در سفرهای کاشغر = کاشمر همراه سلطان سنجر بود و گه‌گاه در آن شهر نیز منزل می‌کرد!

معمایی همانند آن چه درباره‌ی زن سراینده‌ای به نام عایشه‌ی سمرقندی آمده، که فقط می‌دانیم در سده‌ی ششم ه‍.ق در سمرقند می‌زیسته و گویا دختر یکی از قضات بزرگ‌نام شهر بوده و به‌جز چند رباعی لطیف که بیانگر رقت خیال و ظرافت احساس اوست نشانه‌ی دیگری از اشعار او به ما نرسیده اگرچه بدان سان که گفته‌اند، دارای پنج‌هزار بیت شعر بوده است و شگفتا که حتا در درستی نام او نیز تردید شده است و صاحب تذکره‌ی عرفات‌العاشقین، نام راستین او را عاشی سمرقندی دانسته که به نظر نگارنده، نادرست است و شاید هم نوعی تحریف کتابتی باشد، اما مشکل ما در مورد این شاعر زن به همین جا بسنده نمی‌شود که چندین تن از تذکره‌نویسان از جمله محمد پسر محمد عارف شیرازی که در دوره‌ی صفویه می‌زیسته در تذکره‌ی لطایف‌الخیال،

۱. بی‌روی تو دیدگان خود بردوزم
خون‌ریختن از دیده به او آموزم

۱. در ماتمت ای شاد سیه شد روزم
نیغ تو کجاست ای درینغا، تا من

اشعار منسوب به او را از زن دیگری به نام عایشه مقریه که نزدیک به دو قرن با او فاصله زمانی دارد دانسته است.

هر تیره‌شبی که با توام باشد راز ناآمده شام، می‌کند صبح آغاز
با این همه گر عوض دهندم ندهم کوتاه‌شبی چنان به صد صبح دراز^۱

* *

دیشب همه شب ای به غمت جانم شاد
بدگویانت که هیچشان نیک مباد
از عهد بدت حکایتی می‌گفتند
وان گاه دلم نیز گواهی می‌داد
اشکی که ز چشم من برون غلتیده است
در گوش کشیده‌ای که مروارید است
از گوش برون آر که بدنامی تست
کان را به رخس تمام عالم دیدست

* *

با بنده گرت دل نگرانی باشد از جان گران کی‌اش گرانی باشد
گر باده به طبع زهر قاتل گردد از دست تو آب زندگانی باشد

* *

امروز مرا بی‌رخت ای سیمین‌بر
از ضعف تن و درد دل و خون جگر
عمری است که گر عوض‌کنم با مرگش
چیز دگرم نهاد باید برسر

۱. این رباعی در سفینه‌ی فرخ، تألیف محمود فرخ، چاپخانه نبرد ما، ۱۳۳۰، رویه ۶۱۸، به نام عایشه‌ی مقریه به ثبت رسیده است.

و دریغا که اشعاری چنین روح نواز و خیال آور که بی گمان سراینده اش بانویی عایشه نام بوده پنهان در پشت دیواره های زمان با آثار چند عایشه پرشور و حال دیگر که هویتشان به دست تذکره نویس ها مثله شده چنان در آمیخته گردیده که نمی توان دریافت این اشعار گردآوری شده به راستی از کدامین عایشه است؟

سیده دختر ناصر نیز که هم زمان با مهستی و رشیدالدین وطواط می زیسته در این حلقه جای دارد. زنی است سخن ساز که بودنش مسلم و لطف طبعش محرز است اما چه گونه بودنش جای تردید دارد، صاحب تذکره ی عرفات از او به عنوان «سیده ی فاضله ی کامله ی طیبه ی طاهره یاد می آورد زنی که با صفات مردان سرکرد و راه سخن نور دانست^۱. زنی با طبیعتی به غایت عالی و جامع تمامی کمالات انسانی که با شعرای هم عصر خود، هم چون رشیدالدین وطواط مناظره و مکاتبه می کرد، اما از او به جز همین چند خط، هیچ جای پای دیگری باقی نیست.»

بدین سان با کمبود مدارک درباره ی دیگر زنان بی نام و نشان چونان دختر سجستانیه، دختر خطیب گنجه «چه بسا دختر یا خواهر امیر تاج الدین احمد باشد»، دختر حکیم کاو = کاوه، فردوس مطربه و فاضله ی سمرقندی که نام هایشان به گسیختگی و پریشانی در پاره ای از دفاتر کهن آمده از قرن ششم به قرن هفتم می رسیم که نام پادشاه خاتون به عنوان یک شاعر زن زیده در آن به ثبت رسیده است، البته نه تنها به دلیل ذوق وافر و در سخن سازی داشت، بل بیشتر به خاطر قدرتی که در اداره ی امور

۱. برداشت از زنان سخنور، علی اکبر مشیر سلیمی، چاپخانه کاویان، جلد اول، رویه ۲۶۲ در بازنویسی از تذکره ی عرفات.

خطه‌ی کرمان از خود نشان داد و چه بسا که اگر برای چندگاهی به توانایی بر آن ملک حکم نمی‌راند به‌رغم اشعار استواری که از خود به یادگار گذاشته نامش چون بسیاری از شاعران زن چنان باقی نمی‌ماند که بتوان از هویت ادبی او آگاهی چشمگیری فرادست آورد، اگرچه با این همه او را هم که بانویی تدبیرمند و فرهنگدار و هنرنواز بود به قتل برادر متهم کرده و به همین گناه به مسلخ کشانیده و خورش را ریخته‌اند!

سرنوشتی که بارها در شرق تکرار شده که یکی از نمونه‌های آن همانا رابعه‌ی قُرداری است که می‌دانیم در قتل‌گاه برادرش چه‌گونه به تلخی جان سپرد، چرا؟... چون تذکره‌نویسان به آسانی فزون‌تری نام قربانی را در شمارگان زنان اهریمنی به ثبت برسانند و به زبان سکوت بگویند هنر و ادب که موهبتی مینوی است، فقط و فقط ویژه مردان است و زنی که پای به این عرصه می‌کشانند موجودی است جن‌زده که چون روح شیطان درش حلول کرده ریختن خورش واجب است.

به نوشته‌ی ناصرالدین منشی، پادشاه خاتون با فرانام صفوت‌الدین و نام اول لاله خاتون بانویی بود «عادله، عاقله، کریمه، متفضله، محسنه، بلند نهمت، والاهمت، خوب‌صورت و باطهارت و عفت که انواع فضایل و کمالات نفسانی را که مردان نامدار و شهریاران دولت‌یار را تجلی بدان دست ندهد احراز کرده و مصاحف و کتب «که» به خط مبارکش در کرمان و دیگر ولایات موجود است، بر فرط فضل و هنر و وفور کمال و دانشوری او دلیلی واضح»^۱.

حال باید اندیشید، خاتونی با چنین ویژگی‌ها که چون به سرودن

۱. زنان سخور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، جلد اول، رویه ۵۸، برداشت از سمط‌العلاء للحضرت العلیاء، ناصرالدین منشی.

شعر رغبت نشان می داد نه تنها شعر در عهد او رونق تمام گرفت، که به دلیل احساس پیوستگی روحی با شاعران و آگاهی از چند و چون زندگانی آنان که بیشتر در پستی و تنگدستی می گذشت «هنوز هم چنان می گذرد» مقرری هایی هم برای آنان در نظر گرفت که آن را به نقد از خزانه ی خود می پرداخت و به کار به سازی و آبادانی مدارس هم توجهی زیرکانه نشان می داد و هم بندی او با هنر و ادب و دانش به اندازه ای بود که «در بارگاه او پیوسته حدیث و بحث فضل و دانش و شعر رفتی» و چون خود نیز به گواهی اشعار باقی مانده اش، سخن سازی توانا بود. با این همه ادب و دانش و منش های لطیف انسانی، بنابر آنچه که در تاریخ نامه ها به ثبت رسیده چه گونه می تواند، برادر جوان خویش را از پای در آورده و بی هیچ ترحمی به زندگانی او پایان داده باشد!...

پرسشی که برای یافتن پاسخ بسنده به آن باید از دیدگاهی تازه به زندگانی او و رویدادهای آن نگریست تا شاید بتوان سره را از ناسره جدا ساخت و حقیقت را یافت. چنان که زندگی نامه نویسان آورده اند، پدر و مادر لاله خاتون یکی قطب الدین محمد، فرمانروای خطه ی کرمان و دیگری بانوی آزمند و قدرت خواه و اندکی شاعر قتلغ ترکان که پس از مرگ شوهر، به گونه ی رسمی به اداره ی امور کرمان نشست، او را از کودکی نه دختروار که به سان پسران پرورش دادند^۱ و حتا کوشیدند، تا او را بیشتر به نام پسرانه ی حَسَن = حَسَن شاه بخوانند تا به نام زیبای راستین خودش^۲ و لاله خاتون در این جامه ی عاریت که می تواند اندک اندک به

۱. پادشاه خاتون را مدت چندسال به طریق پسران می داشتند و به سلطان حسن شاه معروف بود و از خواص معدودی چند می دانستند که او دختر است، روضة الصفا، میرخواند، جلد چهارم، کتابخانه خیام، ۱۳۳۹، رویه ۴۳۹.

۲. حَسَن شهم ز نژاد قرالغ سلطان ز ما برند اگر در جهان، جهانداری است

شخصیتی دروغین بدل شود، سال‌های آغازین عمر را همکنار با دیگر برادران و خواهرانی که از همسران مختلف پدرش بودند گذرانید، که یکی از آنها که هم‌سن و سال او هم بود، جلال‌الدین نام داشت! ریزنگری در شرایط روحی دختری که محکوم است تا زندگی را به تقلید از برادرانش سپری کند و خود را نه چنان که آفریده شده است، بل، به شکلی دیگر بنمایاند، اندیشه‌ی پویا را به جاهای دورتری می‌کشاند، با آن‌که رخنه به ذهنیت چنین موجودی، آن هم از سال‌ها و سده‌ها پیش کار آسانی نیست ولی باگردشی هوشیارانه در امتداد فصلی از زندگانی دختر خردسالی که هویتش را گم کرده است می‌توان اندکی به چگونگی زندگانی او، به‌ویژه وضع مسخره‌آمیزش در میان دیگر خواهر و برادرانش پی برد و ریشه‌های فاجعه را دریافت و دانست آنچه که در آینده از بد و بدتر در بین این خواهر و برادر گذشت، آبشخور از خانواده‌ای دارد که به دلیل ذهنیت مردسالارانه پسر را بر دختر ترجیح می‌داد و دختر را در جامه و خلق و خوی پسرانه راحت‌تر می‌پذیرفت و به او اجازه می‌داد تا با آموختن فن تیراندازی، سواری و شکار، به خودنمایی بپردازد، هم‌چنان که به لاله خاتون که روح شورمند و عاصی مادرش قتلغ ترکان را داشت و مانده‌ی او از قدرتی چنان بلند سرشار بود که پسر و دختر نمی‌شناخت و هر زمان آماده‌ی فوران بود، این اجازه را داد.

بدان‌سان که دانش روان‌شناختی امروز به ما می‌گوید بالندگی در محیط‌های ناهمگون و ناساز، به روح کودکان آسیب‌هایی جدی وارد ساخته و آنان را از عقده‌هایی پنهانی آکنده می‌سازد که بیشتر از پس دوره‌ی بلوغ آغاز به خودنمایی می‌کنند و می‌توانند فاجعه‌ساز و خانمان‌برانداز شوند.

درباره‌ی صفات و خلیات نابرداری لاله خاتون، جلال‌الدین که در نوجوانی از پدرش فرانام سیورغتمش را گرفت در تاریخ‌نامه‌ها نشانی نیست و نمی‌دانیم او دارای چه شخصیتی بوده است، اما با نگرشی دوباره به آن‌چه که در پی به قدرت رسیدن لاله خاتون در کرمان انجام داد می‌توانیم به رشک و حسد درونی او پی برده و رقابت شدید با ناخواهری‌اش را دریابیم، که هر دو سودای جانشینی مادر قدرتمندشان را داشتند و می‌خواستند زمام امور خطه‌ی بارآور کرمان را در دست بگیرند و آن‌چه در آینده صورت بست و فرجامی چنان خونین را بر صفحه‌ی زندگی این دو نوشت امری بدون پیش‌زمینه و یک‌سویه نیست و ما نمی‌توانیم هم‌چون تذکره‌نویسان گذشته گناه قتل سیورغتمش را یکسره به پای لاله خاتون بنویسیم که چون روح شعر را می‌شناخت و با دقایق انسانیت آشنایی داشت نمی‌توانست بدون دلیل دستش را به قتل موجودی آن‌هم هم‌خون خودش آلوده کند. شاعر روانشاد پژمان بختیاری در گزارشی درباره‌ی زندگانی لاله خاتون پس از اشاره به پرورش پسرانه‌ی او، از دلبستگی او به جوانی به نام ناصرالدین که پسر ظافرالدین بهاءالملک وزیر پدرش بود و به زیبایی و دلیری و مردانگی آوازه داشت سخن آورده و می‌گوید که پس از خواستگاری فرمان‌روای بزرگ و سخت‌دل مغول اباقاخان از لاله خاتون و پاسخ مثبت پدرش به او، دومین ضربه را از سرنوشت خورد و در پی از دست دادن هویت صمیمی دخترانه‌اش پس از مدتی به فرمان مادر قدرت‌مدارش قتلغ ترکان که از پی مرگ شوهر، به نیابت یکی از ناپسری‌هایش حجاج به امارت کرمان نشسته و تعیین‌کننده‌ی سرنوشت یکایک افراد آن خانواده شده بود، با مردی که آرزو داشت عمری را در کنار او بگذراند به تلخی بدرد گفت و

پیشیده و افسرده و غمتاک به بارگاه فرمانروای پیرسال و بودایی مذهب مغول فرستاده شد تا به عقد دائمی او درآید. پیوند جسمانی لاله خاتون با مردی که سن پدر او را داشت، پیوندی به آزار و جانکاه بود که هرگز نتوانست به او آرامشی ببخشد اما پانزده سالی را که در حرمسرای آن مغول سخت‌دل به سر آورد بی‌تردید باید دوران باروری ادبی او دانست که در این زمان چنان قناری‌ای غمگین در قفس تنگ تکرار عادیات زبان به شعرگشود و در اوج «غربت بی‌پایان»^۱ی که از نخستین سال‌های زندگی در آن غوطه خورده بود ذوق شاعرانه‌ی خود را کشف کرد و موفق به سرودن اشعار بسیاری شد که برخی از تذکره‌نویسان شمار آن را به پنج هزار بیت آورده‌اند و اما پس از مرگ نابه‌هنگام اباقاخان، روزگار بر لاله خاتون دگر شد، به‌ویژه که به‌زودی مادرش قتلغ ترکان هم از اربکه‌ی قدرت به زیر افتاد و چندماهی پس از این شکست، زندگانی را بدرود گفت، پس از این رویداد جانشین اباقاخان، سلطان احمد تکودار که از یاران و یاوران جلال‌الدین سیورغتمش بود، او را به جانشینی قتلغ ترکان به کرمان فرستاد و برای این‌که صدای لاله خاتون را که به دادخواهی بلند شده و به گوش ارغون‌خان فرمانروای بزرگ مغول هم رسیده بود خاموش سازد از سویی بشتاب و سایل از دواج اجباری او را با برادرشوه‌ر از دست‌شده‌اش کی‌خاتو فراهم ساخت و هر دو را به فرمان‌روایی خطه‌ی روم = اروم فرستاد و از سوی دیگری از زنان بزرگ‌زاده‌ی مغول را به نام کردوجین که سخت به لاله خاتون حسادت می‌ورزید به عقد سیورغتمش

۱. بی‌مسبوه‌ی بستان دل ترکانم
می‌گیرم از این غربت بی‌پایانم
از اشعار پادشاه خاتون

۱. هرچند که فرزند الغ سلطانم
می‌خندم از اقبال و سعادت لیکن

درآورد تا مگر سودای امارت بر خطه‌ی کرمان را از ذهن لاله خاتون به تمام پاک سازد اما در گذر زمان باز ورق دیگری برگشت و پس از آن که کی خاتو به جای ارغون خان قرار گرفت از آن‌جا که دیگر علاقه‌ای به لاله خاتون احساس نمی‌کرد به خواست او که هنوز در وسوسه‌ی بازگشت به کرمان و جانشینی مادر و نشستن بر اریکه‌ی حکومت می‌سوخت گردن گذاشت و او را با لشگری به کرمان فرستاد.

بدین سان لاله خاتون که هنوز در سودای پیشین می‌سوخت، پس از جدایی از همسر دویم خود راهی کرمان شد، اما در نزدیکی کرمان با لشگر برادرش روبه‌رو شد که محبوب دیرینش ناصرالدین سرداری آن را داشت، دیدار با ناصرالدین به عنوان دشمن مهاجم، باری دیگر او را که همیشه از سرنوشت ضربه خورده بود تکان داد، اگرچه در آن مرحله دیگر جایی برای نمود احساسات وجود نداشت و اگر نمی‌جنگید، باید تن به شکست می‌داد و او که عمری را به دور از شخصیت واقعی خود گذرانده بود با دلیری تمام با سپاهیان مهاجم جنگید ولی پس از غلبه بر آنان، در آن زمان که ناصرالدین را دست‌بسته در برابر خود دید گرفتار چنان احساسات شدیدی شد که او را مهربانانه آزاد ساخت و اجازه داد تا به اردوگاه نابرداری‌اش بازگردد.

پیروزی لاله خاتون بر سیورغتمش به نشستن او به امارت کرمان انجامید. اما بر نابرداری‌اش زیاد خشم نگرفت و دستور داد او را در ارک شهر زندانی کنند و به همسرش کردوجین و دختر نوجوانش نیز اجازه داد تا در باغی در پیرامن کرمان به آزادی زندگانی را ادامه بدهد، ولی همین تسامح و سهل‌انگاری او سبب شد تا به زودی سیورغتمش به همدستی ناصرالدین از زندان بگریزد.

از این زمان به بعد لاله خاتون که دیگر پادشاه خاتون نامیده می‌شد دوران فرمانروایی خود را آغاز کرد، اگرچه در تمامی مدتی که به اداره‌ی امور کرمان سرگرم بود، هرگز از دسیسه‌های نابرداری و محبوب دیرینش، ناصرالدین که حالا دیگر دشمن او به‌شمار می‌آمد و کردوجین آزمند و بلندخواه که می‌خواست جانشین او شود در امان نبود و سرانجام پس از آن که نابرداری‌اش را چندین بار به جرم طراحی نقشه‌ی براندازی خود دستگیر کرده و به زندان انداخت به نوشته‌ی تاریخ پس از چندی دستور خفه کردن او را در زندان صادر کرده به زندگانی‌اش پایان داد که البته راست یا ناراست این تهمت در ظاهر هیچ آشکار نیست ولی با توجه به ظرافت فکر و رقت خیال بانویی که «کارش همه نکوکاری» و «پیشه‌اش پرستاری بود»^۱ و نوشتار تذکره‌نویسانی چون ناصرالدین منشی و دیگران که به‌رغم مرد بودن، از این زن جز نیک نگفته‌اند، نمی‌توان این امر را به تمام باور داشت و چه بسا که اطرافیان پادشاه خاتون که در دسیسه‌های رایج قدرت طلبانه شرکت داشتند دست به این عمل زده باشند!... و اگر هم جز این باشد نباید آن را یکسره به پای یک زن شاعر که به پای زنی که در عین شاعری، به قدرت نیز عشق می‌ورزید و ماندن بر سریر حکومتی را دوست می‌داشت گذاشت به‌ویژه که در یکی از این نبردهای قدرت نیز سرانجام از پای درآمد و هنوز چندی از قتل سیورغتمش نگذشته بود که همسر انتقام‌جوی او کردوجین و دخترش شاه عالم که سودای امارت کرمان را در سر می‌پختند، با لشکری گران به آن دیار حمله بردند و در جنگی خونین پادشاه خاتون را که به نگره‌ی ناصرالدین منشی از

۱. من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
اگرچه بر همه عالم مرا خداوندی است

به زیر مقنعه‌ی من بسی کله‌داری است
ولی به نزد خدا پیشه‌ام، پرستاری است

«یگانگان جهان بود»^۱ اگرچه دلیرانه جنگید به حق یا ناحق از پای درآوردند. و او که در هنگام مرگ فقط چهل سال داشت از خود جز دفتر اشعار «مصاحف و کتبی به خط مبارک»^۲ و یادمان‌هایی که بیشتر دلالت بر خیر دارد و کم‌تر شر باقی نگذاشت. اگرچه بنابر متن منتخب‌التواریخ «اشعار لطیف و منشات ملیحش، الی یومناً سند فضلالی روزگار است»^۳. از شاعر تاجدار قرن هفتم پادشاه خاتون که در این رباعی، روح عشق طلب زنانه‌ی خود را غریق غربت بی‌پایان زندگی، به شیوایی می‌نمایاند.

سیبی که ز دست تو نهانی رسدم

زو بوی حیات جاودانی رسدم

چون نار بخندد دلم از شادی آن

کز دست و کف تو دوستگانی رسدم

جز آنچه آورده شد اثر دیگری به ما نرسیده است.

۱. اگر صدها دیگر داستان را همان مه‌پیکری فرخنده‌فالی به زیب و فراو بر تخت شاهی بازنویسی از کتاب «به زیر مقنعه» بنفشه حجازی، با برداشت از منتخب‌التواریخ.
۲. زنان سخنور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، جلد اول، با برداشت از سمط‌العلاء للحضرت‌العلیاء، ناصرالدین منشی کرمانی.
۳. به زیر مقنعه، بنفشه حجازی، انتشارات علم، ۱۳۷۶، با برداشت از منتخب‌التواریخ.

فصل ۴

هماورد حافظ

اینک به قرن هشتم می‌رویم که نام جهان ملک خاتون، شاعر بانوی دیگری در غربت غریب ادبیات زنانه بر تارک آن می‌درخشد. شاعری که نامش تا مدت‌ها از دفاتر شعر و غزل غایب بود و کم‌تر پژوهنده‌ای او را به درستی می‌شناخت تا سرانجام به یارمندی پروین دولت‌آبادی که از زبده زنان فرهنگدار عصر ماست گره از این معما گشوده شد و با پژوهشی که به همت او درباره‌ی جهان ملک انجام گرفت که در دفتر «منظور خردمند» انتشار یافت^۱ نام و نشان و آثار زنی که هم‌زمان و هم‌گام با خواجه حافظ شیرازی شعر می‌سرود و به گفته‌ی تذکره‌نویسان با او مباحثات و مناظرات و حتا مطایباتی هم البته از پشت پرده‌ا... داشت، چنان که شایسته‌ی اوست به شناخت درآمد و سخن‌گفتن از او آغاز شد. جهان ملک خاتون، دختر مسعود شاه اینجو، از سلاله‌ی خواجه رشیدالدین فضل‌اله و غیاث‌الدین محمود وزیر و شاید هم از بازماندگان

۱. منظور خردمند «جهان ملک خاتون و حافظ به کوشش پروین دولت‌آبادی، انتشارات صدا، چاپ اول.

عارف آوازه‌دار خواجه عبدالله انصاری، بی‌گمان بانویی نژاده، با چهره‌ای زیبا و دلپسند بود.

رخ‌ی داشتم چون گل اندر چمن

قدی داشتم راست چون سرو ناز

دو ابرو که بودی چو محراب دل

که جان‌ها ببستند در وی نماز

دو چشم به نوعی که نرگس به باغ

یقینش به دیدار بودی نیاز

دو گیسو که بودی به سان کمند

به دستان دوراهم بدی جمله ساز

صبا گر گذشتی به راهم دمی

به گوشم سخن نرم گفתי به راز

دولب هم چو شکر دو رخ هم چو گل

به درد دل عاشقان چاره ساز

شاید اگر شاعر مردی با این واژگان جمال جهان ملک خاتون را در جوانی به وصف می‌کشید، هرگز به بازنویسی آن در جنگ‌ها و تذکره‌ها پرداخته نمی‌شد که چنین توصیف‌هایی از زبان جنس مخالف، آن هم در دورانی که بیشتر به خوارداشت زنان پرداخته می‌شد تا به بزرگداشت آنان، برآیند شایان پذیرشی نداشت، اما آنچه از ذهن و زبان جهان ملک خاتون برخاسته و در قالب واژگان منظوم نشسته است، سندی است که می‌تواند از او شناسه‌ای به دست پژوهنده داده و راه تاریک جست‌وجو را در این وادی روشن‌تر سازد.

به همین دلیل سخن درباره‌ی او را با چند خطی از آنچه که خود

در پیشدرآمد دیوانش به ثبت رسانیده و نشانگر ترس، وحشت و تردیدهای روحی عورتی!... است که جسارت سخنوری در جامعه‌ی زن‌ستیز را به خود داده اما چون به اندیشه‌ی گردآوری آثار خویش افتاده جرأت عرضه‌ی آن را به جامعه‌ی مذکر ندارد به پیش می‌رانیم.

او پس از آوردن پیش‌زمینه‌ای در آغازهی این دفتر که بر چگونگی روزهای پایانی عمر او در فقر و قناعت، دلالت می‌کند، سرانجام می‌گوید: «نزد ارباب علم و خداوندان عقل و ادب واضح و لایح باشد که اگر شعر فضیلتی خاص و منتقبتی بر خواس نبودی، صحابه‌ی کبار و علمای نامدار، در طلب آن مساعی مشکور و اجتهاد موفور، به تقدیم نرساندندی، اما چون تا غایت به واسطه‌ی قلت مخدرات و خواتین عجم، مکرر در این مشهود شد این ضعیف نیز بر حسب تقلید شهرت این قسم و نوع را نقصی تصور می‌کرد و عظیم از آن مجتنب و محترز می‌بودی، اما به تواتر و توالی، معلوم و مفهوم گشت که کبری خوانین و مخدرات نسوان، هم در عرب و هم در عجم به این فن موسوم شده‌اند چه اگر منهی بودی، جگرگوشه‌ی حضرت رسالت، خاتون قیامت، فاطمه‌ی زهرا رضی‌الله عنها، تلفظ نفرمودی به اشعار...^۱

غور در این نوشتار، تأییدیه‌ای است دوباره بر هراس زنان هنرور از جامعه‌ای که هنر را برای زنان عیبی فاحش و همسان با فسق و فجور می‌دانست و به زنی که در این وادی پای می‌گذاشت به چشم سنت‌شکنی جسور می‌نگریست که در اندیشه‌ی شکستن حرمت دیگر زنان و تجاوز به حقوق جامعه است که اگر در این معنا دقیق شویم درمی‌یابیم تنها زنانی از این نوع داوری البته نه در بطن جامعه که در پیشگاه تاریخ ادبیات نویسان

۱. منظور خردمند، پروین دولت‌آبادی، انتشارات صدا، ۱۳۷۶، رویه ۹۰.

مصون مانده‌اند که همانند رابعه و مهستی از اشراف و یا پادشاه خاتون که مقنعه‌اش با تاجی هزار دیناری برابری می‌کرد^۱ و از زنان قدرت مدار سده‌ی هفتم ه‍.ق به‌شمار می‌آمد به نوعی با حاکمیت در آمیزه بوده‌اند و اگر از چنین نیرویی بهره‌مند نبودند که جهان ملک خاتون هم بی‌شک به‌هنگام سرودن آثارش بود، حق داشت که از آرایه‌ی اشعارش احتراز کند، چرا که از هر سو تیر ملامت بر او باریدن می‌گرفت و دیدگاه جامعه که همیشه بر مدار مرد می‌چرخید نه به‌کام زن نسبت به او دگر می‌شد. چنان‌که پیش‌از هم گفته آمد، جهان خاتون هم با آشنایی با چنین نگرشی بود که سال‌های بسیاری از عمرش را به تردید و دودلی گذراند و عاقبت نیز با استناد به شاعری حضرت فاطمه زهرا(ع)^۲ و پیروی از آن بانوی مقدس و از آن پس آوردن یک رباعی از عایشه مقریه که شاید منظور همان رابعه‌ی سمرقندی باشد و تأکید بر شاعری قتلغ ترکان و دخترش پادشاه خاتون «ملزم به این جسارت گشت»^۳ و آثارش را در دفتری گرد آورد.

که گراهل دلی روزی بخواند به آتش، آتش دردی نشانَد
وجودی عاقل از وی پندگیرد دل دانش آسانی پذیرد^۴
اما این‌که جهان ملک خاتون، که به گفته شاعر بانوی فرهنگدار معاصر پروین دولت‌آبادی «امیره‌ای» زیباروی و نژاده بود، از چه خصوصیات دیگری برخوردار بود؟! ... متأسفانه جز نشان‌هایی کلیشه‌ای،

۱. به هر که مقنعه‌ای بخشم از سرم گوید چه جای مقنعه، تاج هزار دیناری است

برداشت از زنان سخنور، علی‌اکبر منیر سلیمی، جلد اول، رویه ۳۸.

۲. ان‌النساء راحین خلقن لکم

برداشت از منظور خردمند، رویه ۱۰.

۳. منظور خردمند، رویه ۹.

۴. همان، رویه ۸.

در تذکره‌ها شناسه‌ی دیگری از او موجود نیست. دولت‌شاه سمرقندی او را «ظریفه و مستعدی روزگار، جمیله‌ی دهر و شهره‌ی شهر» می‌داند و جز این صفات که بیشتر بوی زنانگی از آن برمی‌خیزد نه استعدادی در شعر، از او هیچ نمی‌گوید. صاحب تذکرةالخوانین درباره‌ی او می‌گوید «به مناسبت ذوق سرشار و تمکن و دارایی‌ای که داشت، اغلب شعرا و صاحبان قریحه در مجلس او حاضر می‌شدند»^۱ چراکه به دلیل همبستگی با روح شعر و ادب «به شدت رعایت این طایفه را می‌کرد» و همگی آنان نیز «او را در ظرافت و لطافت طبع و حسن ادراک، مسلم می‌دانسته‌اند»^۲ با گردشی در نوشته‌های تذکرةالخوانین، عبید زاکانی، استاد سعید نفیسی، هنری ماسه، ادوارد براون و دیگران... دریافت می‌شود که جهان ملک خاتون از خاندان محتشم اینجوی فارس چندگاهی در شمار پردگیان خواجه امین‌الدوله جهرمی «کرمانی هم گفته شده» وزیر هم‌سخن و یار موافق شاه شیخ ابوالسحاق، آخرین امیر از سلاله‌ی اینجو، بود که دیرگاهی برگستره‌ی پارس حکم راندند. اما با توجه به چگونگی دربار شکوه‌مند شاه شیخ در شیراز و تیزنگری به دو بیت از اشعار جهان ملک خاتون در قطعه‌ای که در آن به روشنی اعتراف می‌کند تمامی عمر را در کرمان به تکرار روز و شب گذرانده به این نکته که او زندگی را برای همیشه در کنار خواجه امین‌الدوله در شیراز گذرانده است باید به دیده‌ی تردید نگریست و به پشتوان ابیاتی دیگر از او، می‌توان اندیشید که در میانه‌سالی یا خزان عمر به اندیشه‌ی بیرون شدن از کرمان افتاده است، شاید هم زندگانی را تا پیش از مرگ نا به‌هنگام دختر دل‌بندش سلطان

۱. تذکرةالخوانین، برداشت از رابعه تا پروین، کشاورز صدر، رویه ۱۰۵.

۲. منظور خردمند، پروین دولت‌آبادی، رویه ۱۰۷، برداشت از تذکرةالعجایب، فخری هروی.

بخت، در کرمان گذراند، اما پس از آن که «میوه‌ی شایسته‌ی جان» خود را
 از دست داد، کرمان را بازگذاشت و به شیراز کوچید.
 گلبین روضه‌ی دل، سروگلستان روان
 غنچه‌ی باغ طرب، میوه‌ی شایسته‌ی جان
 طفل محروم شکسته‌دل بیچاره‌ی من
 کام نادیده به ناکام برون شد ز جهان
 مردم دیده از او حظ نظر نادیده
 تا که از پیش نظر هم‌چو پری گشت نهان
 گر کنم گریه مکن عیب که بی‌یوسف مصر
 چشم یعقوب بود روز و شب از غم گریان
 این چه زخم است که از گریه ندارد مرهم
 وین چه درد است که جز ناله ندارد درمان
 هر دم افشانمش از چشم چو دریا بر خاک
 دامن‌نی‌در که نظیرش نبود در عمان
 تا بود در سر من چشم و زبان در دهنم
 نرود نقش وی از چشمم و نامش ز زبان
 دلم این بار چنان سوخت که بر خاک سرم
 در غبار من از این حال توان یافت نشان
 سیل غم بین که ز باران حوادث برخاست
 خانه‌ی عشرت ما کرد به یک دم ویران
 خانه‌ی ما که چو فردوس برین روشن بود
 مدتی رفت که تاریک‌تر است از زندان

خانه عدل که در او منزل شادی بودی
رفت عمری که به جز غم نرسیدش مهمان
دل از این درد عجب دارم اگر جان ببرد
کشتی این نوبت از این ورطه نیاید به کران
تو در این شهر «جهان» از چه مقیمی همه عمر
هم‌چو ایوب چرا ساخته‌ای بسا کرمان
خیز و بیرون رو از این کلبه‌ی احزان دو سه روز
بلبل از باغ ضروری برود وقت خزان
هرچه آید به سر ما همه از حکم قضاست
پس شکایت نتوان کرد ز بیداد خزان
اما از غور در این قطعه به نکته‌ی دیگری نیز می‌توان پی‌برد و
این‌که جهان ملک خاتون تلخی مرگ فرزند را نه یک‌بار، که دوبار کشیده
است، که این معنا را در دو مصرع از این قطعه «دلم این بار چنان سوخت»
و «کشتی این نوبت از این ورطه نیاید به کران» می‌توان حدس زد. اگرچه
شاهد دیگری بر این مدعا در دست نیست به هر سان، شاید این خاتون
صاحب‌دل، پس از فاجعه‌ای که منجر به گریز او از کرمان شد، در دربار
عموی خود شاه شیخ در شیراز، با وزیر شعرپرور و فرهنگ‌شناس او
امین‌الدین جهرمی که شاه ابواسحاق چون او را از «ابدال»^۱ می‌دانست به
احترام بسیار به او می‌نگریست روبه‌رو شد و پس از شرکت در جلسات
شعرخوانی دربار توجه آن خواجه‌ی صاحب‌دل^۲ را البته از پشت پرده به

۱. دگر بقیه‌ی ابدال شیخ امین‌الدین که عین همت او کارهای بسته‌گشاد
خواجه حافظ

۲. آورده‌اند که در عهد مولانا عبید زنی بود جهان‌خاتون نام بسیار ظریف و حریف با وی مناظره و مشاعره
می‌نمود، خواجه امین‌الدین ابواسحاق او را به زنی بخواست و او بعد از ناز و عشوه‌های بسیار تن ←

لطایف طبع و توانایی‌های سخنورانه‌ی خود جلب کرده و عاقبت به عقد او درآمده باشد، که عبید زاکانی هم به مناظره و مشاعره‌ی این دو اشاره‌ای کرده و درباره‌ی پیوند آنان قطعه‌ی رکیکی را نیز به نثر و نظم کشیده که گویا در زمان وقوع نه‌تنها خواجه امین‌الدین همسر تازه‌ی جهان ملک خاتون، بل دیگر شعرشناسان نیز زیاد به آن توجهی نشان نداده و آن را هم چون امروز توهین‌آمیز نشمرند که هیچ، بلکه در ثبت و ضبط آن نیز کوشیدند تا رندانه، این تنها شاعر توانای زن قرن هشتم ه‍.ق را که در غزل‌سرایی به خود جرأت هم‌آوردی با خواجه حافظ شیرازی را می‌داد و در مقام تقلید از او، موفق به سرودن غزلیات مطبوعی هم شد به عادت رایج در جرگه‌ی زنان اهریمنی بنشانند و با این شگرد از مرتبه و مقام او بکاهند. بدان‌سان که پس از سال‌ها و سده‌ها هنوز که هنوز است از خواندن چندبیتی که عبید با کاربُرد واژه‌ی «جهان»، در کوچک‌شماری و خوارداشت جهان ملک سروده است عرق شرم پریشانی می‌نشیند و دور نیست که تصویر این زن ذوق‌مند پس از خواندن این قطعه در ذهن‌های ناپخته پستی بگیرد و از جاه و مقام او در عرصه‌ی شعر کاسته شود و بی‌شک به‌خاطر همین شایعه‌پردازها و توهین‌سازی‌ها بود که جهان ملک خاتون اگرچه در پناه یاران با اقتدار تا چندسال پیش از مرگ جسارت گردآوری اشعارش را نیافت و اگر نتوانسته بود در زیر چتر نگهبان بانوی بزرگ اسلام، پناه گرفته و با این شیوه برای عرضه‌ی برخی از آثار خود

→ بدان زناشویی درداد، مولا! در آن ازدواج این قطعه «را»

بساخت و بی‌محابا بخواند و از وزیر جای سرزنش، نوازش!... یافت.

وزیر! جهان فحیه‌ای بی‌وفاست ترا از چنین فحیه‌ای ننگ نیست

بسرو... فراخی دگر را بخواه خدای «جهان» را «جهان» تنگ نیست

لطایف عبید زاکانی با تصحیح و مقدمه‌ی عباس اقبال، انتشارات اقبال، رویه ۵-۱۳۵۳.

دلیلی بیابد، شاید هرگز این مهم را به انجام نمی‌رساند.

از آن‌چه که دلیل پریشان‌خاطری، جهان ملک خاتون، در بخش پایانی عمر شد، مطابق معمول، هیچ نشانی در تذکره‌ها نیست و آنان که بیشتر بر جمال، کمال و دارایی او اشاره کرده‌اند از آن‌چه که بر این شاه‌زاده‌خانم صاحب‌دل در آخرین سال‌های عمر گذشت و سبب شد تا از فراز به فرود افتاده، در پیرسالی پای به حجره‌ی انزوا کشیده و روزگار را در کنج مدرسه‌ای در فقر و قناعتی صوفیانه به پایان برساند^۱ هیچ نگفته‌اند. بانوی سخن‌شناس پروین دولت‌آبادی و برخی دیگر از ادب‌پژوهان به استناد چندین قطعه‌ی بازمانده از او در مدح شاه‌شجاع، که پدرش امیر مبارزالدین، تا خاندان اینجو را ویران نکرد به قدرت و شوکت نرسید سروده و قطعه‌ای در مدح سلطان احمد جلایر او را تا سال ۷۸۴هـ ق زنده دانسته‌اند، اما هنگامی که تاریخ دقیق تولد و چند و چون زندگانی او آشکار نیست، دانستن سال مرگش چه برآیندی دارد و وقتی که تاریخچه‌ی دولت و حشمتش ناآشکار باشد سخن آوردن از تنگدستی او چه شناسه‌ای را به ما می‌نمایاند!

گردشی در آن‌چه که درباره‌ی جهان خاتون به نوشته درآمده به ما می‌گوید: حتا درباره‌ی این‌که نام مادر او سلطان بخت بوده یا دخترش تردید بسیاری وجود دارد حال آن‌که به سادگی می‌توان پذیرفت که چون نام مادر او سلطان بخت بوده این نام را به یادمان مادر به دخترش که در نوجوانی درگذشت و انده‌گنانه مرثیه‌خوان او شد هم داده بوده، امری که

نشسته‌ام من مسکین و بی‌کس و درویش
گرفته‌ام به ارادت قناعتی در پیش
چو نیست با بد و نیکم حکایت از کم‌ویش

۱. به کنج مدرسه‌ای کز دلم خراب‌تر است
مرا نه رغبت جاه و نه حرص مال و منال
ندانم از من خسته‌جگر چه می‌خواهند
برداشت از منظور خردمند، رویه ۲۱.

در گذشته رواج بسیار داشت و هنوز هم دارد.
از غور در اشعار باقی مانده از این سخنسرای زن، به همان سان که
با استناد به قطعه‌ای از زیبایی فراوان او در جوانی آگاه شدیم، به این نکته
نیز پی می‌بریم که او سال‌های بسیاری را پشت سر گذاشته و به عاقبت در
پیری از دنیا درگذشته است.

در جوانی قدر خود نشناختیم	این زمان حاصل جویی در باختیم
چون گذشت از ما چو باد صبحدم	نیک و بد را این زمان بشناختیم
ای بسا مرغ هوس را کز هوا	در سردام دو زلف انداختیم
سربه رعنائی میان بوستان	بر سهی سرو چمن افراختیم
باغبان در عرصه‌ی شطرنج عشق	ای بسا نرد هوس را باختیم
بس به میدان ملاحه در جهان	بساره‌ای امسید دل را باختیم
از جوانی شاخ و برگ‌ی چون نماند	با شب دی‌جور پیری ساختیم

و با این قطعه که در واقع بیانگر تمامی نهفته‌های زندگانی شاه‌زاده
جهان ملک خاتون و فرجام زندگی اوست سخن درباره‌ی او را که به
نگره‌ی شرق‌شناس آوازه‌دار هنری ماسه که چند قطعه از شعر او را به
فرانسه بازگردانده «سراسر اشعارش سرودی عاشقانه است، عشقی که
در عین حال که منزّه و معصوم و فریبنده است و عشقی دقیقاً انسانی
است»^۱ به پایان می‌آوریم تا به سفر خود در گذاره‌ی شعر زنانه هم‌چنان
ادامه بدهیم و جستارمان را در این سنگ‌لاخ پی بگیریم.^۲

۱. منظور خردمند، رویه ۱۰۳.

۲. بنا به نوشته‌ی روح‌انگیز کراچی ۲۲۰ قطعه از اشعار جهان ملک خاتون به همت شرق‌شناس آوازه‌دار
هانری ماسه به زبان فرانسه ترجمه شده است. اندیشه‌نگاران زن در شعر مشروطه. دانشگاه الزهراء،
رویه ۲۴.

فصل ۵

نشانه‌هایی از بی‌نشان‌ها

بی‌گمان در فاصله‌ی پدیدایی درخشش گونه‌ی شاه‌زاده بانو جهان ملک تا زمان برآمدن مهری هروی که از سخن‌سرایان نام‌آور مؤنث سده‌ی نهم ه‍.ق است باز هم زنانی دیگر چه آشکارا و چه پنهان، در عرصه‌ی شعر و ادب بانگی برآورده‌اند که حق آنان از سوی جامعه‌ی نیرومند مذکر که زنان را عورت، ضعیفه و جاهله می‌خواند پایمال شده و صدایشان خاموش گردیده است.

با نگاهی تیز به نام زنانی هم‌چون ضعیفی نیشابوری که یکی از نخستین زن‌هایی است که از زبان یک زن سخن گفت و توانست درد و رنجی را که از زندگی در کنار شویی سالخورده و بی‌توان، اما مهاجم و پرخاشگر می‌کشید در قالب شعر بیان کند^۱ که بی‌تردید به‌خاطر همین شکوه و شکایت‌ها در نزد جامعه قرب و منزلتی نداشت که هیچ سرکش و طاعی هم خوانده می‌شد و به نوشته‌ی تذکرة‌ی عرفات‌العاشقین

هم پیر و ضعیفی و ترا چیزی نیست
خود قوت آن ترا که برخیزی نیست

۱. ای مرد ترا به مهرانگری نیست
با این‌همه می‌دهی نهیم به زدن

آخر الامر «هم» از لوندی!... «وجه تشابه شاعری و لوندی را باید یافت» توبه کرد و با پای لنگ به سفر حج رفت یا عاجزه همسر امیر اقبال فیروزکوهی و یا کنیزه و مطربه و مغینه زنانی که یا در قرن نهم و یا از پیش و پس از آن در جهان شعر طلوع کرده‌اند، به‌درستی این مدعا پی‌برده می‌شود و درمی‌یابیم که تخلص، عفت و عصمت، عفتی و عصمتی و یا همانندهای آن، نیز چتر نگهبان دیگری بوده است که زنان شاعر در سایه‌گاه آن با زبان بی‌زبانی از تقوای اخلاقی، پارسایی و پرهیزکاری خود نشان می‌آوردند تا مبادا شنوندگان اشعارشان، بنابر رسوم رایج، در صلاحیت اخلاقی‌اشان گرفتار تردید شوند و از رخصت اظهارنظر این نشان‌داران مذکر بود که خود را به جرم زن‌بودن «بی‌نشان» می‌نامیدند تا بلکه با این تدبیر بتوانند در گستره‌ی پهناور ادبیات پارسی برای خود گوشه‌ای و در آن گوشه نشانی بیابند.

گفته شد که از سده‌ی هشتم ه‍.ق به بعد، تنها مهری هروی است که توانسته به دلیل نزدیکی با دربار شاهرخ میرزا و هم‌سخنی با بانوی فرهنگدار، گوهرشاد بیگم، نام و نشانی از خود به روزگار ما برساند، اگرچه از آثار این زن سخنساز هم که بی‌شک شوری در دل و آتشی در وجود داشته، جز چند خطی باقی نمانده، و هیچ تذکره‌نویسی این زحمت را به خود نداده که نشان روشن‌تری از او را به آیندگان برساند تنها در آتشکده‌ی آذر، با چند کلامی برخورد می‌شود که به کوتاهی، شناسه‌هایی از او را به ما می‌رساند. «مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکانی بوده و شرف صحبت گوهرشاد بیگم «را» دریافته و به حسن و جمال موصوف بود و به فهم و کمال معروف و بسیار خوب می‌نوشته و طبع شوخی داشته. مطایبات «زیادی» در میان او و شوهرش خواجه

عبدالعزیز، طبیب سرکار میرزا «شاهرخ‌شاه» واقع شد.^۱ اما مهم‌ترین واقعه‌ای که در زندگانی این زن صاحب‌دل و شورمند اتفاق افتاده که چندین تذکره‌ی دیگر نیز به بازنویسی آن پرداخته‌اند، نه نکته‌ی فرتوتی شوهر او و اشعاری که در بیان شکایت از آن ساخته است^۲ که باز هم به‌رغم رسم آن روزگار، بوی زنانگی از آن برمی‌خیزد، بل نکته‌ی دل‌سپاری او به خواهرزاده‌ی گوهرشاد بیگم است، ماجرای که نه ابتدای آن، آشکار است و نه انتهای آن، و نه آن‌چه در میان این دو فاصله گذاشته است و جز چند خطی کوتاه و نامفهوم اثر دیگری از آن در آثار گذشتگان نمانده است و تنها به حدس و گمان می‌توان گفت که مهری سخن‌پرداز و افسانه‌ساز که بی‌تردید هم در دربار و هم در بیرون از آن، دشمنان بسیاری داشته در بخشی از عمر خود دل به مهر یکی از نزدیکان دربار گرم کرد و از آن پس در امتداد آن‌چه که پیش آمده به روا و یا ناروا، طعمه‌ی شایعه‌سازی‌هایی شد که خشم خواجه عبدالعزیز و در پی آن شاهرخ‌میرزای متعصب را برانگیخت و سرانجام او را به زندان انداخته و در بند و زنجیر پایش را به‌کنده کشیده‌اند^۳ و اما در پردازش به نکته‌ای پرسش‌برانگیز که آیا این رویداد آبخش‌خور راستینی دارد یا مثل بیشتر اوقات ساخته و پرداخته‌ی ذهن تاریخ‌نگاران است؟! باید گفت: حتا اگر مهری هروی به‌راستی در سودای عشق سر از زندان درآورده باشد،

۱. تذکره‌ی آتشکده‌ی آذر، لطف‌علی‌بیگ آذر بیگدلی، مؤسسه نشر کتاب، ۱۳۳۷، انتشارات علمی، رویه ۳۶۰.

۲. مرا با تو سر یاری نمانده سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف پیری، قوت وزور چنان‌که پای برداری نمانده
برداشت از رابعه تا پروین، محمدعلی کشاورز صدر، رویه ۲۵۲.

۳. کنده چوب بزرگ و سنگینی بوده دارای چند سوراخ که پای مجرمان و متهمان را در آن می‌گذاشتند، فرهنگ معین، جلد ۳، رویه ۳۰۹.

چهارباره‌ای را که گفته شده او خود در این باره در زندان سروده است، به هیچ وجه نمی‌توان از او دانست چرا که زبان شعر که خود بیانگر واقعیت است به ما می‌گوید که از دیگری است نه او که به نوشته‌ی تذکره‌ها به راستی هم سروبالا بود و هم سیمین‌تن.

شه‌کنده نهاد سر و سیمین‌تن را زین واقعه شیون است مرد و زن را
افسوس که درکنده بخواهد سودن پایی که دو شاخه بود صدگردن را
شعری اگرچه زیبا، اما بیشتر شیطنت‌آلود که گوینده‌اش جز مردی
که به مهری هروی بیشتر به چشم زنی همه‌جایی می‌نگریسته تا بانویی
ادیب نمی‌تواند باشد!...

باریک‌اندیشی به غزلی که مهری به استقبال از غزل شورانگیز
خواجه حافظ که با بیت «یاد باد آن که سرکوی توام منزل بود - دیده را
روشنی از خاک درت حاصل بود» سروده است، نشانگر تسلط او بر شعر،
شناخت شعر حافظ و غنای درون‌مایه‌ی ذهنی او از ادبیات پارسی است.
حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود

آزمودیم به یک جرعه می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می

در هرکس که زدم بی‌خود و لایعقل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع

داشت خود او به زبان آنچه مرا در دل بود
در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم

لاله‌ی سوخته، خون در دل و پا در گل بود
آنچه از بابل هاروت حکایت کردند

سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود

دولتی بود تماشای رخت «مهری» را
حیف و صد حیف که این دولت مستعجل بود

دریغاکه از مهری جز این غزل، و چند چهارپاره اثر دیگری بر جای نمانده تا بشود درباره‌ی اشعار او به داوری استواری نشست. هم‌چنان شاعر بانوی دیگر این قرن بی‌بی آتونی = تونی همسر ملابقایی یکی از نزدیکان و همنشینان امیرعلی شیرنوایی وزیر بایسنقر میرزا که به‌رغم حمایت هنری عبدالله‌خان شیبانی از امرای وقت هرات، از خود جز تک‌بیت‌هایی از هزل و هجو و بدیهه‌سرایی‌های شوخی‌آمیز باقی نگذاشته و یا نگذاشته‌اند که بگذارد و حق ادب و استعدادش چونان زنان سخنور پیشین و پسین از سوی تاریخ‌سازان و تذکره‌نویسان ادا نشده است. حتا از نشان و آثار یکی دیگر از زنان صاحب‌ذوق و دانش‌آور این قرن بیجه که چون از علم ستاره‌شناختی و استخراج تقویم نیز آگاهی وسیعی داشت به بیجه منجمه آوازه یافت باز جز این‌که خواهر مولانا علاءالدین کرمانی بوده و چند بیت سوزآور شناسه‌ی دیگری در دست نیست^۱ زنی که به نوشتار امیرعلی شیرنوایی که هم‌زمان او بود «فضلش غایت و نهایت نداشت»^۲ و با پشتوان هنر و دانش و جسارت نامتعارفی که داشت با شاعر نامدار قرن نهم شیخ جامی در هرات به مباحثه و مناظره و شوخی و مطایبه می‌نشست و به‌رغم پرده‌نشینی در سخن‌شناسان آن عصر چنان نفوذی داشت که از تیغ تیز زبانش می‌هراسیدند و به گفته‌ی صاحب تذکره‌ی جواهرالعجایب «او را نه تنها ظریفه و عارفه که بیشتر از

عاشقی‌ها کنم آن‌جا که فلک رشک برد

۱. گرته‌هردم ز سرکوی توام اشک برد
۲. مجالس النقایس، امیرعلی شیرنوایی، رویه ۳۵۱.

نادره‌های ایام خود می‌دانستند»^۱ چنان که با سلاح هنر و دانش سرانجام شیخ جامی را که در آغاز نتوانسته بود در برابر قدرت درونی او سر تسلیم فرود بیاورد و بیشتر در جهت تخفیف او می‌کوشید از پای درآورد و توانست او را هم در شمار موافقان خود درآورد زنی که بی‌گمان زودتر از موقع به جهان آمده بود و اگر نه در قرن نهم که قرن‌ها از پس آن به دنیا می‌آمد، آوازه‌ای فراخور هوش و حال و توان و استعدادش فرادست می‌آورد. اما در این دوره زنانی دیگر هم بوده‌اند که از آتش درون جرقه‌ای زده و خاموش شده‌اند. همانند بی‌بی بیدلی که گویا در قید همسری شیخی شورمند از شاعران هرات به نام عبدالله بود و از او جز دو بیت در تذکره‌های گوناگون و کلامی کوتاه از امیرعلی شیر که «در خانه‌ی او بی‌بی بیدلی» مرد و زن همه خوش طبعند»^۲ در هیچ‌کجا شناسنامه‌ی دیگری موجود نیست به جز چند بیت شعر که در بیشتر جنگ‌ها و تذکره‌ها تکرار شده است.^۳

سرنوشت نهالی سمرقندی نیز همسان بی‌بی آتونی و بی‌بی بیدلی و بیشتر شعرای زنی است که چون از بخت بد نه دربارنشین بوده‌اند و نه پدر و برادر و شوهری اشرافی داشته‌اند از مرداب اجتماع سری به شکفتگی برآورده و بشتاب پژمرده‌اند.

محمدحسن خان اعتمادالسلطنه در خیرات حسان، تنها یک بیت از این زن را به این مضمون آورده است که:

۱. برداشت از رابعه تا پروین، رویه ۶۰.

۲. همان، رویه ۶۰.

۳. من مسکین به سرکوی تو هرچند دویدم غیر آهی و سرشکی زدل و دیده ندیدم

روم به باغ و ز نرگس دودیده وام کنم که تا نظاره‌ی آن سرو خوش حرام کنم

هلال نیست که بر اوج چرخ جا کرده

فلک به کشتن من، تیغ بر هوا کرده

و در پی آن به این نکته اشارت آورده که این زن شاعر که نام راستینش در هیچ مأخذی نیامده و فقط با تخلص نهالی = نهالی سمرقندی شناخته می‌شود پس از مشاعره با شاعر مردی مشفق‌نام که به شنیدن پاسخی طنزآمیز البته در جهت خوارداشت آن زن سخن‌ساز انجامید چنان از زن بودن و شعرگفتن از زبان یک زن دل‌آزرده و رنجور شد که پس از آن دیگر هیچ‌گاه در پیشگاه مردان لب به شعر نگشود و اشعارش همراه با هویت راستینش در گورگاه تاریخ به خاک سپرده شد. همسان زن مستعد دیگری با تخلص نهانی که گویا شیرازی بوده و به نوشته‌ی نویسنده‌ی تذکرةالعجایب که با او در یک زمان می‌زیست «زیبایی و هوشیاری‌اش در شیراز شهرت داشت و کم‌تر زنی تالی او پیدا می‌شد»^۱.

حال آن‌که نویسنده‌ی تذکرةالخوانین^۲ او را ندیم و همنشین بیگم مادر شاه سلیمان دانسته و از جمال و کمال او یاد آورده و صاحب جواهرالعجایب بیشتر با پشتوان برادر او، خواجه افضل که از اشراف کرمان و از وزرای سلطان حسین میرزا بود، از او سخن آورده و به شاعری‌اش ارج گذارده و از نکته‌ی هم‌سخنی و نزدیکی با شیخ جامی و مناظراتی که با یکدیگر داشته‌اند یاد کرده که این خود دلیل قدرت سخنسازی و شعرپروری اوست. معنایی که در تنها بیتی که از او بازنویسی شده آشکار است.^۳

۱. برداشت از مشاهیر زنان ایرانی و پارسی‌گوی از آغاز تا مشروطه، محمدحسن رجبی، انتشارات سروش، ۱۳۷۴، رویه ۲۲۰.

۲. برداشت از اندیشه‌نگاران زن در شعر مشروطه، روح‌انگیز کراچی، رویه ۲۷.

۳. شدم دیوانه تا در خواب بینم آن پری‌رو را چه باشد حال گر بپند به‌بیداری کسی او را

اما در این دوران فقط با یک زن با تخلص نهانی شعر نمی‌سرود و بودند مستوره‌های دیگری هم که در پناه این نوع تخلص‌ها گاه بانگی از آنان شنیده می‌شد، چونان نهانی اصفهانی که گویا در دربار سلطان حسین میرزای بایقرای دانش‌پرور و شعرنواز قدر و منزلتی داشته و به دلیل وسعت آگاهی و دانشداری به تدریس دختران درباری سرگرم بود^۱ و یا نهانی قائمی که همانند دیگر شاعران زنی که از سوی مردان توصیف شده‌اند نخست به حسن و جمال!... سپس به فصاحت و بلاغت شهره بود و در زادگاهش قائنات، کم‌تر زنی همانند او یافت می‌شد. در تذکره‌های ادبی جابه‌جایی‌هایی هم انجام شده است. نویسنده‌ی مرآت‌الخیال با آوردن غزلی از زنی با تخلص همدمی، او را از شاعران برجسته‌ی دربار سلطان حسین بایقرا می‌شناسد، اما از او هیچ نشانی نمی‌آورد.

من سوخته‌ی لاله‌رخانم چه توان کرد

واله شده‌ی سبزخطانم چه توان کرد

صد تیر بلا و ستم و جور رسیده

زان ناوک دلدوز به جانم چه توان کرد

جز نام توام هر نفسی ذکر دگر نیست

نامت شده چون ذکر زبانم چه توان کرد

مجنون‌صفت از عشق بتان زار و نزارم

دیوانه‌ی لیلی‌صفتانم چه توان کرد

ای همدمی از جور رقیبان ستم‌کار

بر چرخ برین رفت فغانم چه توان کرد^۲

۱. زنان سخنور، مشیر سلیمی، جلد ۲، رویه ۳۷۰.

۲. برداشت از «زن در دوران شاهنشاهی» پژوهش و نگارش ابوتراب رازانی، رویه ۳۱۴.

اما گردش در مفاهیم این غزل که به نام همدمی در تذکرها ثبت شده است، نشان می‌دهد که این شعر نه از یک زن که از یک مرد است. مردی دیوانه و مشتاق «لیلی صفتان» و در بیم و هراس از جور رقیبان، به سان بسیاری از شعرای مرد پارسی سرا، باز اگر به جای نام واژه‌ی لیلی = لیلی صفتان که فقط به جنس مؤنث اشاره دارد، از مجنون = مجنون صفتان یاد شده بود، جای پذیرش داشت... در گذر از این غزل که بی‌تردید به ناروا به همدمی نسبت داده شده و از شاعری مذکر است تنها نکته‌ای که از همدمی در همه جا آمده این است که او نیز چون چندین تن دیگر از شاعران زن قرن نهم ه ق از گویندگان دربار سلطان حسین بایقرا و به ویژه از هم نشینان وزیر سخن‌پرور امیرعلی شیرنواپی بوده است که شاید اگر به این دربار راه نیافته و نتوانسته بود توجه امیر علی شیر را به آثار خود جلب کند نمی‌توانستیم همین چند کلام را هم به رسم یادآورد او بنویسیم!...

ولی آیا این تنها همدمی و زن دیگری شریفه نام با تخلص همدمی هستند^۱ که جز تخلصی کوتاه از زندگی و آثار آنان باقی نمانده یا هستند زنان سخن‌گوی دیگری که جز فرانام‌هایی کوتاه، تخلص‌هایی بی‌برآیند و زندگی‌نامه‌هایی مبهم، یا تکبیت‌هایی شورانگیز اما بی‌هویت در گذاره‌ی زمان، نشانی از آنان بر جای نمانده است، به مانند عفتی سمرقندی یا اسفراینی و چندین عفتی دیگر، زیبایی خانم، حیات، بی‌نشان^۲ عصمتی، رقیه بیگم^۳ و دیگرانی که از فشار جو حاکم مذکر، بیشتر از ذهن و زبان

۱. شریفه بانو متخلص به همدمی از سادات گرگان بود.

۲. برخی از اشعار بی‌نشان در دیوان جهان خاتون که در کتابخانه‌ی ملی پاریس محفوظ است به ثبت رسیده است، منظور خردمند، پروین دولت‌آبادی، رویه ۱۰۶.

مرد سخن ساز کرده، گاه از عشق‌های سوزان زمینی همراه با حرمان و حسرت، گاه از گرایش‌ات فرازندگی و شیفتگی‌های آسمانی و عرفانی، بیشتر سوز آور و شورانگیز و کم‌تر اندیشه‌مند و استوار سروده‌اند تا مگر در چرخه‌ی زندگی، نشانه‌ای از خود بگذارند و اگر هم این جرأت را به خود داده‌اند که در زیر حفاظ تخلص‌هایی هم‌چون ناتوان ضعیفه، ضعیفی، عاجزه، افسرده، ملولی، حجابی، کمینه، بنده و حتا قبیحه!... به پیروی از خیل سخنوران مرد، آثار خود را عرضه کرده و به گفته‌ی جهان خاتون «ملزم به جسارت» اظهار وجود شوند، آثار بازمانده از آنان به اندازه‌ای کم، گسسته و پراکنده و در آمیزه با آثار دیگران است که به هیچ وجه نمی‌توانند در شمار شاعران تثبیت شده جای بگیرند و در برابر سرنوشت رقم‌زده از سوی مردان، حجم ستاره‌ی سها را دارند در برابر ستاره‌ی سهیل...

فصل ۶

دوره‌ی دگر دیسی

از آغاز قرن دهم تا آغاز قرن سیزدهم ه‍.ق فاصله‌ای که طلوع و غروب سلسله‌ی صفویه، افشاریه و زندیه را دربر می‌گیرد، شعر به‌ویژه شعر تغزلی پای به دوره‌ی دیگری گذاشت و با سرباززدن شاهان صفوی از پذیرش شاعران راحت‌طلبی که با سرودن قصاید مدحیه به آسانی به نام و کام می‌رسیدند، درگیر بحرانی چشمگیر شد تا در گذاره‌ی افت و خیزهای تاریخی با تجربیات اجتماعی‌ای که با باروری و زاینده‌گی عجین است یک‌بار دیگر، اگرچه دور و دیر، از خاکستر آزمون‌های خویش، قنوس‌واره، تولدی دوباره یابد و راه‌گذاری تازه را بیاغازد.

تیزنگری در احوال مکتب‌های شعری و شاعران پیرو این مکتب‌ها و چالش‌های گفتاری آنان با یک‌دیگر نشانگر این مهم است که در این دوره، که کوتاه هم نبود درخت دیرسال شعر پارسی که با هویت کهن فرهنگ ایرانی در پیوندی استوار است پس از پشت سر گذاشتن فصل‌های بسیار، در حال هَرَس کردن شاخه‌های پیر افسرده و رویانیدن شاخه‌هایی شوخ‌تر و شاداب‌تر از قلب تپنده‌ی خویش بود، اگرچه در سودای زایشی

تازه، استواری پیشین را از دست فروهشته و به چرخه‌ی سرشکستگی فروافتاده بود.

بدین سان روشن است پیدایی سبکی که به ناروا هندی خوانده شده و در واقع اصفهانی است یک‌باره و بدون پیش‌زمینه به وجود نیامد و در دنباله‌ی تحولاتی که به یاریگری بیشتر ناخودآگاهانه‌ی شاعرانی هم‌چون فغانی، هلالی، نظیری، اهلی، حیرانی، ظهوری، طالب املی، وحشی بافقی و... دیگران در شعر ریشه بست و بالید، سرانجام در اوج سرکشی به صورت راه و روشی نوین جلوه‌گر شد و مکتبی را ایجاد کرد که به‌رغم ناهمسازی‌ها و سدسازی‌ها به همت صائب که زادگاهش تبریز و پرورشگاهش اصفهان بود و صاحب‌دلانی چون بیدل و کلیم که به این مکتب ارج گذاشته و به معماری آن ادامه دادند برای خود، در گستره‌ی شعر و ادب جایی بیابد و عملی هم که از آن‌پس در انجمن ادبی اصفهان به خواست شاعرانی چونان مشتاق^۱، شعله و محمدنصیر اصفهانی و به همیاری هاتف، عاشق و آذر بیگدلی صاحب تذکره‌ی آتشکده‌ی آذر با هدف براندازی این سبک و بازگشت به شیوه‌ی عراقی صورت بست باز هم از همین مهم برخاست، بنابراین با آمد و رفت و جدال‌های پی‌درپی شاعران موافق و مخالف، نمی‌توان از این دوران انتظار زیادی داشت و با آن‌که صائب و بیدل به‌راستی از اساتید شعر این زمان شمار می‌شوند اما شعر در این سال‌ها، بیشتر بی‌مایه و ناپسند شد و حرمت آن تا اندازه‌ی زیادی شکست.

۱. میرسیدعلی مشتاق اصفهانی از شاعران قرن دوازدهم ه‍.ق بود که انجمنی ادبی را به نام انجمن ادبی مشتاق در اصفهان تأسیس کرد که در آن سخن‌سرایانی مانند هاتف و عاشق اصفهانی و آذر بیگدلی کسب ادب می‌کردند. از او که از احیاءکنندگان سبک عراقی است دیوانی شامل قصیده، غزل و رباعی باقی مانده است.

با توجه به این حال و هوا و کمی شمارگان شاعران برجسته‌ی مذکری که تا آن زمان کدخدایی خود را در ادب پارسی حفظ کرده بودند نباید به طلوع شاعران زن بسیاری در این زمان اندیشید و از این سرودسازان ساده‌ی مستوره، که جامعه‌ی غالب، آنان را ناقص‌العقل، محتاله و ویران‌گر می‌دانست، نه هوشمند و ادیب و هنرور، جز بانگی کوتاه صدای دیگری به ما نرسیده و در درازنای این گردباد فرهنگی بیشترین آثار آنان، به سان هویت‌های اجتماعی‌اشان ناپدید گشته است. تقی‌الدین اوحدی بلیانی در تذکره‌ی عرفات از زن سخنسرایی به نام جمیله‌ی اصفهانی، متعه‌ی!...! خواجه حبیب ترکمن شاعر، که در زمان شاه‌عباس می‌زیست یاد آورده و می‌نویسد که آن «جمیله‌ی فصیحی حرافه خوش طبع و خوش فهم را به چشم دیده و با او هم سخن شده است»^۱ زنی چنان چیره در سخنسازی که برخی از اهل ادب، اشعار منسوب به حبیب ترکه را از ساخته‌های او می‌دانستند، اگرچه با این همه، او که چون دیگر هم‌جنسانش در اسارت جوّ حاکم دست و پا می‌زد، نه تنها هویتش در شرایط تبعیض‌آمیز این جامعه پریز شد و به باد رفت که به ذکر صیغه و متعه شدن او به این و آن البته با کلماتی زهرآگین به شخصیت اجتماعی‌اش نیز لطمه‌ی سنگینی خورد چنان که پژوهنده‌ی خام‌اندیش می‌تواند به او به چشم دیگری بنگرد، به چند کلامی که درباره‌ی او در تذکره‌ی روز روشن آمده است توجه کنید.

— «جمیله خانم از نسوان حسینی یزدست به عهد شاه‌عباس ماضی به اصفهان رسید حبیب ترکه با او تمتع کرده در خانه‌ی خودش نشاند، بعد از زمانی از خانه‌اش برآمد، در عهد اکبر شاه به هند درآمد، سرمایه‌ای

۱. زنان سخنور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، جلد اول، رویه ۱۵۲.

به هم رسانید و دکات تجارت برچید»^۱.

اگرچه زهر این کلمات چنان که گفته شد می تواند ذهن را غبارآگین سازد، اما گردشی دقیق در اشعار کوتاهی که به نام جمیلای اصفهانی به ثبت رسیده و بیانگر لطف اندیشه و ذوق شاعرانه‌ی اوست، چهره‌ی دیگری را از این زن می نمایاند.

دیگر نه زغم نه از جنون خواهم خفت

نه زین دل غلتیده به خون خواهم خفت

زین گونه که بسته نرگست خواب مرا

در گور به حیرتم که چون خواهم خفت

محمدحسن رجبی در کتاب ارزشمند مشاهیر زنان ایرانی و پارسی گوی درباره‌ی پایان کار جمیلای که گاه زندگانی نامه‌اش به نام فصیحی نیز آمده می نویسد: جمیلای پس از مرگ خواجه ترکه مدت ها در اصفهان بود تا این که در زمان اکبرشاه «۹۳۶-۱۰۱۴م» پادشاه بابر هند، به قصد سیر و سیاحت به هندوستان رفت و سپس به اصفهان بازگشت. در این شهر سرمایه‌ای به هم زد و به تجارت پرداخت و ظاهراً به عقد اسماعیل بن خواجه میرک جان «خان» درآمد.^۲

زنی چنان پرشور و مستعد که موفق به سرودن رباعیاتی شد که اگرچه حبیب ترکه آن ها را همه جا به نام خود می خواند، اما اصفهانی های هوشمند که از نبوغ جمیلای باخبر بودند نیک می دانستند که شعر حبیب ترکه در برابر اشعار جمیلای، ستاره‌ی کوچکی بیش نیست در برابر خورشید و این همه فقط از تراوشات ذهنی اوست.

۱. همان.

۲. مشاهیر زنان ایرانی و پارسی گوی، محمدحسن رجبی، رویه ۶۲.

رندان بساط عشق دُردآشامند فارغ ز می لعل و رخ گل‌فامند
بی‌منت بال، طایر فردوسند بی‌زحمت صیاد اسیر دامند

از خرامی تبریزی، شاعر قرن دهم هجری که مثل همیشه تاریخ ادبیات پارسی، نه نامش روشن است، نه نوع زندگانی و هویت اجتماعی‌اش، در الذریعه، تذکره‌ی شعرای آذربایجان، زنان سخنور و سخنوران آذربایجان یاد آورده شده است. اگرچه محمدحسن رجبی درباره‌ی جنسیت او و این‌که او به‌راستی زن بوده است یا مرد، با اندکی تردید سخن می‌آورد^۱ اما سام میرزا در تحفه‌ی سامی، چنان از صباحت و ملاحظت او، دو صفتی که از دیدگاه تذکره‌نویسان آن زمان‌ها تنها آویژه‌ی زنان شاعر بود داد سخن می‌دهد که درباره‌ی جنسیت او جای تردیدی باقی نمی‌گذارد، اگرچه از این شهر آشوب خوش‌رفتار شیرین‌گفتار که گویا از حافظان قرآن نیز بود^۲ در هیچ کجا شناسه‌ی دیگری نیست اما در عوض می‌دانیم که از جهان و حیات همسران شاه‌اسمعیل اول صفوی ۹۰۷ - ۹۳۰ ه‍.ق به‌رغم نامهربانی شاهان صفوی نسبت به اشعار تغزلی، آثاری از همین دست باقی مانده است^۳ بدین‌گونه، آیا می‌توانیم بیندیشیم که خرامی تبریزی نیز از زنان سخنساز دربار صفوی بوده است؟! دریغا که هیچ نمی‌دانیم!... نام زنی دیگر نیز در شمار شعرای قرن دهم به‌ثبت رسیده که با تخلص حیات و شهرت یزدی در زادگاهش هرات می‌زیسته، و همانند تمامی شاعران زن «از حسن و جمال» برخوردار کامل داشته است!... اما غزلی که به‌نام او به‌ثبت رسیده باز مثل بسیاری دیگر از آثار

۱. همان، رویه ۸۷.

۲. خرامی تبریزی «به مباحث و فلاحات شهره‌ی شهر است و به حسن رفتار و شیرینی گفتار آشوب دهر،

حافظ کلام‌اله مجید نیز هست».

۳. زنان سخنور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، جلد اول، رویه ۱۶۶.

منسوب به زنان، زبانی مردانه دارد و چون یک زن حتا اگر جرأت ابراز احساساتش را از زبان خودش نداشته باشد، باز نمی‌تواند از لب شیرین لیلی یا عذار او و یا لعل شیرین معشوقه‌ی فرهاد، سخن‌پردازی کند و این استعارات بیشتر زاییده‌ی ذهن یک مرد است.

عجب شیرین‌لبی لیلی عذاری کرده‌ام پیدا

در این ایام خوشحالم که یاری کرده‌ام پیدا

به یاد لعل شیرین می‌کنم چون کوهکن جایی

چو فرهاد از برای خویش کاری کرده‌ام پیدا

ز پا افتاده‌ام از اندوه هجران چون کنم یا رب

که این اندوه از دست نگاری کرده‌ام پیدا

چو مجنون می‌نهم رو بر کف پای سگ کویش

من دیوانه نیکو غمگساری کرده‌ام پیدا

به یکدم صرف راه آن بت بیگانه‌وش کردم

حیاتی آن‌چه من در روزگاری کرده‌ام پیدا

در پرهیز از دوباره‌گویی درباره‌ی یکی از تک‌شمار شاعر بانوان

قرن دهم هـ ق با تخلص ضعیفی سمرقندی = نیشابوری که تذکره‌نویسان

سخن‌سرایی او را به لوندی!... تعبیر کرده‌اند از زن پارسی‌گویی به نام کامله

بیگم یاد می‌شود که در دربار اکبرشاه می‌زیست و از او ابیاتی چند در

تذکره‌ها پایدار مانده است، اما واله‌ی داغستانی با نگاهی مردانه و

زبون‌نگرانه درباره‌ی یکی از زیباترین رباعیات او گفته است: «استحکام و

قدرت شعر و ادب پارسی در هند بدان پایه نیست که چنین رباعی سلیمی

گفته شود آن هم از زبان یک زن!». و دریغا که دیدگاه برخی دیگر از

۱. برداشت از مشاهیر زنان ایرانی و پارسی‌گوی، محمدحسن رجبی، روبه ۱۹۳.

تذکره‌نویسان نیز دربارهٔ این زن پارسی تبار که ذوق و استعدادی داشته جز این نیست.

فخرالنساء نسایی نیز از زنان سخن‌سازی است که در نیمه‌ی دوم قرن دهم ه‍.ق در دهکده‌ی نساء خراسان می‌زیست و دختریکی از امیران شاعرمنش تیموری‌نژاد به‌نام امیر یادگار بود. اگرچه در بیشتر تذکره‌ها از قدرت شاعری او سخن آمده، اما از او هم چون دیگر مستوران پرده‌نشین شورمند جز غزلی پرسوز نشان دیگری به زمان ما نرسیده و صدایش هم چون صدای خواهرش که او هم شور و حالی داشت و با تخلص خشن خان‌زاده شعر می‌سرود در مرور زمان خاموشی گرفته است.^۱ به‌سان زن هویت گم‌گشته‌ی دیگری با تخلص حیات که از پارسی‌سرایان ایرانی تبار دربار شهریار شعرنواز جهانگیر شاه بابر، شاید هم از همسران او و از رقبای مه‌بانوی توانای آن دربار نور جهان بود که جز تخلصی از او در تذکره‌ها به چشم نمی‌آید، اما با نگرشی کوتاه می‌توان دریافت بین آنچه که به کوتاهی درباره‌ی او و رقیب قدرت‌مندش نور جهان ایرانی که گویا او هم ذوق و استعدادی در شعر داشته آمده، و آنچه که بین حیات و جهان دوتن از همسران سخنسرای شاه‌اسمعیل اول صفوی و حتی بین جهان ملک خاتون و همسر اول امین‌الدین جهرمی حیات که او نیز شاعر بود. گذشته همانندی بسیاری وجود دارد. چنان‌که تشخیص حقیقت آن ممکن نیست.

۱. صاحب تذکره‌ی روز روشن در رویه ۲۱۴ و نویسنده‌ی کتاب از رابعه تا پروین در رویه ۲۳۷ خان‌زاده دختر میریادگار را تبریزی دانسته‌اند.

فصل ۷

گم‌شدگان

سفرمان را از سده‌ی دهم به سده‌ی یازدهم هجری می‌کشانیم که بیش از چند زن پارسی‌نژاد، در آن از بی‌نام و نشانی، نامی برنیاورده‌اند آن هم به کوتاهی و کمی، که دو تن از این زنان، یکی دلارام‌نام و دیگری سلیمه بیگم از دست‌پروردگان دربار بابری هند می‌باشند، سلیمه بیگم نوه‌ی ظهیرالدین بابر ۹۳۲-۹۳۷ و دختر میرزانورالدین محمد نقشبندی و همسر بایرام‌خان وزیر قدرت‌مدار همایون و اکبرشاه بود که پس از مرگ همسرش به همسری اکبرشاه درآمد، از او که اندیشه‌ای عرفانی داشت اشعار زیادی باقی نمانده و بیتی که منسوب به اوست هم چنان نه تنها زبانی مردانه دارد که بیشتر اشعار زنانه این چنین است، بل نیک پیدا است از مشربی مردانه نیز برخاسته است^۱ از دلارام هم که همسر جهانگیرشاه بود، جز بیتی بر جای نمانده که ارزش دوباره‌نویسی را ندارد. در تذکره‌ی روز روشن از زنی به نام محترم‌النساء که با تخلص صراحی شعر می‌سرود نیز یاد شده که دختر میرعلی اکبر مشهدی و همسر میرمرتضی شاه نامی

۱. مست‌بودم‌زین‌سبب‌حرف پریشان‌گفته‌ام

۱. کاکلت را گر زمستی‌رشته‌ی جان‌گفته‌ام

بوده و بیشتر به خانم آرتمانیه شهرت داشته است اما این‌که دلیل این شهرت جز آن‌که او از اهالی آرتمان بوده چه بوده، در درازای زندگی بر او چه گذشته، که بوده چه گفته و چرا گفته هیچ خبری نیست جز یک بیت لطیف که نشانگر ناخشنودی او از زندگی است.

صراحی گر غمی داری ز بخت سرنگون خود

قدح را همدم خود ساز و خالی کن درون خود^۱

اما زندگانی شاعر زن دیگر این قرن سنی‌النساء بیگم به دلیل نسبت نزدیک او با شاعر آوازه‌دار طالب آملی، از دیگران روشن‌تر است. چنان‌که آورده‌اند او که نام راستینش در هیچ منبعی نیامده است، زنی درس‌خوانده، آگاه به تاریخ ادبیات، به‌ویژه شعر بود و خود نیز از کودکی در زادگاهش آمل همانند برادرش طالب شعر می‌گفت و در جوانی در سراسر آن خطه به فضل و دانش آوازه داشت و او را نه تنها شاعر که ادیب و پزشک نیز می‌دانستند.

سنی‌النساء چندگاهی در قید همسری حکیمی به نام نصیرالدین کاشی بود و شاید هم به همیاری او به شفاگری می‌پرداخت، پس از رفتن برادرش طالب که سخت دل‌بسته‌ی او بود به هندوستان راه سفر هند را در پیش گرفت اما بیش از دو سال از مصاحبت برادرش که در دربار شاه جهان قدر و منزلتی داشت بهره‌مند نشد و پس از مرگ نابه‌گاه برادر، خود را به تربیت دختران او دل‌خوش داشت. اگرچه کار به همین بسنده نشد و سنی‌النساء به دلیل خصوصیتی که داشت خیلی زود توجه ارجمند بانو همسر شاه جهان را جلب کرد و به آموزگاری دخترش جهان‌آراء بیگم گماشته شد. و بدین سان عمر خویش را تا به پایان در دربار شاه جهان به سر

۱. تذکره‌ی روز روشن، رویه ۴۷۴.

آورد و به خاطر خدمات ارزنده‌اش، پس از مرگ در تاج محل به خاک سپرده شد. چنان که آورده‌اند منظومه‌ی معروف «طالبیا» که در آمل دوستداران زیادی دارد، از آثار سستی النساء بیگم است.

در پایه‌ای منابع از دختر خواجه هادی استرآبادی که با تخلص حجابی شعر می‌سرود یاد آورده شده است. نام اولش چه بود، در کجا به دنیا آمد، در چه محیطی بالید و در کجا از دنیا رفت آشکار نیست، هم‌چنان نام راستین پدرش که برخی مأخذ این زن را دختر شاعر معروف سده‌ی نهم هق هلالی استرآبادی، هم‌سخن و یار غار امیرعلی شیرنوایی می‌دانند که در هجوم ازبک‌ها به فرمان عبیداله‌خان از پای درآمد، که این هم مشکلی دیگر است و چه بسا که این دو نه یک نفر که دو زن شاعر باشند که از این تخلص استفاده کرده‌اند.

مرآت‌الخیال مثل همیشه درباره‌ی زیبایی حجابی بیش از هنرش می‌نویسد اما صاحب تذکره‌ی عرفات‌العاشقین، حجابی دختر هلالی را «به غایت خوش طبیعت و عالی فطرت» وصف می‌کند، اگرچه از دلیل این که با تخلص حجابی شعر می‌سرود، هیچ نمی‌گوید، حال آن که به باور داشت نویسنده‌ی مرآت‌الخیال، «او که از زیبایی فراوانی بهره‌مند بود، به دلیل شرم و حیای بسیار و یا فزونی عفت به‌طور دایم نقابی را بر چهره می‌زد و هرگز نه در خلأ و نه در ملأ نقاب از رخسار نازنین بر نمی‌گرفت» و به همین دلیل نیز به حجابی نامبردار شد. دلیلی ناپسند و کودکانه چرا که تخلص حجابی می‌تواند گواهی باشد بر حجاب درونی زنی که به رغم خواست جامعه پا جای پای مردان گذاشته و در پناه این فرمان چون افراد جنس اول جسارت شاعری را به خود داده است، کاری که بیشتر خانواده‌های آن زمان با آن مخالف بودند و بلند شدن صدای زن را به شعر

و شاعری به هیچ‌روی روا نمی‌داشتند.

زنان پارسی‌سرای دیگری هم در این قرن بوده‌اند که با چند بیت شعر و نامی کوتاه، یا تخلصی، نقشی در آینه‌ی ادبیات انداخته و ناپدید شده‌اند، مثل قندهاری بیگم که از همسران بی‌شمار جهانگیرشاه بابری «۱۰۸۴ - ۱۰۳۷ هـ.ق» بود و به دلیل شور و شوقی که در شاعری نشان می‌داد با جهانگیرشاه و همسرش نورجهان بیگم مناظره و مطایبه داشت. از او که به سبک هندی - اصفهانی تمایل داشت یک غزل کوتاه و چند بیتی از اشعاری چند باقی مانده است که از شور و حال و نوعی طنازی زنانه خالی نیست.

حدیث عشق می‌خوانی و دل‌بادیگران‌بندی

دوتیغ آخر نمی‌دانم چسان در یک نیام آید

از زنی به نام نیره دختر عبدالرحمن مشفق‌ی نیز که به ساختن هجویات در زادگاهش بخارا شهرت داشت در دایرة‌المعارف صنعت و ادبیات تاجیکستان نام آورده شده که اشعار منسوب به او از ارزش زیادی برخوردار نیست به سان آثار بی‌بی زایری = زایری اصفهانی که نامش در خیرات حسان به ثبت رسیده اما هویتش هم چنان تیره و تاریک است.

از شمار کم شاعران زن در سده‌های دهم و یازدهم که یکی از ادوار بحرانی در شعر پارسی شمار شده نباید حیرت کرد، چرا که در این دوران از شاعران مرد چیره‌دست قدیمی نیز صدایی به گوش نمی‌رسد و الهه‌ی شعر دوره‌ی خواب زمستانی را می‌گذرانند، خوابی درازمدت که در قرن دوازدهم نیز ادامه یافت و زنانی هم چون شهربانو، دختر محتسب‌الممالک اصفهانی و سلطان بیگم، دختر محمد صالح، یاسمن

سمرقندی که گویا دختر قاضی سمرقند بود^۱ یاسمن دیگری که صاحب تذکره‌ی مرآت‌الخیال، بیت زیبایی از او را نشان کرده است از زانی گم شده در اوراق تاریخ هستند که سخن گفتن از آنان و آثارشان به دلیل کمی مدرک کار آسانی نیست و تنها می‌توان به آوردن نامی از آنان بسنده کرد. اما از نام واژه‌ی حیاتی نمی‌توان بشتاب گذشت که در واقع بهترین شاعر زن آغاز قرن سیزدهم ه‍.ق است و در بیشتر مآخذ مشرب عرفانی و قدرت شاعری او ستوده شده است.

حیاتی که گاه بی‌بی جان نیز خوانده می‌شد در هرات زایش یافت و در همین شهر بالید و به دلیل وجود برادرش روتق علی‌شاه که از عرفای به‌نام بود در محیطی روحانی نشو و نما کرد و پس از آن که با یکی از عرفای بزرگ نعمت‌اللهی شهر نور علی‌شاه از اهالی طبرس پیوند زناشویی بست، با علم عرفان به خوبی آشنایی یافت و از آن پس بود که اشعارش رنگ و بویی عارفانه گرفت و با تب و تاب‌های الهی درآمیخت.

زن و شوهر پس از کشته شدن سرسلسله‌ی فرقه‌ی نعمت‌اللهی هرات معصوم علی‌شاه که به سال ۱۲۱۲ ه‍.ق اتفاق افتاد، به‌ناچار از هرات گریخته و به دولت عثمانی پناه بردند اما نور علی‌شاه در آن‌جا دیری نپایید و پس از زمانی کوتاه در شهر موصل درگذشت، بی‌بی جان مدتی را در غربت به‌تنهایی گذراند اما عاقبت با ملامحمد خراسانی نامی، پیوند ازدواج دوباره بست اگرچه از آن‌چه که پس از آن بر او گذشت، در تذکره‌ها، سخنی نیامده است و بیشتر آن‌ها تنها به تعریف از ذوق شاعری او و آگاهی او از آیین‌های ویژه‌ی سماع و دستگاه‌های موسیقی بسنده

غم جدا می‌کشدم، چرخ ستم‌کار جدا
آن کعبه‌ای که دست دهد کعبه‌ی دل است

۱. تا فکنده است مرا بخت بد از یار جدا
۲. از پاشکستگان طلب کعبه مشکل است

کرده و به‌ویژه از ساقی‌نامه‌ی زیبای او یاد آورده‌اند.
 بنابر آنچه که به تقریب در تمامی مآخذ به ثبت رسیده است، از
 حیاتی در حدود ده‌هزار بیت شعر غزل، قصیده، ترجیع‌بند، مخمس،
 مثنوی و رباعی به یادگار مانده که از این همه جز ابیاتی اندک به دوره‌ی ما
 نرسیده که با وجود فقدان هویت زنانه، خالی از استواری و زیبایی نیست.

منع دلم از ناله مکن در پی محمل
 کز ناله کسی منع نکرده است جرس را

❁ ❁

ای ترا چهره خوب و قامت خوب
 از قدم تا به سر تمامت خوب

❁ ❁

چاره‌ی درد من بیچاره را
 داند و عمداً تغافل می‌کند

❁ ❁

ایا طایر قدس عرش آشیان
 مجو دانه از دام این خاکدان
 قفس بشکن و بال و پر باز کن
 به گلگشت و گلزار پرواز کن

فصل ۸

زنگ‌ها به صدا درمی‌آیند

از آغاز قرن سیزدهم ه‍.ق که آغاز حکومت فتح‌علی‌شاه قاجار است، اگرچه ایران بلازده و دردکشیده که از هجوم مکرر بیگانگان زخمی‌کهنه بر دل داشت هنوز خواب‌آلوده و سرد و منجمد و خاموش می‌نمود اما به‌جرات می‌توان این دوره را ابتدای نوعی بیداری اجتماعی درونی دانست که سال‌ها به درازا کشید تا به آرام به نوعی بیداری برونی انجامید و در گیرودار آشوب‌هایی که برآیند سلطه‌ی خودکامگان بر جامعه است سرانجام به انقلاب مشروطیت پیوست. یدین سان فرایند این التهاب باطنی شامل شعر و ادبیات که هنوز هم مذکر بود شد، با آن‌که مکتب هندی = اصفهانی با مضامین دور از ذهن و اغراق‌آمیزش، دیگر جانب‌داران خود را از دست داده و اندیشه‌ی بازگشت به مکاتب قدیمی که شالوده‌ی آن در انجمن ادبی اصفهان ریخته شد، سرانجام جای خود را باز کرده و به صورت عمل درآمد و با بازگشایی انجمن نشاط به سرپرستی میرزا عبدالوهاب نشاط که عمر کوتاهی داشت^۱ و پدیدآیی شاعرانی چون

۱. برداشت از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، انتشارات امیرکبیر، رویه ۱۴.

فتح‌علی‌خان کاشانی متخلص به صبا، میرزا عبدالوهاب نشاط، میرزا سید محمد سحاب، سید حسین طباطبایی متخلص به مجمر و دیگران،... سبک هندی که به نگره‌ی ملک‌الشعرای بهار «نادل فریب و از فصاحت بی‌نصیب بود»^۱ اندک‌اندک به محاق فراموشی افتاد بازی با کلمات متروک شد و اغراق‌گویی درباره‌ی چشم مور»^۲ «خنده‌ی بخیه‌ی کفش»^۳ «بوی مار»^۴ و «ذکرآره»^۵ به کنار گذاشته شد و شاعران نه از سر شوق، بل هم‌چنان که نیما یوشیج می‌گوید «از سر عجز»^۶ و نادانستگی به شیوه‌ی گذشته بازگشتند و کوشیدند تا زبان اساتید نامدار شعر کهن را باری دیگر زنده سازند. کاری بیهوده که با توجه به سیر کمال‌جویانه‌ی اندیشه به هیچ سان با قوانین حیات هم‌خوانی ندارد. به‌ویژه که چاووشی‌خوان‌های شعر این عصر همانند فتح‌علی‌خان صبا، میرزا عبدالوهاب نشاط، میرزا سید محمد سحاب و سید حسین طباطبایی «مجمر»، میرزا شفیع شیرازی «وصال» و... اگرچه به‌نام شاعر اما در حقیقت تقلیدگرانی بیش نبودند که به قالب بیش‌از‌معنا اهمیت می‌دادند و با بهره‌برداری از اسلوب قدما جوهر هنر را فدای فن و صنعت گذشتگان می‌کردند و اشعارشان خالی از روح شعر و باریکی اندیشه و ظرافت معنا و بیشتر از همه‌ی این‌ها

۱. فکرها سست و تخیل‌ها عجیب، شعر پرمضمون ولی نادلفریب، و زلفصاحت بی‌نصیب. دیوان

ملک‌الشعرای بهار، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، رویه ۲۳۵.

۲. ز سایه‌ی مزه‌ی چشم مور بست قلم چو می‌کشید مصور دهان تنگ ترا

صائب تبریزی

۳. بخیه‌ی کفشم اگر دندان‌نما شد عیب نیست خنده‌می‌آرد همی بر هرزه‌گردی‌های من

کلیم کاشانی

۴. فسونگرداند آن خالی‌که از وی بور مار آید شناسم بوی زلفت را اگر در خشک‌تر پیچی

شیدای هندی

۵. از آن ز سیر چمن می‌بزم ز خود پیوند که ذکرآره ز هر شاخسار می‌شنوم

صائب تبریزی

۶. از صبا تا نیما، رویه ۱۵.

مرده و جامد و قدیمی بود.

بنابر اشارات بیشتر پژوهشگران، دربار فتح‌علی‌شاه قاجار دست کمی از دربار سلطان محمود غزنوی نداشت و شاعران ستایشگر در وسوسه‌ی گرفتن صله‌های سنگین این بار به دور این پادشاه گرد آمدند و فارغ از آن‌چه که در جهان و بیشتر از آن در ایران می‌گذشت که هنوز زخم‌های کهنه‌اش می‌سوخت و هم‌چنان رنجور و افسرده و زار و نزار بود، به ستایش و تحسین از مردی روی آوردند که خود هم شاعر و هم شعرنواز بود.

اما شگفتا که آن گروه از زنانی که در این زمان زبان به شعرگشودند به تمام با این معنا فاصله داشتند و هر اندازه زبان مردان سخن‌سرای این زمان با جامعه متفاوت است، زبان زنان بیشتر به زنان نزدیک است که جز از دردها و رنج‌های ژرف زن شرقی نمی‌گویند و از بندبند کلمات آنان، اندوه و حسرت فرومی‌بارد و سخنان سوزآورشان که از لایه‌ی سال‌ها و سده‌ها برمی‌خیزد نشانگر درد درون قناری‌های قفس‌نشینی است که در زیر آوار سنگین آرزوهایشان در حصارهای سربسته می‌پوسیدند و ناله‌هایشان اگرچه دل‌نشان و دل‌نشین، اما همیشه بی‌پاسخ می‌ماند و نه تنها قفس‌بان‌ها را از این سرودهای ملولانه‌گردی بر خاطر نمی‌نشانند که اجتماع منجمدی هم که اسارت را از دیرباز حق زن می‌دانست با آن بیگانه می‌ماند، به‌ویژه که این قناری‌های خوش‌آواز بیشتر در قفس‌های زرین دربار ترانه سر می‌دادند و صداهایشان کمتر از سربست‌های سرد حرم‌سرا به خارج می‌رسید و اشعارشان در جامعه‌ای که در تاریکی فقر و نادانی غوطه می‌خورد و هنوز هنوز، شاعری را برای زنان روا نمی‌دانست هیچ پژواکی نداشت.

ولی بدانسان که در آغاز گفته آمد، زنگ‌ها در جایی دور به صدا درآمده بود، زمستان قطبی به آرام روی به بهار داشت و ذهن خواب‌زده‌ی جامعه‌ی ایرانی، پس از آن همه کابوسی که دیده بود خود را آماده‌ی بیداری می‌ساخت و زن‌ها نیز که نیمه‌ی زاینده و کارآور هر جامعه‌ای هستند از این معنای پنهانی به دور نبودند و آن گروه از آنان که در سایه‌بان چتر حمایت پادشاه از آزادی بیان بیشتری بهره‌مند بودند و می‌رفتند تا در پناه زن‌نوازی‌های بی‌دریغ پادشاهی که برای عشق، زن و شعر می‌زیست و جز بهره‌برداری از این زیبایی‌ها مرام دیگری نداشت اگرچه ناخودآگاهانه، آماده‌ی چشم‌گشایی به آینده شوند.

تیزنگری در تاریخ‌ها و تذکره‌های دوره‌ی قاجار به ما نشان می‌دهد که شمار زیادی از زنانی که محکوم به زندگی در حرمسرای هزار و یک شب مانند فتح‌علی‌شاه بودند و به نام همسر، دختر، نوه، عروس و بسته‌های نزدیک و دور او شناخته می‌شدند یا به دربار در رفت و آمد بودند از سواد خواندن و نوشتن بهره داشتند و با تأثیربرداری از آنچه که در مجالس شعر آن شاه سودایی جمال‌پرست می‌گذشت، گه‌گاه شعری می‌سرودند، خطی می‌نوشتند یا نقشی می‌کشیدند و شمار اندکی از آنان جزوات کوتاه و کوچکی را هم به نوشته درمی‌آوردند که آن را در حضور شاه می‌خواندند و شاید در پاسخ از او آفرینی می‌شنیدند و یا صله‌ای می‌گرفتند.

اما این تنها زنان درباری نبودند که پس از سال‌ها فترت از خواب سرد سکوت بیدار می‌شدند و بودند زنان مستعد دیگری که اندک‌اندک در جهان شعر و ادب نامی برمی‌آوردند و اشعارشان رخصت ورود به جرگه‌ی شاعران مذکری را می‌یافت که به شیوه‌ی آبا و اجدادی خود

هم‌چنان زنان را پوشیده در نقاب می‌خواستند و حاضر به پذیرش زن به عنوان نیمه‌ی اجتماع نبودند و به همان سان که خداوند شیطان را به جرم عصیان از درگاه خود راند آنان نیز دختران عصیانی شیطان!... را از اجتماع می‌راندند و برای آنان وظیفه‌ی دیگری به جز نشستن در خانه و آوردن شیران نر!... نمی‌شناختند.

به تقریب بیشتر تذکره‌نویسان رشحه دختر هاتف شاعر به نام قرن ۱۲ ه‍.ق را تواناترین شاعر زن دوره‌ی ناصری شناخته‌اند. شاعری که محمد میرزای قاجار در تذکره‌ی نقل مجلس درباره‌اش نوشته است:

— «اسمش بیگم و اصلش از دیار کاشان، دختر هاتف کاشانی، زوجه‌ی میرزا علی اکبر «نظیری» مادر میرزا احمد کشته «است» از هر طرف نسبش به شعرا می‌رسد و به شرافت سیادت نیز مشرف «است» و به اعتقاد من طبعش از عفتی و لاله خاتون و مهری و مهستی که بهتر و مهمتر شعرای نسوانند و در این طایفه داد سخن داده‌اند خوب‌تر است.

«او دارای مضمون قادر و ماهر است و قصیده‌ها و غزل‌ها گفته است».^۱ با توجه به این‌که محمود میرزا نه تنها هاتف را که تولدش در اصفهان اتفاق افتاد و تبارش به اردوباد آذربایجان می‌رسد به اشتباه کاشانی خوانده است بیگم را نیز که فرامی‌آميز به معنای بزرگ است نام راستین رشحه آورده است. اشتباهی که اعتمادالسلطنه در خیرات حسان و دیگران در تذکره‌هایی دیگر نیز تکرار کرده‌اند و تنها

۱. وحید دستگردی در پیش‌درآمد دیوان هاتف، تولد او را در نیمه‌ی اول قرن دوازدهم در اصفهان آورده و گفته است که او در میانه‌ی عمر در مصاحبت آذر بیگدلی و صباحی که در کاشان زمین‌دار بود به آن شهر رفت و سال‌هایی را در هم‌سخنی با یاران در کاشان گذراند. دیوان هاتف اصفهانی به تصحیح استاد وحید دستگردی، از نشریات مجله‌ی ارمغان، ۱۳۳۲، رویه ۷.

وحید دستگردی اشارتی کوتاه به آن کرده و در گذشته است.^۱ از رشحه‌ی «صاحب طبع»^۲ که از خانواده‌ای شاعرپیشه برآمد و نه تنها پدر که برادرش سحاب همسرش میرزا علی اکبر نظیری «نطنزی» و پسرش میرزا احمد «کشته» نیز شاعر بودند که به ویژه سحاب در دربار فتح علی شاه کزوفزی داشت و در جرگه‌ی شعرای درجه یک همسان با نشاط و مجمر و وصال جای گرفته بود. بنابر نوشته‌ی تمامی تذکرها در حدود سه هزار بیت شعر باقی مانده است. اگرچه به دلیل نزدیکی زیاد برادرش سحاب با دربار فتح علی شاه و احساس صمیمانه‌ای که نسبت به ضیاء السلطنه یا شاه بیگم^۳ دختر شاعر و خوش نویس و ذوق مند فتح علی شاه و خواهر میرزا محمود قاجار نویسنده‌ی تذکره‌ی نقل مجلس داشت. برخی از اشعارش را در ستایش از فتح علی شاه و دختر و پسر فرهنگدار او سروده است. که با همه زیبایی و شیوایی، از آن‌ها بوی مداحی برمی‌خیزد، آن هم نه از زبان زنی شیفته‌ی جاه و جلال و جبروت درباری، بل، مطابق معمول، از زبان مردی که هنرش را در خدمت بزرگان وقت گذاشته است.^۴ ولی به دور از این معنا، ایاتی هم از او به ثبت رسیده است که نه تنها از غنای تخیل و استعداد درونی و استواری زبان حکایت می‌کند که لطف و حالی هم دارد و می‌تواند بر تارهای دل از شور و شوق مضرابی بکشد و خراشی برآورد تا از آن نهفته‌های آماده‌ی بادی مساعد،

۱. وحید دستگردی درباره‌ی نام راستین رشحه می‌نویسد: گمان می‌رود اسمی داشته از قبیل فاطمه و سکینه و بیگم دنباله‌ی آن بوده که از قلم کاتب افتاده است. دیوان هاتف، رویه ۱۳.

۲. خیرات حسان، اعتمادالسلطنه، ج اول، رویه ۱۴۴.

۳. ضیاء السلطنه سمت کتابت نامه‌های رمز فتح علی شاه را داشت و جمالی به کمال، خطی خوش و طبعی دلکش داشت، حدیقه الشعر، ج سوم، رویه ۲۱۵۵.

۴. محمود میرزا در تذکره‌ی نقل مجلس درباره‌ی رشحه می‌نویسد که او «گوهر اندیشه‌ی خود را بیشتر به نام من «محمود میرزا» و شاهزادگان بیاراید و به نام همشیره ضیاء السلطنه گرد آرد.

فریادی برخیزد که تا نوزد و برتابد بر نیاید.

دل رفت وز خون دیده ما را پیداست به رخ از آن ملامت

جان و دل بیرون کس از دست تو مشکل می‌برد

عشوه‌ات جان می‌ستاند غمزه‌ات دل می‌برد

سخن می‌گفتی و می‌بردی‌ام دل نگه می‌کردم و می‌رفتم از هوش

اضطرابم زیر تیغش نی ز بیم کشتن است

شوق تیغ اوست تاب از جان بسمل می‌برد

آن بت گلچهره یا رب بسته از سنبل نقاب

یا به افسون کرده پنهان در دل شب آفتاب

شب و روز من آن داند که دید است

پیریشان زلف او را در بناگوش

غم نه گر خاکم به باد از تندی خوی تو رفت

غم از آن دارم که محروم از سرکوی تو رفت

گلشن خلدش شود گر جان نیاساید دگر

«ارشحه»ی مسکین که محروم از سرکوی تو رفت

پی وصل تو ما را زور و زر نیست

نگاه حسرتی داریم و آهی

با نگاهی دقیق به این نمونه‌های کوتاه و بررسی چند قطعه شعر مدح‌آمیزی که از این زن سخنگو در دست است، می‌توان تا اندازه‌ای به آشنایی او با دانش شعر و فن بیان پی برد و به طبع سخن‌گزار او راهی یافت، اما چون از چیستی زندگانی او و آنچه که در گذار زمان از نیک و بد بر او گذشته است هیچ خبری در دست نیست، داوری درباره‌ی سه هزار بیت سروده‌ی بازمانده‌ی او ممکن نیست، جز آن‌که به بازنویسی سخن هدایت در مجمع‌الفصحا بسنده شود که گفته است او «از موزونان و متوسطان» شهر ارم بحر «اصفهان» بوده است^۱ و به جز این دیگر هیچ!... به عکس رشحه‌ی اصفهانی که نام کوچکش آشکار نیست، بانوی دیگری که در شاعری به عفت نسابه شیرازی آوازه یافت به نام سکینه از پدری میرزا عبدالله نسابه نام در ۱۲۹۰ ه‍.ق^۲ در محله‌ی قدیمی سردر زک شیراز پای به صحنه‌ی زندگی گذاشت، از آن‌چه که در کودکی و جوانی او گذشت، هیچ نشانی در دست نیست، جز آن‌که پدرش میرزا محمد جعفر و عمویش میرزا رحیم نسابه، هر دو از کارگزاران دیوان حکومتی بوده و در «فتون انشا و تحریر رسائل و محاسبات دیوانی عظیم‌المثال بودند»^۳ با توجه به این نکات می‌توان تا اندازه‌ای به محیط خانوادگی او راهی یافت و گفت که بالستن در چنین محیطی نه تنها او را با مبانی خواندن و نوشتن که

۱. مجمع‌الفصحا، ج ۲، رویه‌های ۴۶-۴۷.

۲. محمدعلی کشاورز صدر در کتاب از رابعه تا پروین این تاریخ را اشتباه دانسته ولی حاج میرزا حسن حسینی فسایی در فارس‌نامه ناصری، ج اول، رویه ۱۱۰ آن را تاریخ تولد عفت نسابه آورده است.

۳. فارس‌نامه‌ی ناصری، ج دوم، رویه ۱۰۶۳.

در آن زمان هنوز هم برای زنان جرمی عظیم بود آشنایی داد، که به نوشته‌ی اعتمادالسلطنه او «حتا علم نجوم و هیئت و مقدمات زبان عربی»^۱ را هم آموخت که سبب شد تا نه تنها «کمالات لایقه»^۲ را تحصیل کند، بلکه استعداد نهفته‌ی شاعری او را نیز بیدار کرد و این فرصت را به او داد تا از زود هنگام عمر، زبان به سخنان موزون باز کند، اما جز این هرگز نمی‌توان دریافت که چرا او هرگز تن به زناشویی با هیچ مردی نسپرد و همانند شاعر بانوی معروف سده‌ی نوزدهم میلادی امریکا امیلی برونته سراسر عمر را به تنهایی سپری کرد و به رغم رسم رایج آن روزگار «عذرا آمد و باکره رفت»^۳.

در گذر از این راز سر به مهر که شاید از مشرب عرفانی^۴ این زن سرچشمه گرفته باشد به نکته‌ی دیگری درباره‌ی او اشاره می‌شود که تنها اعتمادالسلطنه به آن پرداخته و در دیگر تذکرها نیامده است.

به نوشته‌ی حدیقه‌الشعرا فرمان‌روای فارس حسین علی میرزا فرمان‌فرما چون از فضل و کمالات عفت آگاهی یافت او را به حرمسرای خود خوانده و به پرستاری و هم‌نشینی زنان خود گذاشت^۵، میرزا علی اکبر نواب شیرازی هم در تذکره‌ی دلگشا پس از اعتراف به استادی این زن در شعر می‌نویسد که او «در جرگه‌ی خادمان حرم فرمانفرمایی به شغل تحریرات و ضبط سر رشته جات اندرونی مشغول»^۶ بوده است حال آن‌که اعتمادالسلطنه نه تنها او را از دختران فتح‌علی شاه خوانده که از او به نام

۱. خیرات حسان، ج یک، رویه ۱۸۵.

۲. فارس‌نامه‌ی ناصر، جلد ۲، رویه ۱۰۶۲.

۳. همان کتاب، رویه ۱۰۶۳.

۴. به نوشته‌ی خیرات حسان، جلد ۱، رویه ۱۸۵ «او در تزکیه‌ی نفس و ریاضت مجاهده می‌نمود».

۵. حدیقه‌الشعرا، ج سوم، رویه ۲۱۸۳.

۶. تذکره‌ی دلگشا، برداشت از زنان سخنور، ج اول، رویه ۳۳۲.

خواهر صلیبی و بطنی حسین علی میرزا فرمان‌فرمای فارس و حسن علی میرزا والی خراسان یاد می‌آورد. آیا ممکن است اعتمادالسلطنه در این باره اشتباه کرده باشد؟!... آن‌چه که مسلم است نویسنده‌ی فارس‌نامه که از فرهیختگان عصر خود و آگاهان به امور شیراز و از آشنایان با بزرگان و نام‌آوران این دیار است کم‌تر می‌تواند در این باره به خطا رفته و برای دختر فتح‌علی‌شاه و خواهر امیر فارس و خراسان پدر و عموی دیگری تراشیده باشد به‌سان صاحب تذکره‌ی دلگشا که او هم شیرازی است و بی‌تردید آن‌چه که در خیرات حسان درباره‌ی عفت که صاحب حدیقه‌الشعرا نیز او را شیرازی می‌خواند آمده از حقیقت عاری است و امکان دارد شرح حال یکی از دختران بی‌شمار فتح‌علی‌شاه که عفت نام داشته و یا به آن تخلص می‌کرده، با زندگی‌نامه‌ی عفت نسابه درآمیخته باشد به‌ویژه که پژوهنده‌ی گرامی، عبدالحسین نوایی در پانویس شرحی که درباره‌ی زندگانی شاعر دیگری با تخلص عفت قاجار نوشته است او را که همایون سلطان نام داشته خواهر حسین علی و حسن علی میرزای فرمان‌فرما دانسته و تمامی مشخصاتی را که نویسنده‌ی خیرات حسان درباره‌ی عفت نسابه آورده البته بدون آوردن واژه نام «نسابه» از او دانسته و علی‌اکبر مشیر سلیمی نیز در نامه‌ی زنان سخنور آن را بازگو کرده است که با این آشفتگی درباره‌ی اشعاری هم که در تذکره‌ها به عفت نسابه نسبت داده شده باید با تردید نگریست و بیشتر به اشعار ثبت شده در فارس‌نامه ناصری و تذکره‌ی دلگشا بها داد و از اشعاری که می‌تواند از عفت قاجار باشد درگذشت. اگرچه هنوز هم درستی آن را به مطلق نمی‌توان پذیرفت.

آموخته گلیبرگ لطافت ز تن او

یا نازکی و لطف ز گل آن بدن آموخت

آموخت ز سنبل شکن آن زلف پریشان
یا سنبل از آن زلف پریشان شکن آموخت

جان من از دلبری گویا همین دانسته‌ای
غیر را منظور و ما را از نظر انداختی

شب وصلم شکایت‌ها به دل بود از فراق او
به یک نظاره جان دادم، حکایت مختصر کردم

شب هجرت چو خیل خواب‌گرد چشم تر گردد
ز سیل اشکم آهنگ عزیمت کرده برگردد^۱

ساقی ماهرو به کف ساغر لعل‌قام دو
از کف و لعل او ستان بوسه یکی و جام دو
حال من و نگار من، جسم دو است و جان یکی
هست فسانه‌ای عجب شخص یکی و نام دو
این دل و جان خسته را همره نامه کرده‌ام
قاصد نیک‌پی ببر، نامه یکی، پیام دو
گوشه‌ی چشم او نگر، خال سیاه مشکبو
نامه به دشت چین یکی، آهوی خوش‌خرام دو
زلف تو بهر مرغ دل، دام فکنده از دو سوی
آه که مشکل آمده، صید یکی و دام دو

۱. تذکره‌ی دلگشا، برداشت از زنان سخنور، ج اول، رویه ۳۳۲.

محاسب است و شیخ و من، صحبت عشق در میان

از چه دهم جوابشان، پخته یکی و خام دو^۱

شاعر مؤنث دیگری که یک سال پس از عفت نسابه چشم به روی زندگی باز کرد قره‌العین است که به نام فاطمه یا ام سلمه^۲ در ۱۲۳۳ هـ ق در یکی از خانواده‌های روحانی قزوین که بیشتر افرادش دانشیار بودند، زایش یافت و از آن‌جا که به جز افراد مذکر خانواده، مادرش^۳ خواهرش^۴ دخترعموهایش^۵ و حتا عمه‌اش^۶ صاحب درسگاه و اهل فضل و دانش بودند از کودکی مقدمات خواندن و نوشتن را فراآموخت و از آن پس به آموختن فقه و اصول و تفسیر و کلام روی آورد و به دلیل هوش وافر و قدرت حافظه‌ای که از خود نشان می‌داد به زودی نامش در قزوین برآمده و در بیشتر مجالس سخن او بر سر زبان‌ها افتاد.

۱. علی‌اکبر مشیر سلیمی درباره‌ی این شعر در جلد اول زنان سخنور رویه ۳۳۱ می‌نویسد: بحر این چامه را قره‌العین که یک سال پس از عفت زاییده شده استقبال کرد و قطع آن را نیز به او نسبت داده‌اند.

۲. ع آینی در رویه ۴۵ کشف‌الحیل نام نخست قره‌العین را ام سلمه آورده و می‌گوید او لقب قره‌العین را از سید رشتی و طاهره را از باب گرفته است.

۳. آمنه‌خانم قزوینی ۱۲۵۲-۱۲۶۹ هـ ق دختر یکی از علمای بزرگ قزوین در هفده سالگی با شیخ محمد صالح برغانی زناشویی کرد و پس از طی مدارج علمی آن زمان در درسگاه شیخ احمد احسائی در قزوین شرکت کرد و سپس امر تدریس زنان را در پیش گرفت و با اجازه‌ی همسر و برادرش و شیخ احمد احسائی در کربلا و قزوین زنان را درس می‌گفت. او از استعداد شاعری نیز برخوردار بود و قصیده‌ی بلندی که از زبان حضرت زینب(س) در بیان حوادث کربلا سروده است مشهور است.

۴. ربابه دختر محمد صالح برغانی و آمنه‌خانم متولد ۱۲۹۷ هـ ق. هم‌چون مادرش صاحب مکتب بود و موفق به تربیت زنان بسیاری شد، او که از مخالفان سرسخت ناصرالدین‌شاه بود در مسایل فقهی به چنان درجه‌ای رسیده بود که صاحب فتوا بود.

۵. ام‌کلثوم برغانی دخترعموی قره‌العین، صاحب تفسیر سوره‌ی فاتحه‌الکتاب در قزوین و تهران و کربلا درسگاه داشت و چون دیگر افراد مؤنث خانواده‌اش عمری را به تربیت زنان و آگاهی بخشی به آنان گذراند.

۶. ماه‌شرف‌خانم، آموزگار ام‌کلثوم برغانی از زنان باسواد و فاضل قرن سیزدهم هـ ق بود، و وظیفه‌ی نوشتن نامه‌های خصوصی تاج‌الدوله دختر ناصرالدین‌شاه را برعهده داشت.

عموی عالم او ملا محمد تقی برغانی آموزگار و استاد او که مجذوب شخصیت نافذ برادرزاده‌اش شده بود به زودی او را برای پرسش خواستگاری کرد و بدین گونه فاطمه یا ام سلمه که زرین تاج هم نامیده شده است به عقد پسرعمویش درآمد و در اندک مدت برای او سه فرزند به دنیا آورد. اما این پیوند به درازا نکشید و قره‌العین که روحی ناآرام و سری پرشور داشت پس از آشنایی با عقاید شیخیه و آنچه که حامیان شیخ احمد احسائی ۱۱۶۶-۱۲۴۱ هـ ق می‌گفتند با عمویش که از مخالفان آنان بود درگیر شد و پس از مدت کوتاهی به مسلک شیخیه گرایید و ترک خانه و خانواده گفته وجود خود را یکسره صرف نامه‌نگاری و از آن پس سفر به کربلا به قصد دیدار یکی از سران این قوم سید کاظم رشتی کرد و از این به بعد دیگر تا پایان عمر لحظه‌ای نیا سود اگرچه در مسلک شیخیه زیاد پای‌بند نماند و در پی آن از پیروان سید محمد علی باب ۱۲۳۵-۱۲۶۶ هـ ق شد و سرانجام نیز به دلیل مبارزاتی که در روند گسترش این مذهب انجام داد جان بر سر این سودا گذاشت و در سی و پنج سالگی به فرمان ناصرالدین شاه کشته شد اما چون سخن ما در این دفتر تنها جان‌مایه از شعر دارد و از آنچه که بر شاعران زن گذشته است، در این مختصر به چون و چگونگی زندگی اجتماعی و افت و خیزهای اعتقاداتی او نمی‌پردازیم و فقط از قدرت شاعری او می‌گوییم که اگر از این توانایی برخوردار نبود نامش بی‌تردید به شاعری به ثبت نمی‌رسید به‌ویژه که در این موهبت خدادادی ریگ‌مند مادر دانشبار و مستعد خود آمنة قزوینی هم بود که از خود اشعاری به یادگار گذاشته است.

اگرچه درباره‌ی درستی یا نادرستی اشعاری که به نام قره‌العین به ثبت رسیده است، نگره‌های مختلفی ابراز شده و پاره‌ای از اشعار او

مطابق معمول به شاعر گمنامی به نام صحبت لاری^۱ و دیگران^۲ نسبت داده شده است، اما درباره‌ی قدرت شاعری او شک‌ی نیست و او نه تنها خوش‌نویسی توانا و نثرنویسی فرهنگ آشنا که شاعری پرشور نیز بود که به نوشته‌ی علی‌اکبر مشیر سلیمی، آثارش نیز «از لحاظ ادبی رنگ تازه و مبتکرانه‌ای داشت».

اگرچه اوزان آهنگین و واژگان شرارمند او را می‌توان بیشتر با جلال‌الدین محمد مولوی مقایسه کرد و حتا او را در شعر پیرو و شاگرد مولانا دانست.

ای به سر زلف تو سودای من وز غم هجران تو غوغای من
لعل لب‌ت شهد مصفای من عشق تو بگرفت سراپای من
من شده، تو آمده بر جای من

گرچه بسی رنج غمت برده‌ام جام پیایی زبلا خورده‌ام
سوخته جانم اگر افسرده‌ام زنده‌دلم گرچه زغم مرده‌ام
چون لب تو هست مسیحای من

گنج منم بانی مخزن تویی سیم منم صاحب معدن تویی
دانه منم صاحب خرمن تویی هیکل من چیست اگر من تویی
گر تو منی چیست هیولای من من شدم از مهر تو چون ذره پست
وز قدح باده‌ی عشق تو مست تا به سر زلف تو دادیم دست

۱. اشعاری که به طاهره منسوب است در دیوان صحبت لاری مشاهده کردم، نقل از ناسخ‌التواریخ لسان‌الدوله سپهر، برداشت از کتاب «باب کیست و سخن او چیست» نورالدین چهاردهی، سازمان چاپ و انتشارات فتحی، چاپ اول، ۱۳۶۳، رویه ۸۶.

۲. عبدالحسین آینی در جلد دوم کشف‌الحیل، چاپ دوم، رویه ۴۶، غزل معروف لمعات وجهک اشرف، به شعاع طلعتک اعتلا و... منسوب به قره‌العین را از ملایق صحبت «صحبت لاری» دانسته و محمدحسن رجبی در «مشاهیر زنان ایرانی و پارسی‌گوی» رویه ۱۹۰ بسیاری از اشعار منسوب به او را از ام‌هانی، عفت نسایه، عشرت شیرازی و صحبت لاری دانسته است.

تا تو منی من شده‌ام خودپرست سجده‌گه من شده اعضای من
دل اگر از تست چرا خون کنی ورز تو نبود ز چه مجنون کنی
تا خودی‌ام را همه بیرون کنی دم به دم این سوز دل افزون کنی
جای کنی در دل شیدای من

گر به تو افتدم نظر چهره به چهره رو به رو
شرح دهم غم ترا نکته به نکته مو به مو
از پی دیدن رخت هم‌چو صبا فتاده‌ام
خانه به خانه در به در، کوچه به کوچه کو به کو
دور دهان تنگ تو عارض عنبرین خطت
غنچه به غنچه گل به گل، لاله به لاله بو به بو
می‌رود از فراغ تو خون دل از دو دیده‌ام
دجله به دجله یم به یم چشمه به چشمه جو به جو
مهر ترا دل حنین یافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ به نخ، تار به تار پو به پو
در دل خویش طاهره گشت و نجست جز ترا
صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو به تو

درره عشقت ای صنم، شیفته‌ی بلا منم
چند مغایرت کنی، با غمت آشنا منم
پرده به روی بسته‌ای، زلف به هم شکسته‌ای
از همه خلق رسته‌ای، از همگان جدا منم

شیر تویی، شکر تویی، شاخه تویی، ثمر تویی
 شمس تویی، قمر تویی، ذره منم صبا منم
 نور تویی تفت تویی، ماه تویی افق تویی
 خوان مرا فتن تویی، شاخه‌ی هندوا منم
 نخل تویی رطب تویی، لعبت نوش لب تویی
 خواجه‌ی باادب تویی، بنده‌ی بی‌حیا منم
 من زیم تو نیم غم، نی زکم و ز بیش هم
 چون به تو متصل شوم، بی‌حد و انتها منم
 شاهد شوخ دلبر، گفت به سوی من بیا
 رسته ز کبر و از ریا، مظهر کبریا منم
 طاهره خاک پای تو مست می‌لقای تو
 منتظر عطای تو، معترف خطا منم

یکی دیگر از شاعر بانوان قرن سیزدهم ه‍.ق که توانست دور از
 حامیان اشرافی و قدرت‌های درباری و آوازه‌گری‌های مرسوم تنها با
 پشتوان نبوغ ذاتی، نامی به شاعری برآورد بانویی است با تخلص حیران
 که در یکی از خانواده‌های ثروتمند آذربایجان از پدری که تخمه از قوم
 بزرگ دینبلی داشت زاده شد به گفته‌ای در تبریز^۱ و به گفته‌ای دیگر در
 نخجوان رشد کرد و بالید، تاریخچه‌ی زندگانی او و افت و خیز و زیر و
 بم‌هایش به سان دیگر سخن‌سرایان زن تا اندازه‌ای تاریک است و هیچ

۱. پرسی اگر ز نسبت حیران دل فکار
 باشد ورا حسب ز عزیزان نخجوان
 از خادمان شیر خدا، شاه دین علی است
 او را ولی نسب ز کریمان دینبلی است
 برداشت از زنان سخنور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، ج اول، رویه ۱۱۵.

آشکار نیست که نخستین زخم را چرا و از کدامین مرد خورد و چرا و به چه دلیل از مرد محبوبش جدا شده و به ناروا به عقد مردی درآمد که با او سازواری و هم‌خوانی نداشت که هیچ، سبب‌ساز درد و آزارش نیز می‌شد او در تمامی عمر به عشق نخستین خود وفادار ماند و در بیشتر اشعارش که گفته‌اند شمارش به چهارهزار و پانصد بیت می‌رسد از آن عشق کام نیافته از دست شده سخن آورده و آن‌چه را که درش از دوری و ناصبوری می‌جوشید البته با همان بیان مردانه‌ی مرسوم به نظم کشید:

چه کنم باز فتادم دگر از یار جدا

بلبل زار صفت، از گل و گلزار جدا

ای فلک ناله‌ی من خانه‌خرابت سازد

که مرا کردی از یار، دگر یار جدا

خون ز چشم من غمدیده ز هجران ریزد

بساد سیار جدا، ابرگه‌ریار جدا

از غم فرقت من ناله‌کش در گلشن

بلبل زار جدا، خار ستمکار جدا

همه بر حسرت من گریه‌کنند شام و سحر

یار غم‌خوار جدا، دشمن خون‌خوار جدا

در همه حال خرد راست جدایی زرقیب

حیف باشد نشود یار زاغی‌ار جدا

آه «جیران» چه بسازم من از این محنت و غم

کسرد از یار مرا گردش غدار جدا

ولی با همه‌ی سوز و گدازی که از این غزل سست و تکراری

برمی‌خیزد، حیران دینبلی در گذار عمر هشتاد ساله‌ی خود که به سال

۱۲۴۷ ه‍.ق به پایان پیوست، فقط از غم عشق و درد دوری یار ننالید و پس از گذر از روزگار جوانی و گذار از میانسالی و رسیدن به فصل پیری دیدگاه‌هایش اندک‌اندک دگر شد، از پوسته‌ی سخت ظاهری سر به در آورد و به اطراف خود و آنچه که از نیک و بد در آن می‌گذشت اندکی چشم‌گشود و چون دیده‌دار نا به‌هنجاری‌های اجتماعی و مصایب و مشکلات توده‌های درمانده‌ی انسانی شد، از محدوده‌ی فردیت به پهنه‌ی گسترده‌تری گام گذاشت و کوشید تا از چشم مردمی که از جنگ ایران و روس در عصر عباس میرزای قاجار و گسترش وبای سال ۱۲۴۷ ه‍.ق سخت نژند و افسرده بودند به زندگانی نگاه کرده و از دردهای جانکاه آنان سخن ساز کند.

درواقع حیران دینبلی که دیوان اشعار فارسی و آذری او در سال ۱۳۴۴ ه‍.ق در شهر تبریز به چاپ رسیده است یکی از نخستین زنانی است که به رغم فشار جوّ حاکم که هنوز زنان را مستوره و ضعیفه و ناقص‌العقل می‌خواند در پیله‌ی بایدها و نبایدها روزه‌ای گشود و توانست از برج نقره‌ای تخیلات و افکار تجریدی شاعرانه اگر چه به اندک راهی به خارج باز کرده و تا اندازه‌ی ممکن، تصاویری از زندگانی آنان را در آثارش منعکس کند.

ای خدا شیعیان هلاک شدند	نوجوانان به زیر خاک شدند
مادران دل‌شکسته و نالان	مرده‌شورند بهر فرزندان
ای خدا این بلا شدید شده	از فرج خلق ناامید شده

و دریغا که از اشعار اجتماعی حیران دینبلی، نمونه‌های دیگری در دست نیست که بتوان درباره‌ی آن به تجزیه و تحلیل نشست و آنچه از مفهوم اشعار ثبت شده‌اش می‌توان گفت این است که، تنها نکته‌ی شایان

ستایش در او، همانا جسارت و گستاخی اوست که توانسته سربلند کرده و به نام یک زن به جرگه‌ی شاعرانی که بیشتر مذکر بودند ورود کند، اما اشعارش تهی از اندیشه‌های درخشان و به دور از استواری و شیوایی بایسته است.

فصل ۹

قناریان قفس نشین

در زمانی که نام رشحه و عفت نسابه و حیران دینبلی، به عنوان نخستین زنان سخنگو رفته رفته به گوش ها می نشست و اشعارشان در محافل ادبی بازگو می شد چنان که پیش از این هم گفته آمد، بودند زنانی که در پشت درهای بسته ی حرمسرای فتح علی شاه، یا در خانه های مجلل خویشان او، زبان به شعر می گشودند و ناگفته های پنهان در اعماق روح را به زبان شعر به گفت می آوردند هم چون پرندگانی ملول از قفس، که یاد جنگل های آزاد، دلشان را می آزد، از آزدگی هایشان، سرودهای غمناک سر می دادند، شاید هم خود را نه در جامه ی فرد که در جامه ی «جمع» برای آینده آماده می ساختند و راه سنگلاخ نوه ها و نبیره های مؤنثشان را صاف می کردند.

توجه به سرنوشت زنی بی نام که همه جا به آغاباجی از او یاد شده و خلاصه ای از زندگانی اش که در چند شعر به ما رسیده است، چهره ای از زن را نه تنها در سده ی سیزدهم ه ق که در دربار پادشاه خوش گذران و زن پرستی به نام فتح علی شاه به ما نشان می دهد که به زن به چشم شیئی

بی جان می‌نگریست و بر او هر آن‌چه می‌خواست روا می‌داشت!
 خواستگاری شاه از دختر زیبا، شورمند و باسواد ابراهیم‌خان
 جوانشیر شوشی که امارت قره‌باغ را داشت، پذیرش خواستگاری و
 فرستادن عروس با مشایعین و خدمت‌گزاران بسیار و شکوهی چشمگیر و
 ورود پر سروصدای او به اندرون و آن‌چه در خلوت زفاف بین عروس و
 شاه گذشت که منجر به بی‌مهری شاه به او شد، به تقریب در همه‌جا آمده
 است و هیچ‌کس نمی‌داند چرا فتح‌علی شاه هرگز حاضر به نزدیکی با
 آغاباجی نشد و او را باکره رها کرد و چرا با آن‌که شاه به او اجازه‌ی
 بازگشت به قره‌باغ را داد، ماندن در تهران و زندگی گاه‌به‌گاه در قم و
 امام‌زاده قاسم را اختیار کرد و به سرنوشتی تن در داد که کم‌تر زنی آن را
 می‌پذیرد.

اما تیزنگری به بی‌تفاوتی فتح‌علی شاه نسبت به او و تنهایی
 همیشگی‌اش چیزی است که می‌توان به آن پرداخت و بر سرنوشت این
 زن که نه تنها از زیبایی که از هنر شاعری نیز بهره‌مند بود دریغ‌ا گفت،
 اگرچه سایر زنانی هم که در دربار این شاه خودسالار به زندان بودند، در
 شرایطی بهتر از او به سر نمی‌بردند و با آنان همانند حیوانی دست‌آموز که
 فقط گه‌گاه می‌تواند توجهی را جلب کند رفتار می‌شد و چه بسیار از آنان
 که فقط یک‌بار به شرف نزدیکی با شاه هوسران می‌رسیدند و تمامی
 عمرشان را همانند آغاباجی نه تنها در حصارهای سخت حرم که در حصار
 ملالت‌انگیز تنهایی می‌گذراندند و در سکوت جان می‌سپردند. از
 آغاباجی که گفته‌اند در نثرنویسی نیز دستی داشته اشعار زیادی باقی
 نمانده اما چند خطی از او که در چندین تذکره ماندگار شده نمودار
 ظرافت ذوق و نرمای طبع اوست. اگرچه بوی کهنگی مضمون و تکرار از

آن برمی‌خیزد.

به سفر رفت و دلم شد جرس ناقه‌ی او

رسم این است که هر ناقه درایی دارد

سوختم از آتش غم ناصحا تا کی ز منع

می‌زنی بر آتشم دامن، برو خاموش باش

اما زنی که طاووس خانم نامیده شده است برخلاف آغاباجی از همان نگاه نخستین شاه زن نواز و عشق‌باز قاجار را که به عشق و زن بیشتر از وطن و مشکلات آن می‌اندیشید به سختی جذب کرد اگرچه تاریخ را از این مهم که فتح‌علی شاه چه گونه با این دختر جادووش اصفهانی آشنا شد و نخستین دیدار در کدامین منزل صورت گرفت هیچ خبری نیست اما چنان که در پاره‌ای از منابع آمده است او همشهری و نزدیک میرزا عبدالوهاب، معتمدالدوله «نشاط اصفهانی» و شاگرد و مرید او بود بدین گونه چنان که نویسنده‌ی کتاب «از طاووس تا فرح»^۱ هم می‌گوید شاید معتمدالدوله که با شاه روابط نیکویی داشت به خواست و یا ناخواست موجبات این رویارویی را فراهم آورد.

به هراسان مجذوبیت آنی پادشاه به این زن که گویا از خانواده‌ی فرودستی بود و چندگاهی از عمر را هم به پایبازی در مجالس عیش و طرب گذرانیده بود. چنان توجه اطرافیان شاه را که جز جلب توجه و خشنودی او کار دیگری نداشتند جلب کرد که بدانسان که گفته‌اند به فرمان یکی از پسران شاه به نام شجاع‌السلطنه که حکومت تهران را داشت

۱. از طاووس تا فرح، محمود طلوعی، نشر علم، ۱۳۷۷، رویه ۳۵.

در مراسم ازدواج آنان نه تنها شهر را آذین بستند که دستور داده شد مراسم زفاف هم بر روی تخت خورشید انجام بگیرد و اگر امروز این تخت طاووس نام بردار است تنها به میمنت زفاف پادشاه و طاووس خانم بر روی آن است!

اما باز هم آشکار نیست که طاووس خانم خط و ربط را پیش از رسیدن به این نیک بختی از معتمدالدوله نشاط آموخته بود یا این که چون خاقان هوس باز بارقه‌هایی از استعداد سوادآموزی، یادگیری و به‌ویژه شعرسازی را در زن دل‌آرایش کشف کرد. معتمدالدوله را که در آن زمان یکی از بلندنام‌ترین شعرای دربار بود به آموزش و پرورش او گماشت تا نه تنها آیین سخن‌سازی که دانش خوش‌نویسی را هم به او بیاموزد.

اگرچه فتح‌علی شاه مردی نبود که به یک زن دل خوش بدارد و گلچینی بود که از هر گلستان گلی می‌چید اما میزان عشق او به طاووس خانم به اندازه‌ای بود که به او به چشم دیگری می‌نگریست و با او سر و سودایی دیگر داشت چنان که نه تنها به زودی او را به لقب تاج‌الدوله مفتخر کرد، بل، گردن آویز گران‌بهای هدیه کاترین ملکه‌ی روسیه را هم که به آغاباجی ارمغان کرده بود از او بازستاند و آن را با عشق به طاووس خانم بخشید تا آویزه‌ی گردن زیبای او باشد کاری که بی‌تردید بر دردهای درونی آغاباجی دختر غم‌زده‌ی ابراهیم خان جوانشیر افزود و او را از آنچه که بود اندوه‌زده‌تر ساخت.

طاووس خانم که بانویی مهربان، حساس و مردم‌دوست بود تا پایان عمر فتح‌علی شاه وفادارانه در کنار او باقی ماند و در سفر اصفهان، هنگامی که فتح‌علی شاه به بستر احتضار افتاد، هم چنان از او پرستاری می‌کرد و مونس آخرین لحظات او بود. اگرچه در تمام منابع از قدرت

شاعری طاووس خانم نشان آمده بدان سان که محمود میرزا صاحب تذکره‌ی دلگشا به رغم اندیشه‌های مردم‌محورانه‌ی زمان او را «شاه زنان و فخر نسوان» خوانده و حتا به خواست او کتابی را به نام «پرورده‌ی خیال» به نوشته درآورده و پیشکش او کرده است اما جز بیتی که از او در منابع گوناگون باقی مانده هیچ آشکار نیست که تمامی اشعار او چه سرنوشتی پیدا کرده و چگونه ناپدید شده‌اند، که جز چند بیتی از آن‌ها موجود نیست چنان که احمد میرزا عضدالدوله نویسنده‌ی تاریخ عضدی که یکی از نه پسر طاووس خانم^۱ است آورده، این زن وفادار که طبعی بلند و روحی منیع داشت پس از مرگ فتح‌علی شاه، مدتی را در اصفهان که یکی از پسرانش سیف‌الدوله حکومت آن‌جا را داشت گذراند و هنگامی که به دعوت محمدشاه راهی تهران شد شاهد ربودن مجموعه‌ای از جواهر گران‌بهای خود شد که چون دو سالی پس از آن تاریخ بازیافت شد بهای آن را نزدیک سه کرویر تخمین زدند. اما با این‌همه از گم شدن آن، خم به ابرو نیاورد حتا در برابر تهمت‌هایی که به او زده شد و خود او را سارق آن گنجینه خواندند هم چنان متانت و خون‌سردی خود را حفظ کرد و برای نشان دادن بی‌نیازی روحی خود، پس از بازگرفتن آن گنجینه، تمامی آن را به محمدشاه پیشکش کرد.^۲

طاووس خانم پس از این رخدادها به نجف اشرف سفر کرد و در همان‌جا زندگانی‌اش که پس از درگذشت فتح‌علی شاه دیگر ارزشی نداشت به پایان پیوست و در صحن امیر مؤمنان به خاک سپرده شد.

۱. طاووس خانم نه فرزند برای فتح‌علی شاه به دنیا آورد که سه تن از آنان پسر و شش تن دیگر دختر بودند و به ترتیب: سیف‌الدوله، نیرالدوله، عضدالدوله و شیرین‌جهان، شمس‌الدوله و مرصع زنده ماندند.

برداشت از کتاب‌های «تاریخ عضدی» و «از طاووس تا فرح».

۲. برداشت از کتاب‌های «تاریخ عضدی» و «از طاووس تا فرح».

با آن‌که به تقریب در تمامی تذکرها از توان شاعری طاووس خانم یاد آمده، امری که در دربار شعرپرور فتح‌علی شاه عادی بود، اما در آثار باقی مانده از او جز سوز و گدازهای پیش پا افتاده‌ی معمولی در قالب‌های متداول اثری از نبوغ دیده نمی‌شود مگر آن که حرمت او را که در آن دوره، به نام یک زن پای فشرد تا اثری از خود به یادگار بگذارد ارج بگذاریم. تا کنی به صبوری بفریم دل خود را دیگر دل بیچاره صبوری نتواند

مرغی که به دام تو اسیر است دیگر نکند هوای بستان

باد از سرکوی تو گذشتن نتواند پیغام من دل‌شده را پس که رساند

اندر سرکوی تو بسی مستظرانند شاید ز ره لطف تو از خانه درآیی^۱

در میان زنان عقدی و صیغه‌ی فتح‌علی شاه که گفته‌اند شمارشان بیش از هزار تن بود چهره‌ی مستوره نیز که تبار از قوم زندیه داشت تشخیص ویژه‌ای دارد. قناری خوش‌آوازی که عمری را در تنگای قفسی زرین گذراند و پسری را هم به نام شاه علی میرزا به دنیا آورد که در میان خیل بی‌شمار فرزندان فتح‌علی شاه از دختر و پسر نام بلندی برنیاورد. اگرچه محمود میرزا شاعری مستوره را زیاد به جد نگرفته و در این باره می‌گوید «مستوره بیشتر در خیال، مضمونی را نقش می‌بسته است»، اما چون سخن‌آوری از زنان شاعر آن عصر، ادای دینی نسبت به آن‌هاست نمونه‌ای کوتاه از شعر او آورده می‌شود.

۱. برداشت از کتاب «رابعه تا پروین» و خیرات حسان، رویه ۱۶۶ و رویه‌های ۱۴۰ تا ۱۴۲.

خاک پایت سبب روشنی من گردید

چشم از خاک کف پای تو روشن گردید

بیتی بیانگر شور درون این زن پس از دیدار یک شبه‌ی فتح‌علی شاه

از او که شاید چند سالی را در نوبت!... به انتظار آن گذرانده بود!...

یکی دیگر از زنان مستعد و شوق‌مندی که عمری را بدون جفت

واقعی و همیشگی در زندان مجلل پادشاه قاجار در حسرت و الم گذرانید

نوش آفرین خانم است که به سان مستوره تخمه‌اش از زندیه بود و شگفتا

که حضرت خاقان پس از آن که با کشیدن میل در چشمان پدر او بدرخان

زند او را نابینا کرد دختر زیبایش را به دربار خود منتقل کرد و چندگاهی

چنان دلبسته‌ی او شد که در هنگام بازگشت از جنگ روس، با آن که

به شدت غمگین و پریشان‌خاطر بود، با فرستادن نامه‌ای از سلیمان میرزا

خواست که نوش آفرین خانم را به سرعت با خود به خمسه بیاورد تا بتواند

پیش از رسیدن به تهران او را در کنار خود ببیند.^۱ پس از آن نیز به یادمان آن

عشق البته زودگذر برجی را به نامگانی نوش آفرین خانم بنا کرد که برج

نوش نام گرفت و از آن پس به زندان مخالفان شاه تبدیل شد.

نوش آفرین خانم زند، چون خواندن و نوشتن را نیک می‌دانست و

با مبانی شعر و ادب آشنایی داشت، پس از سرد شدن آتش عشق خاقان،

گاه‌گاه از سوز درون کلماتی موزون را به بند نظم می‌کشانید که نمونه‌های

کوتاهی از آن به ثبت رسیده است، اگرچه او با این همه هرگز در شاعری

به جایی نرسید و مرتبه‌ای نیافت ولی به غیر از اشعار کوتاهش دختری را

هم به نام ماه تابان «قمر السلطنه» به دنیا آورد که همانند مادرش شاعر مزاج

۱. تاریخ عضدی، نوشته‌ی شاهزاده عضدالدوله سلطان احمد میرزا، به کوشش دکتر عبدالحسین نوایی،

رویه ۱۵.

بود و با آشنایی با زبان فرانسه و ترکی از زنان ممتاز زمان خود شمار می‌شد.

و اما اشعار نوش‌آفرین خانم نیز همانندی بسیاری با دیگر همسران فتح‌علی شاه دارد و هم‌چنان از دردها و آلام جسمانی سرچشمه دارد.

تا مرا بود پری بود هوای چمنم

شادم از این‌که نباشد دگرم بال و پری

گر با توشبی دست در آغوش کنم

باید دوسه ساغر از لب‌ت نوش کنم

عیش و طرب زندگی از سرگیرم

غم‌های گذشته را فراموش کنم

در میان خیل عظیم دختران فتح‌علی شاه که به دلیل کثرت نمی‌توان آنان را شمار کرد زنان صاحب‌طبع و خط و ربط و حتا هنرمند را به آسانی می‌توان یافت که همگی از سواد خواندن و نوشتن بهره‌مند بودند، با ادبیات کهن آشنایی داشتند، شعر می‌سرودند، خط می‌نوشتند و خوش‌نویس بودند، به جزوه‌نویسی علاقه نشان می‌دادند، موسیقی را حرام نمی‌دانستند و حتا به خلوت خاقان بزرگ نیز راه داشتند و در نوشتن نامه‌های خصوصی او هم خودی نشان می‌دادند، زنانی که به جرأت می‌توان آنان را طلایه‌دار زنانی دانست که از آن‌پس اندک‌اندک از پيله‌های فسرده‌ی سنگین خود بیرون آمدند، بال و پری گشودند تا در پناه حمایت‌های شاهانه راه و رسم پرش به سوی تعالی را به زنانی که در آینده

به دنیا می‌آمدند بیاموزند!

به تقریب در تمامی تذکرها از فرهنگ‌داری شاه بیگم یا ضیاء السلطنه دختر فتح‌علی شاه که از یهودی‌زاده‌ی زیبارویی مریم‌نام زاده شد^۱ سخن آمده است.

شاید این دختر استعداد سخنسازی و ادب‌پروری را از پدر تاج‌دار خود به ارث برده بود. شاید هم بالستن در محیط هنری دربار و دیدار مداوم شاعران سخن‌پرور و ذوق‌مند و شنیدار مکرر اشعار شاعران نامدار آن زمان او را از قالب محدود یک زن معمولی بیرون کشیده و همپای مردان فرهنگ‌ساز هم‌عصرش کرد! تا به جایی که فتح‌علی شاه که به زن جز به چشم ابزاری برای عیش و عشرت نگاه نمی‌کرد و با آنان همان رفتاری را داشت که با اشیاء بی‌جان، با او رفتاری دلپذیر داشت و در واقع مجذوب شخصیت توانا و تأثیرگذار او بود.

فتح‌علی شاه، که از مرده ریگ مردان پیش از خود که تنها نرینه‌ها را انسان واقعی می‌شناختند و همه‌ی مادینه‌ها را از قماش محتاله‌های هزار و یک‌شب می‌دانستند، بهره‌ای بسنده داشت، با همه‌ی احساساتی که گاه‌به‌گاه به زن‌ها نشان می‌داد، کاری جز بازی با آنان نداشت، بازی‌هایی بسیار زودگذر که چون زمانش به سر می‌آمد به سادگی به سراغ اسباب‌بازی دیگری می‌رفت و حتا گاه برخی از این اسباب‌بازی‌های تکراری را به خدمت‌کاران خود می‌بخشید^۲ و گاه نیز بسیاری از آنان را به

۱. مریم‌خانم از بنی اسرائیل، مادر محمود میرزا، همایون میرزا، احمدعلی میرزا، جهان‌شاه میرزا و دو دختر به نام‌های ضیاء السلطنه و سلطان بیگم خانم «بود» و پنج فرزند دیگر هم داشت که نم‌اندند، تاریخ عضدی، رویه ۳۱۲.

۲. در تاریخ عضدی از یکی از زنان فتح‌علی شاه به نام شیرین یاد شده که شاه قاجار وی را به آقا علی‌اکبر پیشخدمت‌باشی خود بخشید، پانویس رویه ۳۰۹.

تمام از یاد می‌برد و شمار این عروسکان از یادرفته، به اندازه‌ای زیاد بود که حتا شکل و شمایل آنان را هم فراموش می‌کرد و چه بسا که برخی از فرزندان آنان را هم که فرزندان خودش بودند نمی‌شناخت!

اما همین انسان بی‌خیال بی‌مسئولیت شگفت‌انگیز که یکی از چهره‌های نادر مذكر جهان است در برابر هوش و استعداد و فرزاندگی دخترش شاه‌بیگم «ضیاء السلطنه» نقش دیگری را از خود نشان می‌داد و به اندازه‌ای به ضیاء السلطنه ایمان داشت که نه تنها برای نوشتن نامه‌های خصوصی خود فقط و فقط از او یاری می‌گرفت و این نوع نامه‌ها پیوسته با مهر مخصوص ضیاء السلطنه مهرور می‌شد بلکه خواندن این نوع نامه و یا پاسخ‌نویسی به آن‌ها را نیز به او که از خوش‌نویسان چیره‌دست آن دوره به شمار می‌آمد سپرده بود^۱ و اشعاری را هم که شعرای مداح در وصف شاه می‌سرودند باز به وسیله‌ی او به شاه عرضه می‌شد. گاهی که طبع فتح‌علی شاه گل می‌کرد و در حضور جمع مصرعی فی البدیئه می‌ساخت، باز این ضیاء السلطنه‌ی هوشیار و صاحب طبع بود که بشتاب مصرع دوم آن بیت را می‌سرود که چند نمونه‌ی ثبت شده در تذکرها نشانگر این حقیقت است که در سرودن شعر باذوق بوده و خوش می‌سروده است.^۲

تذکرها نوشته‌اند شاه بیگم برخلاف رسم رایج که دختران را نه‌ساله به خانه‌ی شوهر می‌فرستادند تا سی و پنج سالگی عمر را در دربار

۱. شب‌ها به جز والده‌ی شعاع السلطنه و حاجیه استاد جده‌ی ایلخانی و از دخترها ضیاء السلطنه که بعضی نوجوانات را محرمانه می‌باید بنویسد «تا» با چاپار دوم فرستاده شود کسی در حضور مبارک شاهنشاه نبود، تاریخ عضدی، رویه ۱۵۱.

۲. چنان‌که آورده‌اند در زمانی که یکی از بزرگان به‌نام پرویز میرزای نیرالدوله بدون کلاه جامی را برای نوشیدن به فتح‌علی شاه داد، شاه که مجذوب آن رفتار صمیمانه شده بود، طبع شعرش گل کرد و گفت: قدح در کف ساقی بی‌حجاب... و پیش از آن که مصرع دوم را بسراید ضیاء السلطنه که در مجلس حاضر بود در آن گفت: سهیلی است در پنجه‌ی آفتاب، زنان سخنور، مشیر سلیمی، جلد اول، رویه ۳۰۷.

پدر گذراند و سال‌ها رتق و فتق امور اداری دربار را برعهده داشت و یکی از درخشان‌ترین چهره‌های مؤنث آن زمان بود و از تک‌شمار زنانی که نه تنها از هنر شاعری و نویسندگی بهره داشت، بلکه زنی آراسته به بیشتر کمالات انسانی بود که شاعر معروف آن زمان، رشحه دختر هاتف او را در بیشتر قصاید خود ستوده^۱ و برادر او محمود میرزا در تذکره‌ی «مجمع محمود» در توصیف او حتا راه گزافه‌گویی را نیز در پیش گرفته و او را به «ماهی تابان در چشم حضرت خاقان و خورشیدی رخشان در چشم اخوان» همانند کرده^۲ و تذکره‌ی نقل مجلس را هم به خواست او به کتابت کشیده است.

از ضیاء السلطنه که به نوشته برادرش محمود میرزا، نه تنها «در هنر خیاطت و نقاشی که در قاعده‌ی نظم هم بانصیب بود»^۳ چامه‌هایی چند در دسترس است که نمونه‌هایی از آن آورده می‌شود.

غمّت را چون ز دل بیرون نمایم

که این حاصل شدم از روزگاران

بهر قتلّم بهانه‌ای بهتر

نیست از این که زنده‌ام بی تو

۱. ای ضیاء السلطنه ای باتوی گیتی مدار ای ضیاء دولت شاهی ز رویت آشکار از رابعه تا پروین، محمدعلی کشاورز صدر، رویه ۱۳۱.

۲. زنان سخنور، مشیر سلیمی، جلد اول، رویه ۳۰۷، برداشت از تذکره‌ی محمود نسخه‌ی خطی کتابخانه ملک.

۳. زنان سخنور، رویه ۳۰۸.

شفاعت گنهم را که می‌کند فردا

مگر به دامن آلودگان درآویزم

بسی بر خاکشان رفتیم و افتد

به خاک ما گذار شه‌سواران

اما با آن‌چه که از بلندای شخصیت این زن گفته شد که با پشتوان آن می‌توان او را به‌راستی یکی از آغازگران زن اجتماعی امروزم دانست باید به این نکته توجه داشت که اشعار او اگرچه ساده و لطیف، اما به دور از هر نوع نوآوری است و هم‌چنان سبک تقلیدگرایی عصر ناصری را پی می‌گیرد.

ضیاء السلطنه که پس از مرگ فتح‌علی شاه سرانجام تن به زناشویی سپرد و به عقد میرزا مسعود گرمرویدی وزیر امور خارجه‌ی وقت درآمد و از او دارای فرزندی شد هفتاد و شش سال در جهان زیست و در سال ۱۲۹۰ هـ.ق با زندگانی بدرود گفت.

از دیگر دختران با شخصیت فتح‌علی شاه که نیمی ادیب و شاعر و نیمی سیاست‌پیشه و حکم‌روا بودند و در هر دو چهره نیز درخشندگی‌هایی از خود نشان دادند که تذکره‌نویسانی را هم که اندک‌اندک با چشم دیگری به‌جز چشم پدران و پدران پدران خود به زنان می‌نگریستند و می‌رفتند تا شخصیت آنان را به عنوان انسان باور کنند تحت تأثیر قرار داد حسن جهان خانم است که به تخلص خود والیه بیش از نام واقعی‌اش آوازه یافت، این دختر که از یکی از زنان محبوب فتح‌علی شاه به نام سنبل باجی کرمانی که داستان زندگانی و طی مرحله‌ی او از

کرمان تا دربار قاجار خود داستانی شگفت است چشم به زندگی بازگشود، همانند بیشتر دختران فتح‌علی شاه از کودکی به سوادآموزی تمایل نشان داد و پس از آشنایی با ادبیات کهن و مرور اشعار بزرگان، زبان به سرودن شعر باز کرد و از بخت خوش به خانه‌ی شوی موافقی به نام خسروخان اردلان رفت که او نیز دلی شوریده و طبعی شاعرانه داشت و به رغم مقام دولتی خود که همانا حکومت برکردستان بود بیشتر اوقاتش را با می و معشوق می‌گذرانید و نه تنها اشعار عاشقانه‌ی او در آن خطه دهان به دهان می‌گردید که زن‌نوازی‌ها و هوس‌بازی‌هایش هم در همه جا شهره بود^۱ چنان‌که چهار سال پس از زناشویی با والیه شاعر بانوی دیگری را به نام ماه شرف خانم که دختردایی‌اش بود به حرمسرای خود وارد کرد که با تخلص مستوره شعر می‌گفت و نبوغش در شاعری بسی فزون‌تر از والیه می‌نمود^۲.

از آن‌چه که بین والیه خانم سخن‌ساز و هووی سخن‌پرورش گذشت، در زمان حیات خسروخان نشانه‌ای نیست، مگر آن‌که در بندبند اشعار این دو زندانی یک حرمسرا به تیزی بنگریم که آن هم به دلیل کمی اشعار ثبت‌شده‌ی والیه که صاحب حدیقة‌الشعرا آن را در حدود شش‌صد تا هفت‌صد بیت تخمین زده است مقدور نیست، اما به نوشته‌ی تذکره‌نویسان پس از مرگ خسروخان به بیماری طاعون، ماه شرف خانم که دیگر پایاب زندگانی در کنار دختر جاه‌طلب فتح‌علی شاه را نداشت با خانواده‌اش به خاک بابان در قلمرو عثمانی رفت و هم در آن‌جا

۱. خسروخان ذاتاً دلگی و هرزگی و ولنگاری را بیشتر خوش داشت تا زندداری و نجابت و پای‌بندی به اصول ادب؛ انسانیت و عفت را، حدیقة‌الحقیقه، جلد سوم، رویه ۲۲۰۸.

۲. حدیقة‌الشعراء، جلد سوم، رویه ۲۲۰۱.

زندگانی اش به انجام رسید. اما والیه که زنی قدرت خواه بود در مقرر حکومت شوهرش باقی ماند و به همکاری مشاوره که به میرزا فرج خان آوازه داشت حکومت کردستان را به کفالت پسر ده ساله اش رضاقلی خان پذیره گردید و از این زمان به بعد بود که چهره‌ی دیگر خود را نشان داد و زنی که به نوشته‌ی تاریخ عضدی نه تنها «در فصاحت بیان نظیرش بسیار کم بود، بلکه مشرب عرفانی هم داشت و خود را از اهل سیر و سلوک می دانست»^۱ به ناگاه بدل به زنی بلندخواه، سیاسی و اندکی دسیسه‌گر شد که سودایی جز امارت بر کردستان نداشت و به همین دلیل هم ده سال تمام را به استقلال بر این خطه حکم راند و چون در پایان این زمان حاکم گروس به قلمرو او حمله آورد به دور از احساسات لطیف شاعرانه‌ای که داشت مقنعه بر سر فرماندهی سپاه را بر عهده گرفت و دلاورانه به نبرد با دشمن برخاست و او را شکست داد.^۲ از پایان زندگانی این زن دو چهره نشان دقیقی در دست نیست، اما از اشعار او که از آن بوی تلخ حسادت و اندوه از بی مهری یار برمی خیزد اگرچه کلامش چون گذشتگان، مردانه است، نمونه‌هایی چند به ثبت رسیده که برخی از آن‌ها آورده می شود.

والیه یار به اغیار چو یار است و ندیم

رو بسوز از غم و با داغ دل خویش بساز

وصال تست نصیب رقیب و من زفراقت

چرا ز غصه ننالم چرا ز غم نخروشم

۱. تاریخ عضدی، روبه ۲۱.

۲. برداشت از مشاهیر زنان ایرانی و پارسی‌گوی، محمد حسن رجبی، روبه ۲۴۳.

در دام قید بستی با صد فسانه ما را
رحمی نکردی آخر صید شکسته پا را

* *

جز به غم‌هایت نسازم خاطر ناشاد شاد
از غمت ویرانه‌ی دل تا ابد آباد باد

* *

گردش ایام و جفای رقیب بی‌جهتم از تو جدا می‌کند

* *

در انتظار تیر تو فریاد می‌زنم ترسم که رحم بر منت آید مشوشم

اگر تیز و ریز به این اشعار بنگریم درمی‌یابیم که زن آن زمان حتا اگر دختر شاه هم بود و سودای حکومت را هم در سر می‌پروراند، هنوز در برابر مرد احساس زبونی می‌کرد و چون به دلیل تلقین‌های گذشته و تنگی شرایط حال موجودیت خود را چنان که آفریده شده است با مرد یکسان و برابر نمی‌شناخت جز تن‌سایی به سرنوشتی که جامعه‌ی مذکر برایش ساخته بود چاره‌ی دیگری را نمی‌دانست و در جایگاه زنی که قدرت بیان و به نظم کشیدن واژگان را دارد که خود قدرتی است جامعه‌ساز و تأثیرگذار، هم چنان زبان به شکوه و شکایت می‌گشود و تسلیم محض صیادان روح و جسم خود بود، اگرچه از دیدگاهی دیگر همین رخ‌نمایی‌های گاه‌به‌گاه بود که سرانجام منجر به شکستن میله‌های قفس شد و آغاز پرواز در آسمان آبی آزادی!

از حسن جهان خانم «والیه» همسر مستعد، شاعر و قدرت مدار
خسروخان اردلان گفتیم و به جاست که از ماه شرف خانم «مستوره»

هووی زیبا و ذوق‌مند او نیز بگوییم که دیوان اشعارش در دست است.^۱ این زن که تبار از خاندان محتشم قادری کردستان داشت، پس از آن که در گذر از خطی از خون و آتش به حرمرای پسر دایی زیباروی و هوس‌بازی پای گذاشت که از دیرباز هوس وصال او را در دل می‌پروراند^۲ با آن‌که به شوهرش صمیمانه عشق می‌ورزید هرگز به خاطر دسایس رقیب پرنفوذش والیه خانم روی آرامش و آسایش را ندید و با آن‌که از بیشتر موهبت‌های انسانی بهره‌مند بود، رویی زیبا و طبعی شریف داشت، با خواندن و نوشتن به خوبی آشنایی داشت و چنان‌که گویی نویسنده‌ی حدیقه‌ی ناصری نوشته است «صاحب فضل و کمال و خط و ربط و شعر و انشاء بود» لحظه‌ای در این جهان آرام نگرفت و چونان امواج دریا دمی از تکاپو نیاورد. توجه به چند خطی از یکی از قطعات فخریه‌ی او که هم بوی زنانگی از آن برمی‌خیزد، هم دربرگیرنده‌ی نقش‌هایی از زندگانی اوست ما را بیشتر با او آشنا می‌سازد قطعه‌ای که بی‌گمان، آن را از شعر معروف پادشاه خاتون با مطلع «من آن زنم که همه کار من نکوکاری است» گرفته است.

من آن زنم که به ملک عفاف صدر گزینم

ز خلیل پردگیان نیست در زمانه قرینم

۱. دیوان ماه شرف خانم دو بار به چاپ رسیده است یکی در سال ۱۳۰۴ و یکی دیگر به کوشش احمد گرجی در تیرماه ۱۳۶۳.

۲. محمدعلی کشاورز صدر در روبه ۲۱۲ از رابعه تا پروین با استناد به بیتی از اشعار ماه شرف خانم که گفته است:

گر خسروام از مهر دهد بار به مشکو خنده به بساط چم و کی می‌کنم امشب
می‌گوید که او پیش از آن‌که به عقد خسروخان اردلان درآید به او عشق می‌ورزیده و آرزوی همسری او را می‌کشیده است.

به زیر مقنعه ما را سری است لایق افسر
ولی چه سود که دوران نموده خوار چنینم
مرا ز ملک سلیمان بسی است ننگ همیدون
که هست کشور عفت همه به زیر نگینم
به مشعر نسوان سپاس و حمد خدا را

همی سزد که بگوید منم که فخر زمینم
اما آثار او تنها به اشعاری چنین فخرآمیز بسنده نمی‌شود و همانند
دیگر زنان سده‌ی سیزدهم هق دفتری دارد سرشار از اشعار پرسوز و
گداز و سراسر خواهش و نیاز، او همانند هویش والیه خانم در چنبر
بی‌وفایی شویی گرفتار است که به شیوه‌ی پدران خود، در هر غرفه از
دلش هوسی خانه دارد و به زنان به همان چشمی می‌نگرد که به خدم و
حشم، و باغ و زمین خود، ملکی که می‌توان با آن معامله کرد، خانه‌ای که
چون از آن خسته شدی خانه‌ای دیگر را انتخاب می‌کنی و شیئی که بیع و
شرع آن آسان است، چه دختر شاه باشد چه دختر دایی انسان!... حتماً اگر
هر دو زوج با مبانی ادب نیز آشنایی داشته باشند، باز چون حقوق
اجتماعی زن با مرد برابر نیست و در شمار انسان‌های درجه‌ی دو جای
دارد و ملک مطلق مرد است می‌توان با او راه ستم را در پیش گرفت به
روح و جسمش تجاوز و زندگانی‌اش را تباه کرد.

نشان آوردن از دختران هنراندیش فتح‌علی شاه که تجسم‌هایی از
تخمه‌ی مستعد این شاه شاعر مزاج بودند به آسانی پایان نمی‌یابد، چرا که
به شهادت تذکره‌های موجود، پانزده تن از چهل و هشت دختر او از اهالی
شعر و ادب بودند و چه بسا که شمارشان از این هم فزون‌تر بود که
خبرش به ما نرسیده است. از چندتایی از این دختران پرشور و حال

همانند ضیاء السلطنه و والیه و قمر السلطنه، به کوتاهی یاد آورده شد و اینک نوبت به چهارمین دختر او عصمت می‌رسد که او را بیشتر به ام سلمه می‌نامیدند. اگرچه گویا نام راستین او گلین خانم بوده است.

او که از برده‌ای گرجی تبار، زیباچهره نام که از گم‌شدگان حر مسرای خاقان حریص زن نواز بود، به دنیا آمد خواهر محمد علی میرزا متخلص به «دولت» و همسر پسر عموی خود زین العابدین خان، پسر حسین قلی خان برادر فتح علی شاه بود چنان‌که سید احمد دیوان بیگی می‌نویسد: «عصمت قاجار نه تنها در عفاف و اخلاق شهره بود، در نوشتن خط نسخ هم بر اساتید زمان خود پیشی داشت و قرآن‌هایی نوشته شده به خط او که در صفحات کرمانشاه و عراق یافت می‌شد طالبان بسیاری داشت^۱ و گذشته از این‌ها «شعر را هم در همه قسم نیکو می‌سرود»^۲ اگرچه با این وصف از آثار او جز چند خطی از یک غزل و مرثیه‌ای که در سوک یکی از شاهزادگان سروده است، نشان دیگری به زمان ما نرسیده است.

چه کردی تو ای آسمان ستمگر

که یک دم نیاسایی از کین رادان

نداری جز از ظلم مایه به دکه

نداری جز از کینه توشه در انبان

نخواهی که ماهی بتابد به چرخسی

نخواهی که مهری فروزد به ایوان

۱. مجموعه‌ی نفیسی از کتاب‌های دعا و قرآن به خط او در آستانه‌ی مقدس مشهد و کربلا و نجف و نیز قصر گلستان و کتابخانه‌ی ملک در تهران موجود است، مشاهیر زنان ایرانی و پارسی‌گوی، محمد حسن رجیبی، رویه ۱۷.

۲. حدیقه‌الشعراء، جلد سوم، رویه ۲۱۸.

بسی حسرت از تو به دل‌های خسته

بسی غم ز تو در دل ناتوانان

گلی سر نزد از گلستان دولت

که کردی بهار حیاتش تو پثرمان

بود جاودان جانت چون من به مویه

روانت چو من باد دایم در افغان

اما در خانواده‌ی پهناور قاجار بانوی دیگری هم به نام عصمت بیگم از ذوق شاعری بهره‌ای اگرچه نابسنده داشته که گویا دختر شاهزاده سیف‌اله میرزا پسر ظل‌السلطان و نوه‌ی فتح‌علی شاه بود، اگرچه دربار‌هی هویت راستین او بین تذکره‌نویسان اختلاف است اما از لطف بنهفته در تنها رباعی ثبت‌شده‌ی او نمی‌توان گذشت که شوربختی سراینده از آن به تمام آشکار است.

چون ابر بهار دم به دم گریانم مانند فلک همیشه سرگردانم

با هر که وفا کنم جفا می‌بینم از بخت بد و طالع خود حیرانم

در خیل دختران فتح‌علی شاه زبیده‌خانم که هم از سوی پدر تاج‌دار و هم از سوی تمامی شاه‌زادگان فرانام فرشته را گرفت که البته گه‌گاه از او به جهان قاجار هم یاد شده است از زنان زبده‌ی روزگار خود بود.

او از مادری ماه‌آفرین خانم نام، دختر گل محمدخان شیرازی به دنیا آمد که شاید همانند شماری از همسران خاقان تنها یک‌بار به شرف نزدیکی با پادشاه قاجار که زنان را لعبت‌کافی بیش نمی‌دانست نایل شده بود!

شاهزاده عضدالدوله، زبیده‌خانم را «زبیده‌ی عصر خویش

می‌نامد»^۱. چرا که پس از زناشویی با علی‌خان نصرت‌الملک، پسر رستم‌خان قراگوزلو و رفتن به همدان خیلی زود از دنیا و نمادهای فریای آن برید و به حلقه‌ی عرفانی حاج میرزا علی نقی همدانی که از عارفان پراوازه‌ی همدان بود پیوست و به رغم پرورش در دربار و بالندگی در محیطی سرشار از صورتک‌های رنگارنگ مادی آلوده به انواع پستی‌ها و رذالت‌های انسانی به معنویت روی آورد و اشعارش که در آغاز رنگ و بوی زندگان را داشت یکسره آکنده از راز و نیازهای عارفانه و گرایش‌های فرازندگی شد، چنان که بیشتر عمرش را در همدان گذراند و هرگز به دیدار از دربار مجلل پدر و رویارویی با زنان بزک‌کرده‌ی دربار رغبتی نشان نداد، امری که تا آن زمان در زنان اشرافی کم‌تر دیده شده بود!... آیا زندگانی آغازین در دربار و رویارویی با پلیدی‌هایی که فرآیند راحتی و آسایش فراوان است سبب شد تا این زن شاعرمزاج به ناگاه از زندگانی دیداری روی گردانده و به نوعی دیگر از زندگانی روی بیاورد یا لمس چند و چون خلوت اهریمنی شوی صاحب جاهش در او این دگرگونی را به وجود آورد؟ کسی را از آن‌چه که در پشت پرده‌ی زندگانی این شاه‌زاده خانم گذشت خبری نیست، اما تیزنگری در اشعار او سوز و گداز روحش را به خوبی می‌نمایاند و پاکی اندیشه‌ی او را آشکار می‌سازد که میل به تعالی داشت.

اگرچه بین اشعار او و اشعار شاعران عارف‌منش پیش از او به‌ویژه آنانی که با ضرب آهنگ‌های موسیقی روح و جهش به سوی بی‌پایان آشنایی داشته‌اند مانندگی بسیاری دیده می‌شود و نشان می‌دهد که او نه‌تنها با اشعار پیشینیان آشنایی کامل داشته که از آنان هم که بیشتر از

۱. تاریخ عضدی، روبه ۳۰.

جنس مذکر بودند تأثیر برداری‌های نمایانی کرده است.
گفتند خوش در گوش دل، چون عاشقی دیوانه شو
گر وصل او خواهی ز خود بیگانه شو، بیگانه شو
در عشق او گر صادقی باید بسوزی خویشتن
در شعله‌ی عشقش دلا پروانه شو، پروانه شو
اندر دل هر عارفی زین می‌بود، می‌خانه‌ها

خواهی دلا عارف شوی، می‌خانه شو، می‌خانه شو^۱
طیبه دختر سوم فتح‌علی شاه و مادر مهد علیا (که او را بیگم جان
خانم نیز می‌خواندند)^۲ گه‌گاه که از بال و پر زدن در قفس تنگ زندگی، به
جان می‌آمد و سودای پرواز به آبی‌های بی‌کرانه‌ی آسمان آزادی در بندبند
جانش چنگ می‌انداخت، زبان به سرودن اشعاری می‌گشود که با آن‌که
تقلیدی از اشعار شاعران مرد بود، اما از آن بوی حسرتی عمیق
بر می‌خاست که نشانگر درون به خون کشیده‌ی شاعران زن آن دوران بود،
آیا او نیز که از زنان باسواد و آگاه دوره‌ی قاجاریه بود و روزگار را در
حرمسرای اشرافی مردی به نام امیر محمد قاسم‌خان می‌گذراند همانند
زبیده دختر دیگر خاقان هوسباز قاجار، از بی‌عدالتی‌های اجتماع،
تنگی‌های قانونی که به‌دست مردان نوشته شده بود و آن‌چه از پدر، برادر
و همسر خود به‌نام مرد دیده بود، دلی پردرد و چشمی اشک‌آگین داشت
و به این حقیقت پی برده بود که در محدوده‌ی اجتماعی چنان محدود زن،
اگر دختر شاه هم باشد، محکوم به کشیدن باری است که تاریخ مذکر بر

۱. برداشت از خیرات حسان، جلد ۲، رویه ۱۳.

۲. به نوشته‌ی سیداحمد دیوان بیگی در حدیقه‌الشعرا این شاه‌زاده خانم دختری را به‌نام ملک جهان خانم
«مهد علیا» به‌دنیا آورد که به همسری محمدشاه درآمد که فرآیند آن، تولد ناصرالدین شاه بود، جلد
سوم، رویه ۲۱۷۹.

دوش او گذاشته و او را وادار به حمل آن کرده است.

اگر به درد دل من نمی‌رسی ز تغافل

برم ز دست تو بر درگه امیر شکایت

آخر که عیان سازد این دیده‌ی خون افشان

در دل غم هجرانت مستور نمی‌ماند

طیب آمد و عاجز شد از علاج دلم

علاج درد دلم را بگو حبيب کند

فخری نیز در میان خیل دختران شورمند فتح علی شاه، از دیگران

چیزی کم نداشت و از دردهای درونی خود اگرچه نه با زبان زن اشعاری می‌سرود که لطف و حالی داشت.

چنین کین نوجوانان جلوه دارند به حسرت بایدم مردن به پیری

گفتا خیال وصل مرا کن ز دل برون

گفتم گذشتن از سر جان کار مشکلی است

اما تنها همسران و یا دختران پادشاه هوسباز قاجار نبودند که با شعر و ادب انس و الفتی داشتند که نوه‌ها و نتیجه‌ها، عروس‌ها و گاه برخی از خویشاوندان مؤنث این خانواده نیز از خود در این وادی استعدادهایی نشان می‌دادند، هم چون سلطان دختر بزرگ محمود میرزا، صاحب تذکره‌ی نقل مجلس که به رغم توجه خاص پدرش به اهالی ادب باز از نام

نخستینش در هیچ‌کجا نشانی آورده نشده، اما از اشعارش، نمونه‌هایی در جای‌جای تذکرها به ثبت رسیده است.^۱

از سرکویش دلا بین که چه سان می‌روم
خنده‌زنان آمدم، گریه‌کنان می‌روم

با خیال تو و کوی تو نخواهیم بهشت
حور کی چون تو و چون کوی تو کی هست بهشت

از یکی دیگر از نوادگان خاقان مغفور فرح‌خانم که فرزند نجف‌قلی میرزا والی بود تنها یک شعر آن هم نه به فارسی کامل که به فارسی - عربی به ثبت رسیده است که گویای آشنایی او با علم قرآن و زبان عربی است.

زلف مسلسل به رخ آتشین ازلفت الجنة للمتقين^۲

در خیل زنان درباری این دوره ماه رخسار خانم با لقب اشرافی فخرالدوله دختر عباس میرزا و خواهر محمد شاه نیز طبعی روان و بیانی شورمندانه داشت و به نوشته‌ی محمد حسن خان اعتماد السلطنه در خیرات حسان از «نساء مشهور مجلله‌ی آن زمان، عقلش به کمال، سراپا مردی و جلال و در شعر و نقاشی و خط بی‌بدل و به هوش و ذکاء ضرب‌المثل بود» و چنان‌که مؤلف تذکره‌ی دلگشا نوشته است ماه رخسار خانم هم چون چندین تن دیگر از شاه‌زاده خانم‌های قاجار ظرایف لایق

۱. در چند منبع سلطان را دختر فتح‌علی شاه قاجار و خواهر ضیاء السلطنه و محمود میرزا دانسته‌اند اگرچه امکان دارد هر دو نفر از این تخلص استفاده کرده باشند.

۲. ازلفت الجنة للمتقين غیر بعید «سوره‌ی ق ۳۱» برداشت از حدیقه‌الشعرا، جلد سوم، رویه ۱۸۷.

فنون شاعری و شکفتگی مفرط را از او فرا آموخته و از پرورش یافتگان مکتب او بود.

محبت را بلاگویند یارب کسی بی این بلا هرگز مبادا
اما سخن تنها به ماه رخساره خانم که نه سراپا مردی و جلال، که سراپا سرشار از شکوه زنانگی بود بسنده نمی شود که ذوق و استعداد این سلسله را پایانی نبود و بودند بسیاری دیگر از نسوان باسواد این خانواده که راه پدربزرگ شاعر باره‌ی خود را دنبال می کردند، همانند فخری نامی دیگر که در ظاهر از بنات خاقان خلد آشیان و شاید هم یکی از نوادگان برون از حد و حساب او بود که یا هم چون ملک قاجار که گفته است:
در دیده ام آن شوخ ز هر عیب بری بود

در خوبی و زیبایی چون حور و پری بود
در یاری تو منت کس را نکشم من
این کار خدا بود، نه کار دیگری بود

یا بانویی به نام آغا کوچک، دختر سیف‌اله میرزا قاجار که بیشتر به مضامین مذهبی توجه نشان داده است.
گویند بهشت و حور و کوثر باقی است

در روز جزا دوزخ و محشر باقی است
دوزخ چه بود بغض علی و آلش

جنت به محبت پیمبر باقی است
خاور خانم، عفاف و صاحبه هم که هر سه نفر از عروس‌های خاقان مغفور بودند هم زمان به سرودن اشعار عاشقانه آن هم نه از نوع والا رغبت نشان می دادند و باز هم بودند زنانی دیگر در خانواده و توابع خانواده‌ی

قاجار، که در داندگی و جسارت بیان احساسات و عواطف خود، از زنان معمولی جسارت بیشتری نشان می‌دادند و هر یک به شیوه‌ی خاص خویش بیشتر نادانسته و کم‌تر دانسته راه زنان آینده را باز می‌کردند که در میان آنان، یکی ملولی شیرازی همسر یکی از شاه‌زادگان قاجار که نام اولش روشن نیست، از خود دیوانی خطی باقی گذاشته است و از دیگران بیشتر به جز اشعاری پراکنده اثر شایسته‌ی توجهی باقی نمانده است.

در این جا باید بنگریم با آن‌که بیشتر زنان خانواده‌ی قاجار به‌ویژه آنان که به فتح‌علی شاه نزدیک‌تر بودند به تقریب از استعداد شاعری بهره‌مند بودند و از صفت به بند کشیدن واژگان موزون آگاه، اما هیچ‌یک از آنان نتوانستند در حلقه‌ی شعر جهشی تکاملی ارایه کنند یا خود را از تاس تکرار رهانیده به دایره‌ی وسیع‌تری پای کشیده، قالبی را شکسته یا اندیشه‌ای تازه را به زبان شعر عرضه کنند و همه‌ی آنان هم‌چنان توتی‌وار تقلیدگر راه گذشتگان آن هم از جنس مذکر بودند که پیداست از روزنه‌ای دیگر به زندگی می‌نگرند و نگاه و زبان خاص خود را دارند و این امر حتا در دوره‌ی ناصرالدین شاه هم که نه‌تنها در زن‌نوازی که در شعرپروری نیز از خاقان مغفور چیزی کم نداشت در ادامه بود و زنان و دختران بی‌شمار این پادشاه هم پیرو آیین گذشتگان بودند و با آن‌که اندک‌اندک روزنه‌ای را به دنیا‌های دیگر می‌گشودند، اما شعاع دیدشان به اندازه‌ای کوتاه بود که قدرت راه‌گشایی یک‌باره به وسعت‌های مکرر زندگی را نداشتند.

در این معنا به اشعار گوهر دختر موسی خان قاجار که نوه‌ی فتح‌علی شاه بود اشارت می‌شود که هم شاعری توانا بود و هم با دانش ستاره‌شناسی و شاید هم علوم رایج دیگر آشنایی داشت.

او که شیفته‌ی مراحل عرفانی و سوز و گدازهای حقیقت‌جویانه بود با

آنکه می‌رفت تا با دگر کردن ارثیه‌ی شاه بابا که به اندیشه‌ورزی‌های فرامعمول کوچک‌ترین التفاتی نداشت به زبان دیگری زبان به شعر گشوده و استعداد خود را در قالب تازه‌تری به تصویر بکشاند، باز هم چنان ره‌پوی وفادار راه پیشینیان باقی ماند و با تمامی شور و حالی که داشت حتا نیم‌نگاهی هم به پیش نراند و بر شب تاریک شعر روزانه‌ای نگشاد شاید اگر گوهر قاجار که در ذات خود شاعری توانا و آگاه از صنعت شعر بود به ساختن قصیده روی نمی‌آورد و خود را چنان در عرفان کهن ایرانی غرق نمی‌کرد، تا واقعیات پیرامنش را نادیده بگیرد و نمی‌کوشید تا با گرت‌برداری از اندیشه‌های فرسوده دیگران زبان به تکرار بگشاید می‌توانست شاعر بزرگی را به دنیا بیاورد که از سالها و سده‌ها پیش همانندش در میان زنان پارسی‌گوی دیده نشده بود، اما دریغا که او نیز اشتباه بیشتر سخن‌سازان دوره‌ی قاجار را پی‌گرفت و با تمامی مهارتی که در ساخت قصیده و ترجیع‌بند و غزل و رباعی از خود نشان داد که نمونه‌ای مکتوب خطی آن در سال ۱۳۱۹ ه‍.ق در تهران به چاپ رسید، نتوانست بر گنجینه‌ی ادب پارسی، ارمغانی بیفزاید که پیش از آن نظیرش نثار الهه‌ی شعر نشده باشد!...

ای پیک‌پی خجسته که داری پیام دوست

باز آی تا که بذل کنم جان به جان دوست

گر خون ما به غمزه بریزد سزا بود

دانسیم فقر خویشتن و احتشام دوست

بودم اگرچه خسرو ملک وجود خویش

اینک شدم، به صدق و ارادت غلام دوست

سر بر نمی‌کشیم اگر چشم ما کند
بر عاشقان چو فرض بود احترام دوست
سر تا به پای گوشم و آن‌هم در انتظار
تا بشنوم از آن لب شیرین کلام دوست
عمری بدین امید شب و روز می‌کنم
تا کام گیرم از لب یاقوت‌فام دوست
این افتخار بس به جهان گوهرها ترا

کندر درون جان و دلت شد مقام دوست
اما با همه‌ی تقلید و تکراری که در شعر زنان دوره‌ی قاجار دیده
می‌شود، باید به این نکته نیز نیک نگریست که بین شعر زنان درباری و
وابسته‌های نزدیک و دور آن‌ها و زنانی که از طبقه‌های فرودست‌تر، آغاز
به سخن کردند، تفاوت‌هایی به چشم می‌خورد آن‌گروه از زنان شاعری که
به دور از محیط‌های تنگ و سربسته‌ی اشراقی، در وسعت بیشتری
می‌زیستند، به دلیل نزدیکی بیشتر با اجتماع و لمس دردهای فزون از
شمار آن، اندکی با دنیای محدود شاه‌زاده خانم‌های راحت‌پرورده‌ی
درباری دورایی داشتند.

یکی از این زنان که در همین زمان‌ها برای نخست‌بار اندکی از خویش
سر برکشید تا نگاهی به پیرامن خود بیندازد، مریم بانو دختر مستعد میرزا
ابوالقاسم قایم‌مقام ۱۲۵۱ هـ ق صدراعظم فرهنگ‌دار و سیاست‌شناس
محمدشاه قاجار است که از دختر یا خواهر میرزا حسن مستوفی‌الممالک
آشتیانی زاده شد و چنان‌که اعتمادالسلطنه در خیرات حسان ثبت کرده و
دیگران نیز آن را تکرار کرده‌اند شعر خوب می‌گفته است اگرچه چون از او
تنها مطلع قصیده‌ای در دست است که در هنگامه‌ی خشم گرفتن شاه بر

خانواده‌ی او سروده شده و توانسته به یارمندی آن آتش خشم شاه را فرونشانده و خانواده‌ی خود را نجات دهد نمی‌توان درباره‌ی نبوغ شاعری او به درستی داوری کرد.

تا که توانی به جهان راست باش راه روان را نزنند کج نهاد
معتقد مردم دنیا مباش آه از این مردم کج اعتقاد

در این جا پرسشی پیش می‌آید که چرا نه محمد حسن خان اعتمادالسلطنه که دین خود را با ترجمه و تألیف کتاب سه جلدی خیرات حسان البته با یارمندی‌های مشتاقانه‌ی همسر فرهنگ دوستش اشرف السلطنه به جامعه‌ی زنان هم عصر خود ادا کرد با وجود امکان دسترسی به منابع مختلف تمامی این قصیده و یا چند نمونه‌ی دیگر از اشعار دختر فرهیخته قائم مقام را که خود از ادب داران آن زمان و از اساتید نظم و نثر پارسی بود به ثبت نرسانید و ما از مریم بانوی قائم مقامی هیچ نمی‌دانیم جز آن که «شعر را خوب می‌گفته است»^۱. اگرچه با همه‌ی کم‌لطفی‌ای که در حق او شده است می‌توان او را به خاطر بیرون شدن از دایره‌ای معقول شعر زنانه و ورود به حیطه‌ای اندک پهناورتر ستود و از طلیعه‌داران بهاری دانست که در بندابند آرمان‌های مشروطه خواهان در حال جوانه زنی بود و اگر به شکوفه می‌نشست به دور از تمامی تبعیض‌های مرسوم، روح زن و مرد را یکسان عطرآگین می‌ساخت.

آیه‌های آزادی

تیزنگری در تاریخ اجتماعی قاجاریه به‌ویژه دوره‌ی ناصرالدین شاه به ما نشان می‌دهد، هم‌زمان با بیداری اندیشه‌های اجتماعی‌ای که سرانجام به درهم شکستن استبداد حاکم و بروز مشروطه‌خواهی انجامید در دیدگاه مردان نیز نسبت به زنان و سرنوشت آنان اندک‌اندک دگرگونی‌هایی به‌وجود آمد.

تحولاتی که پس از انقلاب فرانسه و صنعتی شدن اروپا در وضع زنان پدیدار شده بود، رفتن نخستین دسته‌های محصلین ایرانی به فرانسه و آشنایی آنان با آنچه که در اروپای در حال پیشرفت دیده می‌شد و بازگشت آنان به ایران، می‌رفت تا به نتایج مثبتی درباره‌ی زنان بینجامد، اگرچه این دگرگونی بیشتر در خانواده‌های اشرافی عیان بود و توده‌های مردم بی‌سواد هم‌چنان در باورداشت‌های قدیمی خود پای می‌فشردند و زنان هنوز عورت‌کافی ضعیفه بودند که حتا نام بردن از آنان در کتاب‌ها هم جایز نبود و در نظر عوام گناهی کبیره می‌نمود.

مرتضی راوندی در تاریخ اجتماعی ایران خود در این باره می‌نویسد:

- «از دوره‌ی ناصرالدین شاه عده‌ای از متفکرین و آشنایان به تمدن و فرهنگ جدید اروپایی، برای بیداری مردم و مبارزه با ظلم و استبداد در ایران و خارج از ایران شروع به فعالیت کردند، از جمله میرزا فتح‌علی آخوندزاده یکی از فرزندان غیور و بشردوست آذربایجان را باید نام برد، او به اتفاق دوستان هم‌فکر و به اصطلاح خودش «همرازان»... می‌کوشید تا مدرسه باز کند، روزنامه برپا سازد، تئاتر ایجاد نماید و مردم بی‌سواد را باسواد کند، تا از این راه مردم تربیت گیرند و به حقوق انسانی خود واقف گردند و زنان نیز به آزادی برسند.»^۱

او که خواهان آزادی زنان و داشتن حقوق اجتماعی برابر با مردان بود در یکی از نامه‌هایی که به وزارت علوم نوشت باز بر این مهم تکیه کرد و نوشت باید عامه‌ی مردم... زن و مرد از علم بهره‌مند شوند.^۲ اما این تنها آخوندزاده نبود که به‌رغم بسیاری دیگر از هم‌جنسان تاریک‌اندیش خود، از حقوق مساوی زن و مرد سخن می‌گفت، بلکه آزادفکران دیگری هم بودند که در این راه سنگ‌لاخ با او هم‌اندیش و هم‌پا بودند که یکی از آنان محمدحسن خان اعتمادالسلطنه بود، مردی فرهنگی که در گذر از پاره‌ای از ضعف‌های انسانی به جرأت می‌توانیم او را به دلیل آشنایی با زبان فرانسه و احاطه‌ی وسیع به فرهنگ و تمدن غرب و شور و شوقی که به نشر و اشاعه‌ی دانش‌های آن زمان نشان می‌داد، یکی از برجسته‌ترین رجال عهد ناصری بدانیم.

توجه به بخشی از سخنان این مرد فرهنگ‌ساز که در پایانه جلد دوم خیرات حسان در پاسخ به یکی از عیب‌جویان به نگارش درآمده گوشه‌ای

۱. تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد دوم، رویه ۵۵۳.
۲. همان.

از اندیشه‌های او را درباره‌ی زنان به‌ویژه زنان ادیب و هنرمند و حقوق حقه‌ای انسانی - اجتماعی آنان به روشنی نشان می‌دهد.

او می‌نویسد:

- «آن‌که گفت خیرات حسان به چه کار آید، جوابش این است که برای تو به هیچ کار نخواهد آمد چون ملائمت طبع ترا پیش از این نوشته‌اند چاردرویش، اسکندرنامه، حیدریک، حسین کرد و امثال آن‌ها».

سپس در جواب آن عیب‌جو که گویا او را به خاطر نوشتن شرح حال خان‌زاده دختر میر یادگار تبریزی در خیرات حسان به ملامت گرفته است افزون می‌کند:

- «... علم به احوال نساء مشهوره و زنان قابل هنرمند - که منشأ اثری شده‌اند - از شعب علوم تاریخ و انساب و سیر می‌باشد و فواید بسیار بر آن مترتب است و دانستن آن تراجم، امری لازم و محتتم، و پیش از این هم اعلام علمای همین اقطار اقدام به این کار کرده و از این قسم تألیفات پرداخته، چنان‌که کتاب «اماء الشواعر» از تألیفات «ابوالفرج اصفهانی» بر این گفته برهانی باهر است و در اقلیم فرهنگ که در قرون اخیر کلیه علوم رو به ترقی نهاده و دایره فضایل وسعت یافته، مؤلفات کثیره به اسم (فم سلبره) و (فم ایللوستر) ترتیب یافته که تحت اللفظی، معنی فم سلبره همچنین فم ایللوستر نساء مشهوره است. بالجمله آنان که قدر آگاهی و درایت را دانسته و خدمتی به این عالم توانسته، رنجهای برده تا قدر زحمات نسوان را در علم و صنعت و سایر مزایا معلوم کرده و در حقیقت جنس اناث را از این راه تشویق کرده شریک الزحمه‌یی برای خود از نو به چنگ آورده‌اند و ارباب اطلاع به مطالعه‌ی این قسم کتب رغبتی تمام دارند... زن‌های شاعره صاحبان آثارند و احوال صاحبان آثار هر قدر که ممکن

باشد باید معلوم شود... کدام کتاب است به اعتبار اغانی ابوالفرج اصفهانی که یک قسمت از «آن» احوال مغینه‌های مشهوره است^۱ و خان‌زاده دختر میریادگار چه فرقی دارد با فلان مغینه عهد خلفای اموی یا عصر خلفای عباسی، نه آخر این بیچاره هم صاحب طبعی موزون بوده، شعر گفته و اثری از خود در عالم به یادگار گذاشته!...

و به انجام نوشته‌های خود را با این کلام به پایان می‌رساند:
- «افسوس از بی‌اطلاعی، افسوس از بی‌سوادی، افسوس از کج طبعی و افسوس از نادانی».^۲

و این نادانی که اعتمادالسلطنه با این واژگان از آن می‌نالد نه تنها در دوره‌ی پنجاه‌ساله‌ی سلطنت ناصرالدین شاه که پس از آن نیز، با همان قدرت پیشین در ادامه بود و به رغم تلاش‌هایی که عباس میرزا نایب‌السلطنه فرهیخته و اصلاح‌طلب به همیاری وزیر فرهنگ‌مدارش میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام در ایران انجام داد که با اصلاحات میرزاتقی‌خان امیرکبیر، پایه‌گذار ایران نوین و مؤسس مدرسه‌ی دارالفنون دنبال شد، هنوز گروه‌ها گروه از توده‌های بی‌سواد مردم، بی‌خبر از آنچه که در دنیای همسایگان می‌گذشت هم چون نیاکان خود در جهل مرکب می‌زیستند و با دنیای خارج بیگانه بودند انقلاب فرانسه در سیلی از خون انجام شده، اروپا دوره‌ی صنعتی را آغاز کرده و کارل مارکس مانیفست حزب کمونیست را انتشار داده بود^۳ اما ایران هنوز چون حلزونی در صدف، خواب‌آلوده می‌نمود و با چشمان بسته یارای دیدن پیرامن خود را نداشت.

۱. خیرات حسان، جلد دوم، رویه‌های ۲۰۷ - ۲۰۶.

۲. همان، رویه ۲۰۷.

۳. از صبا تا نیما، یحیی آربن‌پور، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۱، جلد اول، رویه ۲۲۲.

شاید اگر امیرکبیر، به آن وضع شوم به فرمان ناصرالدین شاه در خون خود نمی‌غلتید دوره‌ی ناصری به رهبری داهیان‌ی او، شکل و حال دیگری می‌گرفت و بیداری ایرانیان اگرچه نه هم‌زمان با اروپا، اما زودتر، انجام می‌پذیرفت، اما ناصرالدین شاه آمد عمری را به عشقبازی با متجاوز از هزاران زن عقدی و صیغه و... و یا به شعر و شکار و سفر به خارج و بیهودگی یا روزمرگی گذراند و چند روز مانده به سالگرد پنجاهمین سال سلطنتش، در حالی که در زیر فشارهای سلطه‌جویانه دو قدرت متجاوز روس و انگلیس در حال خرد شدن بود، با گلوله‌هایی که از ششلول میرزا رضا کرمانی شلیک شد از پای درآمد و بر روی گور همسر محبوب خود جیران تجربی‌شی جان سپرد.

ناصرالدین شاه زن دوست، عشق‌باز و شاعر مزاج که نقاشی و موسیقی را دوست می‌داشت به هنر توجه داشت و به فرهنگ هم گاه علاقه‌ی خاصی نشان می‌داد، مردی که هم فرشته بود و هم شیطان بدین سان از دنیا رفت، اما رفتن او از انجماد جامعه نکاست و فصل هم‌چنان سرد و گزنده می‌نمود. اگرچه با پدیدآیی اندیشه‌وران اصلاح‌طلبی هم‌چون سیدجمال‌الدین اسدآبادی، میرزا ملکم‌خان، میرزا آقاخان کرمانی و... وضع در حال دگرشدن بود و ایرانیان می‌رفتند تا پس از سده‌ها و سال‌ها از خواب سنگین دیرینه چشم گشوده و به بهاری که در حال شکفتن بود خوش‌آمد بگویند پس از ناصرالدین شاه پسر بیمارواره، بی‌حوصله و ساده‌لوح او مظفرالدین شاه زمام حکومت را در دست گرفت و در زیر فشار افکار آزادی‌خواهان در چهاردهم جمادی‌الآخر ۱۳۲۴ هـ.ق وادار به صدور فرمان مشروطیت و تأسیس مجلس شورای ملی شد، اما فرایند این عمل را به چشم ندید و ده روز پس از امضای پنجاه و یک اصل قانون

اساسی با زندگی بدرود گفت.

محمدعلی شاه که بر تخت سلطنت نشست چون بر آن شد تا به یاریگری درباریان آزمند و تنگ‌اندیش آزادی‌خواهان را از پای درآورد وضع از آن که بود بدتر شد، مبارزه‌ی شاه و مشروطه‌جویان در ادامه‌ی خود بالا گرفت و پس از آن که مجلس و مسجد سپه‌سالار به فرمان شاه گلوله‌باران شد و چندین تن از سران آزادی‌خواه به دست جلادان محمدعلی شاه در باغ شاه به قتل رسیدند و برخی دیگر نیز یا زندانی و یا تبعید شدند، دوره‌ی استبداد صغیر آغاز شد، اما کشمکش شاه تاریک‌اندیش و مردانی که در آرزوی رسیدن به سپیده می‌سوختند هم چنان ادامه یافت و روشن‌اندیشان با شور و شوق فزون‌تری بر اندیشه‌های اصلاح‌جویانه‌ی خود پای فشردند و در شعاع روی به گسترش کوشیاری‌های آنان بود که مردم خواب‌زده‌ی ایران، توده‌هایی که در زیر بار جانکاه انواع و اقسام محرومیت‌ها کمر خم کرده بودند به آرامی سر برمی‌داشتند و آماده‌ی مبارزه می‌شدند و در این راستا زنان که به سالیان دراز از شهروندان درجه‌ی دو شمار شده و از تمامی حقوق انسانی محروم بودند نیز اندک‌اندک به جمع مبارزین مرد می‌پیوستند و با وحشت کم‌تری با آنان پایه‌پا می‌شدند و چه آگاهانه چه ناآگاهانه مجذوب و سوسه‌ای که پنهان‌گاه وجودشان را می‌خلید می‌کوشیدند تا در تولد نوزادی که از زهدان جامعه در حال بالندگی بود اگرچه نه هم‌تراز با مردان، دست‌کم تا اندازه‌ای سهیم باشند.

محمدعلی شاه که پس از سیزده ماه و چندروز خشونت در اوج حمله‌ی مجاهدین به تهران کمرش شکست و شرمسارانه به حامی دیرپایش سفارت روس پناه برد و در پی خلع از سلطنت به روسیه گریخت

دیگر تغییر وضع اجتماعی، سیاسی ایران مسلم بود و با آغاز اعلام سلطنت احمد میرزای سیزده ساله و گشایش مجلس شورای ملی دوره‌ی دوم مشروطه شروع شد، اگرچه ایران در آستانه‌ی جنگ اول جهانی و آشوب‌های هولناک فرایند آن، با وجود اعلام مشروطیت هنوز در حال گذار از فصل سرد بود و تورم جوانه‌هایی بر دفتر اندیشه که گه‌گاه چشمان تیزبین را به سوی خود می‌کشید هنوز توانایی شکفتن را نداشت و بهار هم‌چنان در پشت دریاچه‌های بسته انتظار می‌کشید. از زمان فتح‌علی شاه قاجار و دربار سلطان محمودواری او تا زمان ناصرالدین شاه خلف صادق او که گاه واژگانی را هم به نام شعر به هم می‌بافت که زیاد هم خالی از شور و حال نبود و از آن پس تا آغاز مشروطه‌ی دوم با همه‌ی دگر دیسی‌هایی که به همت بزرگ‌مردانی که از بطن جامعه پدید آمدند، در دنیای شعر و ادب هیچ تحول چشمگیری آشکار نشد و با تمامی ترانه‌های عامیانه‌ای که بر سر زبان مردم کوچه و بازار جاری بود که بیشتر رنگ اجتماعی سیاسی داشت و اشعاری که در نشریات طنز و جدی به چاپ می‌رسید از آثار شیوا و استواری که بتوان بر روی آن نام شعر گذاشت نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد و اگر هم گه‌گاه نمودارهایی پدیدار می‌شد، همان تکرار ملال‌آور مضامین گذشته بود که رفته‌رفته دیگر با آنچه که در جامعه صورت می‌بست هیچ هم‌خوانی و هم‌نوایی نداشت، مردم به سوی افق‌های نو به حرکت درآمده بودند و مشتاقانه به پیش می‌راندند، اما شاعرانی هم چون ادیب نیشابوری «۱۲۸۱ - ۱۳۴۴ ه.ق» یا حاج محمد تقی شوریده با همه‌ی تبحری که در علم شعر داشتند، هم‌چنان در دیر مغان و مصطبه و خرابات سیر می‌کردند و از چشم خوش ساقی و هوس جام جمیل جم می‌گفتند و چنان از وقایع جاری به دور

بودند که گویی با اجتماع تب‌زده بیمار و بی‌قرار خود بیگانه بودند و آن دسته از شاعرانی هم که کوشیدند واژگان و اصطلاحات جدید را وارد اشعار خود کنند و یا به گونه‌ای از آن‌چه اتفاق افتاده بود یا در شرف وقوع بود نشانی در اشعار خود بیاورند باز نمی‌توانستند در کالبد فرسوده‌ی شعر مشروطه دگرگونی بایسته‌ای را بدمند تا مگر با دمیدن روحی تازه در کالبدی کهنسال، قوام دوباره‌ی آن را پایدانی کنند؛ اگرچه با این همه اندک‌اندک مضامین تازه، جانشین اندیشه‌های کهن می‌شد و شاعرانی هم چون میرزا محمدتقی بهار خراسانی ادیب‌الممالک فراهانی، سیداحمد فخرالواعظین «خاوری» با همه‌ی پیشینه‌ای که در پیروی از راه گذشتگان داشتند، زبان به سرودن اشعاری گشودند که اگرچه در همان قالب‌های تنگ گذشته سروده می‌شد، اما از شرایط جدید ایران پس از انقلاب مشروطه هم خبر می‌داد به‌ویژه که شاعران دیگری نیز به مانند عارف شاعر تصنیف‌سرای ملی، لاهوتی، میرزاده‌ی عشقی، ایرج میرزا نیز همراه آنان به عرصه‌ی شعر گام گذاشتند که اگرچه هر کدام دیدگاه و بیان خاص خود را داشتند اما رفته‌رفته از دایره‌ی تنگ عادات گذشته دور می‌شدند و نه تنها مضامین اشعارشان از محیط زندگی‌اشان خبر می‌داد که اندک‌اندک، از دیوارهای تنگ ردیف و قافیه نیز سر بیرون می‌کشیدند و با فورم‌هایی که در شعر ارایه می‌دادند از دوره‌ی فتح‌علی شاه به ناصرالدین شاه فاصله می‌گرفتند اما این تنها شاعران مرد نبودند که توانستند در گیرودار جنبش‌های مشروطه چهره‌های مشخصی را از خود نشان بدهند، بلکه زنان نیز از آغاز تجددخواهی اگرچه نه به تمام، اما در هر حال با مردان همپا شده بودند، پس از ورود به دوره‌ی مشروطه در جهان شعر نیز چهره‌های تازه‌تری را از خود نشان دادند با بازگشایی مدارس دخترانه که

زمزمه‌ی آن از زمان حیات ناصرالدین‌شاه آغاز شد و با همت زنان باسواد و پیشرو آن زمان هم‌چون دودختر ناصرالدین‌شاه تاج‌السلطنه و افتخارالسلطنه که هر دو از اعضای انجمن زیرزمینی آزادی زنان بودند و ملکه‌ی ایران دختر ناصرالدین‌شاه و همسر ظهیرالدوله و... صدایش بلند شد و به‌رغم تمامی سببندی‌ها و کارشکنی‌ها به‌سرعت رو به گسترش گذاشت و تشکیل انجمن‌های زنانه چه آشکار و چه زیرزمینی و شرکت نامنتظره‌ی زنان در تظاهرات سیاسی و اجتماعی در وضع زنان، به آرام دگرگونی‌هایی به‌وجود می‌آمد، و با آن‌که آنان هنوز از فصل ملول زمستان گذر می‌کردند و هم‌چنان از حقوق شهروندی خود محروم بودند اما زیرکانه به‌سوی آینده راه می‌گشودند، البته نه تنها و با پشتوان خود، بل به راهداری زنانی خویش‌کار و اندیشمند همانند درة‌المعالی، محترم اسکندری، صدیقه‌ی دولت‌آبادی، ماهرخ گوهرشناس، زینت امین، مریم عمید، شهناز آزاد، فخر آفاق پارسا، بی‌بی خانم وزیراف و... صداها زن باسواد و دل‌آگاه دیگری که هم در روزنامه‌نویسی، هم در انجمن‌سازی، و هم در جهان شعر و ادب، می‌درخشیدند و با آگاهی از رسالت تاریخی خود کاروان نیمه‌بیدار و نیمه‌خواب زنان را در محیطی که هنوز سخت سنت‌زده بود، به پیش می‌راندند و اما این چاووشی‌خوانان راه آینده نیز تنها نبودند و بودند مردان روشن‌اندیشی چونان ملک‌الشعرای بهار^۱، یوسف اعتصام‌الملک، میرزاده‌ی عشقی، عارف، ایرج میرزا^۲ لاهوتی^۳

۱. دریاگر تو با این هوش و ادراک
دریاگز حساب خود وطن را

به جهل از این فزون‌تر پایی از زن
به نیمه تن فلج فرمایی ای زن
ملک‌الشعرای بهار
روان و جان به نور بینش افروخت
به دریاگر پیفتند، تر نگردد
ایرج میرزا

۲. چو زن تعلیم دید و دانش آموخت
به هیچ افسون ز عصمت برنگردد

رئیس‌الاطباء، یوسف‌خان مؤدب‌الممالک، یحیی دولت‌آبادی، ابوالقاسم آزاد، علی دشتی و دهخدا که به آنان در پیمایش آن سنگلاخ بلند یاری می‌دادند و ذوق و استعداد قلمی و زبانی خود را در جهت پیشبرد آرمان‌های آنان به کار می‌انداختند، و همه‌ی این سربازان نستوه از زن و مرد که راه آینده را هموار می‌ساختند بیش‌از همه به برنامه‌های سوادآموزی زنان توجه نشان می‌دادند که تا جهل باقی بود و زنان نمی‌توانستند از راه خواندن و نوشتن به جهان‌هایی گشاده‌تر راه بیابند و از چند و چون زندگی در حیطه‌های دیگر حیات آگاهی یابند، پیشروی به سوی آینده، چنان که می‌شایست امکان نداشت، اما در این سویه نقش زنان شاعر را هم نمی‌شود نادیده گرفت که اندک‌اندک در اندیشه‌های شاعران زن هم که عمری از عشق و سوز‌گدازهای عشق گفته بودند جرقه‌هایی می‌زد که رفته‌رفته بر درخشش آن افزوده می‌شد، شعله‌ها درخشان‌تر، صداها بلندتر و جسارت‌ها فزون‌تر می‌گشت و راه بلند آینده با شتاب فزون‌تری طی می‌شد.

یکی از نخستین زنانی که در دوره‌ی ناصری از دیدگاه وسیع‌تری زبان به سخن منظوم گشود تبار از قائم مقام فراهانی وزیر دانشیار محمد شاه قاجار داشت و خواهر ادیب‌الممالک فراهانی بود که با تخلص شاهین شعر می‌گفت. صاحب تذکره‌ی نقل مجلس، محمود میرزا که عمرش را به الهه‌ی شعر فروخته بود در توصیف فاطمه سلطان خانم که در ۱۲۸۲ هـ.ق از مردی به نام میرزا حسین خان پای به هستی گذاشت، اندکی راه مبالغه پیموده و او را با خنساء که یکی از نام‌بردارترین سخن‌سازان مؤنث عرب

است به مقایسه گرفته است.

اما از آثار این زن که بی شک فراتر از زمان و بلندتر از مکان خود می‌زیست و در دانندگی و آگاهی از ادبیات پارسی و عرب کم‌تر بدیلی داشت، جز قصیده‌ای که در تحسین از کتاب خیرات حسان اعتمادالسلطنه سروده و در آن از برابری حقوق اجتماعی زن و مرد سخن آورده و گفته است:

چو آفتاب پدیدار شد اگر یک چند

نهفته بود هنر در زنان دانشمند

زنان مشابه روحند و نوع مردان جسم

ز جان روشن باشد همیشه تن خرسند

یکیست ناخن و چنگال شیر ماده و نر

یکیست لعل بدخشان به تاج و گردن‌بند

مگر نه حضرت صدیقه دخت پیغمبر

فکنده بالاش رفعت فراز چرخ بلند

مگر نه مریم با نفس خود مجاهده کرد

سپس مراو را با روح قدس شد پیوند

مگر نه آسیه شد در خشوع، بی همسر

مگر نه رابعه بُد در خضوع بی‌مانند

اگر به تأنیث از قدر مردمان می‌کاست

خدا به شمس نمی‌خورد در نبی سوگند

زنان فراخور مدحند و لایق تمجید

که امهات کمالند و مستحق پسند

و قطعه‌ای به نام پیام به بانوان وطن^۱ و قطعه‌ای پندآمیز خطاب به دخترش و یک بیت که به نوشته‌ی علی اکبر مشیر سلیمی، پژمان بختیاری آن را به این مضمون در مجموعه‌ی بهترین اشعار خود آورده است.^۲

رخ اگر می‌نمود یار مرا وه چه خوش بود روزگار مرا
اشعار دیگری در دست نیست. اما اگر بیت آورده شده به راستی از فاطمه سلطان خانم باشد باید به لطافت طبع او اندیشید، بیتی ساده و لطیف، بدون هیچ ابهام، همانند کلامی که به سادگی از دهان عاشقی هجران کشیده بیرون می‌آید و مَه‌ری است بر آرزوهای حسرت‌آلوده‌ی درونی او، نکته‌ای که یکی از ویژگی‌های شعر زنانه‌ی پارسی به‌ویژه در دوره‌ی قاجار است که شراره‌ی این حسرت‌های پنهانی به تقریب در تمامی آثار این زنان، البته به‌جز آنانی که دیدگاه‌هایی سیاسی، اجتماعی و آزادی‌خواهانه دارند به‌روشنی نمایان است و این نوع اشعار در واقع صدای آرزوهای خفه‌شده‌ی آنان است، چه آرزوهای نهانی و فردی، و چه آشکارا و جمعی که زن دوره‌ی قاجار، به‌خصوص فصل مشروطه، اگرچه چنان غنچه به آرامی سر از نقاب گل بیرون می‌کشید اما هم‌چنان به جرم زن‌بودن در قفس زندانی بود و حسرت پرواز در گستره‌های آبی آزادی را داشت!

البته در این جا باید به نکته‌ای دیگر نیز توجه داشت و آن تفاوت سال‌ها و سده‌ها، تغییر سلیقه‌ها و دگردیسی دیدگاه‌ها نسبت به چندی و چونی شعر است و چه بسا که خواننده‌ی سال دوهزار به بسیاری از اشعار

۱. پیام من به شما ای مخدرات وطن که هست خاطراتان جمله محوومات وطن
۲. در کتاب بهترین اشعار پژمان بختیاری، ردیف ت، رویه ۴۳۸ فقط یک نمونه از شعر زنی به نام فاطمه قوال آورده شده و از شعر فاطمه سلطان نشانی نیست.

این زنان به تحقیر و تأمل بنگرد و آن‌ها را ساده و ابتدایی ببیند و جز این هم نیست، که بی‌تردید اشعاری که در زمان فتح‌علی‌شاه، ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین‌شاه سروده شده است هر اندازه هم سراینده‌اش نواندیش و سنت‌شکن باشد به مذاق خواننده‌ای که یکی دو قرن پیش‌تر از او حرکت می‌کند خوش نمی‌آید و آن‌ها را باب زبان، اندیشه‌گری‌ها و خیالبندی‌های خود نمی‌یابد و اگر این آثار خیلی هم بدیع باشد باز به آنان به همان نگاهی می‌نگرد که می‌توان به یک شیئی عتیقه نگریست و اگر از این نوع زیبایی‌ها هم به دور باشد که به راستی بشتاب از آن می‌گذرد و نمی‌تواند به آن ارج و بهایی بدهد، اما به نگره‌ی نویسنده اشعار این زنان را باید از دیدگاه دیگری ارزیابی کرد و بیشتر از آثارشان باید به بیداری زود هنگامشان ارج گذاشت و آنان را به خاطر جسارتی که در نشانگری ذوق و استعدادشان داشتند ستود. مهم نیست که این سراینندگان زن چه گفته و چه گونه گفته‌اند مهم تنها این است که جسارت گفتن را داشته‌اند، چون به‌رغم جنبش دیرپایی که سرانجام به گشایش مجلس شورای ملی انجامید و حضور نمایندگان مذکر در این مجلس، زنان نه‌تنها هنوز از داشتن حق رأی محروم بودند که هنوزاهنوز درهای ورودی خانه‌ها دوکوبه داشت یکی برای مردان و یکی برای زنان و زن هم چنان جدا از مرد، دور از مرد و نامحرم به مرد بود و اگر از زبان زنی جسور بانگی برمی‌خاست، با دیدگاه‌های تحقیرآمیز بیشتر افراد جامعه روبه‌رو می‌شد و شمار زنانی که در جهت پیشروی این کاروان خواب‌زده در تلاش و کوشش بودند و آزادگان مذکری که هوشیارانه در هموارسازی راه پیشرفت آنان می‌کوشیدند بسیار اندک بود و در چنین شرایطی این‌که زنان هنوز هم از زبان مردان شعر می‌سرودند هیچ جای حیرتی نداشت!...

در میان زنانی که در فاصله‌ی مرگ ناصرالدین شاه شاعر مزاج تا پدیدآیی پروین اعتصامی که وجودش نقطه‌ی عطفی است در شعر زنانه، سربرافراشتند و زبان به سخن موزون بازگشودند، در گذر از فاطمه سلطان، نوه‌ی قائم مقام فراهانی، باید نگاهی به نیم تاج سلماسی انداخت که از سخنش بوی حماسه برمی خیزد و عرق ملی و وطن دوستی اش در قالب چند شعر در دفتر زمانه به ثبت رسیده است.

از تاریخ تولد این زن که نامی ماندگار از خود به یادگار گذاشته نشانی در دست نیست تنها می دانیم که در یکی از خانواده‌های اصیل دهکده‌ی لکستان از توابع شهر قدیمی سلماس زایش یافت مکانی خالی از امن و آسایش و گذرگاه روس‌ها و کردها و ترک‌ها و دیگر قبایلی که پیوسته با یک‌دیگر در زدو خورد بودند. در این‌که نیم تاج سلماسی درس خوانده و شعر آگاه بود تردیدی نیست، چون از کلام پخته و سخنه‌اش به‌ویژه در قطعه‌ی معروف «کاوه» جز این بر نمی آید و آشکار است که او به‌ویژه با محتوای شاه‌نامه‌ی فردوسی، همراه و هم‌راز بوده است، اگرچه نمی‌توانیم بیشتر از این از او بگوییم چون متأسفانه شرح حال روشنی از او باقی نمانده جز آن‌که در جنگ جهانی اول بیشتر اعضای خانواده‌ی خود را از دست داده و در هنگامه‌ی تجاوز روس‌های بلشویک به رشت قطعه‌ی معروف کاوه را سروده است.

چنان‌که در «الذریعه الی تصانیف الشیعه» آمده است از نیم تاج سلماسی دیوانی از اشعار میهنی به یادگار مانده است که نویسنده با تمامی کوششی که به کار برد از آن در هیچ‌کجا نشانی نیافت و از این بانوی تیزاندیش که نه تنها روح وطن پرستی در او موج می‌زند که نگاهی اجتماعی نیز دارد در تمامی منابع تنها این دو قطعه به یادگار مانده است که

آینه‌ی تمام‌نمای روح بیدار و مبارز و اندیشه‌های اجتماعی اوست.
ایرانیان که فرّکیان آرزو کنند
باید نخست کاوه‌ی خود جست‌وجو کنند
مردی بزرگ باید و عزمی بزرگ‌تر
تا حل مشکلات به نیروی او کنند
آزادگی به دسته‌ی شمشیر بسته‌اند
مردان هماره تکیه‌ی خود را بدو کنند
در اندلس نماز جماعت به پا کنند
آن‌ها که قادسیه به خون‌ها وضو کنند
ایوان پی‌شکسته مرمت نمی‌شود
صدبار اگر به‌ظاهر وی رنگ و رو کنند
شد پاره پرده‌ی عجم از غیرت شما
اینک بیاورید که زن‌ها رفو کنند
نسوان رشت‌موی پریشان‌کشیده صف
تشریح عیب‌های شما مویه‌مو کنند
دوشبیزگان شهر ارومی گشاده‌رو
دریوزه‌ها به برزن و بازار و کو کنند
بس خواهران به خطه‌ی سلماس تاکنون
خون برادران همه سرخاب‌رو کنند
نوحی دگر ببايد و توفان وی زنو
تا لکه‌های ننگ شما شست‌وشو کنند
ناموس خلقت است که باید شود ذلیل
هر ملتی که راحتی و عیش خو کنند

کیست که پیغام ما به شهر تهران برد
 زگله‌ی در به‌در خبر به چوپان برد
 وقعه‌ی سلماس را سرود نغزی کند
 به مجلس چنگ و نی پیش امیران برد
 کلاهداران ما پرده‌نشین گشته‌اند
 معجز ما را صبا به فرق ایشان برد
 زمامداران ما غنوده در پارک‌ها
 ناله‌ی طفلان ما گوش دلیران برد
 اشک یتیمان ما سیل مهیبی شود
 تمام این پارک‌ها زیخ و بنیان برد
 کجاست گردن‌کشان که بوده اندر عجم
 هنوز تاریخ ما شرف از ایشان برد
 کجاست یک شیر نر به‌عزم بندد کمر
 تمام این روبه‌ان به‌سوی زندان برد
 هنوز در خاک و خون خفته جوانان ما
 تمام درندگان طعمه از آنان برد
 پرده‌نشینان ما که رشک حورا بُدند
 اسیر دیوان شده سجده به غولان برد
 وطن‌پرستان ما فتاده دور از وطن
 گشوده دست سؤال به‌پیش دونان برد
 کجاست مرگ عزیز که دستگیری کند
 گرفته از دست ما به‌سوی یاران برد
 پس از نیم‌تاج سلماسی نگاه‌های پوینده در این راستا بیشتر از همه

متوجه فصل بهار خانم، عالم تاج قائم مقامی، حمیده سپهری، شمس کسمایی، بدری تندری، مه‌رتاج رخشان و فخر عظمی ارغون می‌شود، شاعر بانوانی فراندیش، اما با طرز تفکری ناهمگون با یک‌دیگر و دیدگاه‌هایی گونه‌گون که هر یک بنابر شرایط زندگی و چستی محیط به فراخور استعدادهای خود زیر آسمان فیروزه‌گون ایران از شیدایی روح بانگی برآورده، نقشی در دفتر زندگی برکشیده و مانده‌ی آذرخشی ناپدید شده‌اند، اگرچه آثارشان باقی مانده است. فصل بهار خانم ۱۲۹۵ - ۱۳۵۹ هـ ق دختر شاه‌زاده منیرالدوله که سلاله‌اش از سوی مادر نیز به عباس میرزای نایب‌السلطنه می‌رسید، بانویی اشرافی، پرشور و ذوق‌مند بود که به دلیل پاکی روح و حساسیت بسیار، بیشتر به سوی خیر و زیبایی می‌گرایید و از پلشتی و پلیدی عاری بود، او نیک زاده شد، نیک زیست و نیک مرد.

چنان‌که گفته‌اند چون در کودکی بیشتر می‌گریید تا بخندد از سوی خانواده‌ای که بی‌گمان صاحب استعداد بودند فرانام فصل بهار را گرفت، اما نام راستینش ایران بود که بعدها ایران‌الدوله خوانده می‌شد. او به خواست پدری که با سواد و فرهنگ آشنا بود و به شوق ذاتی خویش از پنج‌سالگی روی به سوادآموزی آورد. با میانی زبان فارسی و عربی، و مراحل شعر و ادب و موسیقی و نقاشی آشنا شد و خیلی زود به دنیای شگفت و جادووشانه مولوی و سعدی و حافظ راه یافت و در توی تویه‌های روح پراسرار آنان مجذوب و سرگردان شد، هنوز کودک بود و سیزده‌سالش تمام نشده بود که از بخت خوش به خانه‌ی مردی به نام مصطفی قالی‌خان حاجب‌الدوله رفت که به مانند خود او از اهالی ادب و هنر بود و با مرد سستی معمولی که زن را نه همپا و همراه و یار که زرخرید،

بنده و مایه دردسر خود می‌دانست دورایی بسیار داشت. حاجب‌الدوله صاحب‌دل که از همان آغاز فریفته و مجذوب ذوق و استعداد همسر زیبا و نوجوانش شد به آرام بدل به باغبانی شد شیدای گل سرخ، به پای آن بوته‌ی جوان نشست، آن را از عشق پروراند تا به گل نشست، رفت و آمد و هم‌سخنی با شاعران سترگ آن زمانه همانند میرزاده عشقی، ملک‌الشعرای بهار، افسر، ملک‌آرا، وثوق‌الدوله نیز بر طراوت این گل افزود تا سرانجام آوازه‌ی جمال و کمال و هنر فصل بهار خانم در محافل ادبی، فرهنگی تهران پیچید و مقامش به عنوان بانویی که بیش از دیگران می‌دانست آشنای این مجالس شد، اگرچه به‌رغم آزادگی روح و شورمندی‌های درون، زبانش همان زبان کهنه‌ی گذشتگان بود و با سلیقه‌ی زمان، به‌ویژه آنان که از زمانه‌ی خود هم پیش‌تر بودند هم‌خوانی بایسته را نداشت از همین‌روی نیز آثارش همانند عارف و عشقی و ایرج میرزا بر سر زبان‌ها نیفتاد و همانند آنان چنان بر دل‌ها ننشست که ورد زبان‌ها شود.

او شاه‌زاده‌خانمی مهربان و نیک‌اندیش بود که دنیا را تنها سبز و آبی و صورتی می‌خواست و با رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای و خاکستری آن کم‌تر آشنایی داشت و اگر از غم می‌گفت تنها به این دلیل بود که غم را چنان که در جهان موج می‌زد نمی‌شناخت و اندوه درونی او بیشتر از نامردمی‌های پیرامونیان و چندرنگی‌های دوستانش سرچشمه می‌گرفت و از نیرنگ‌ها و تزویرهای آنان.

مرا در زندگی از بیش و از کم	نباشد در جهان حاصل به‌جز غم
دلا خوش‌تر که با غم هم‌نشینی	که نبود مردمی در نسل آدم
ز دشمن‌گر خوری صد زخم‌کاری	مدار از دوستان امید مرهم

با آن‌که رویارویی با نامردمیهای دوستان ضربه‌ای است کاری بر دل‌های ساده و پاک، اما اگر به دیده‌ی تحقیق به این جهان و آن‌چه بر مردمانش می‌گذرد بنگریم درمی‌یابیم که این نوع غم‌ها بیشتر دل‌هایی را می‌خراشد که با مفاهیمی چونان غم‌نان، بی‌پناهی، و آوارگی بیگانه‌اند و در جهانی به دور از واقع به سر می‌برند، جهانی در پشت دیوارهای بلورین رویا و خیال.

به هرسان، فصل بهار خانم، با آن‌که هم چون بسیاری دیگر از شاعران بعدی اعصار و قرون، همبر رویا و خیال بود، اما باز هم چون بسیاری از آنان با انسان‌های دیگر به‌ویژه با آنانی که با رموز شعر و ادب آشنا بودند مهربانانه همبستگی نشان می‌داد، اگر دستش به انسان‌های عادی نمی‌رسید و از آن‌چه در محیط‌های محدود، تیره و تار و جان‌آزار بر آنان می‌گذشت آگاهی‌ای نداشت اما در عوض به شاعرانی که مانده‌ی خود او در چنبر واژگان اسیر بودند توجه زیادی داشت. از همین روی نیز چندسالی یکی از درویش صفی‌علی‌شاهی به‌نام علی‌اکبر شیدا را که از شورمندان عارف‌مزاج بود و همانند بیشتر آنان دست تنگ و سرگشته و پریشان، در اندرونی بزرگ خانه‌ی خود جای داد و از دل و جان به خدمت او کمر بست و در پایان چوب مهربانی‌اش را هم خورد. چون پس از مرگ درویش، بداندیشان شایعه کردند اشعاری که به‌نام فصل بهار خانم «جنت» آوازه گرفته است نه از او بلکه از آن درویش شیدا است که گه‌گاه هم در جلسات مناظره‌ای ادبی خانه‌ی حاجب‌الدوله شرکت می‌کرد و به شعرخوانی می‌پرداخت. یکی از دلایلشان هم بر این مدعا گم‌شدن دفتر اشعار آن درویش در آن خانه بود!... تهمتی که به‌زودی به همت فضل‌اله گرگانی که پژوهنده‌ای منفی‌نگر بود، در کتابی به چاپ رسید. با تیزنگری

در ابعاد این شایعه‌ی دروغین، اندیشه‌ی نویسنده باز به دوره‌ی رابعه، مهستی، جهان خاتون، مهری هروی و... به هجویاتی که شاعرانی چونان شیخ جامی برای شاعران زن هم‌دوره‌شان می‌ساختند باز می‌گردد، زنانی فراتر از زمان که پیوسته در خطر حمله‌ی بداندیشی‌هایی از این دست قرار داشتند و جامعه‌ی مذکر که در پی نفی شخصیت ادبای مؤنث بود می‌کوشید تا با ریختن مثنی‌لجن بر روی نام و آثار آنان از عظمت کارشان بکاهد!

اما پذیرش این تهمت همانند انکار خورشید است، چرا که مناظرات فصل بهار خانم با سردمداران شعر آن روز، از اسناد زنده‌ی نبوغ اوست اگرچه دور بودن او از اجتماع واقعی و ناآشنایی با رنج‌های روزمره‌ی مردم عادی، دل‌بستن به قالب‌ها و بهره‌برداری از مضامین کهنه، تا اندازه‌ی زیادی به نبوغ او لطمه وارد آورده و مجال رشد بیشتری را به او نداده است.

شاید اگر فصل بهار خانم که سراپا ذوق بود و زیبایی، به جای تولد در قفس زرین خانواده‌ای اشرافی و از آن پس قفس سیمین حاجب‌الدوله که او نیز با همه‌ی فرهنگ‌یاری، از اشراف بود، در محیطی دیگر به دنیا می‌آمد و با واقعیات زندگی از نیک و بد و زیبا و زشت آشنایی بیشتری می‌یافت در حیطه‌ی ادب و شعر به موفقیت‌های فزون‌تری دست می‌یافت.

او در قطعه‌ای که به رسم مطایبه پس از رفتن شاه‌زاده محمدهاشم «افسر» به مجلس شورا که از معاشران حلقه‌ی ادبی او بوده سروده است، استعداد وافرش را در زمینه‌ی مسایل اجتماعی طنزآمیز نیز به روشنی به نمایش می‌گذارد.

وکالت هم‌عنان شد با وزارت سعی کن افسر
شود خرمهره را روزی به جای گوهر اندازند
تواز من خواه ملت را همیشه گنگ و کور و کر
که تا افسر نژادانند در پایت سر اندازند
گر از حفظ حقوق خود شوند آگه از آن ترسم
به افسر یک الف افزون کنند و در سر اندازند^۱
در گذر از این قطعه، که همانند آن در آثار باقی‌مانده‌ی فصل بهار خانم
دیگر دیده نمی‌شود از غزلیات او که گفته شده شمارش بیش از شش هزار
بیت است هم نمونه‌های بسیاری در دست نیست و آنچه در دست است
با همه‌ی شور و شیوایی به دور از هر اندیشه‌ی نو یا مضمون تازه است و
او که به حق یکی از فرزانه‌ترین بانوان دوره‌ی خود بود راهروی وفادار راه
تکراری گذشتگان است.
گر بگویم که جز از عشق تو کامم بادا
همره دفتر عشاق تو نامم بادا
اگر اندیشه‌ی درمان کنم از درد و غمت
لذت ناوک عشق تو حرامم بادا
سوی می با لب می‌گون تو گر دست برم
خون دل در عوض باده به جامم بادا
گر به خاکم بکشد یا نکشد در بر خویش
هر چه بادا به کف دوست ز نامم بادا
هر که چون صبح بخندد به سیه‌روزی من
تسیره‌تر روز وی از شام ظالم بادا

۱. برداشت از «از رابعه تا پروین»، محمدعلی کشاورز صدر، پانویس رویه ۹۶.

گر ندادم به رهِت جان ز گران جانی نیست
 جان من، جان منت، لایق قربانی نیست
 بادش از تیغ اجل دور سر از تن جانا
 هر که در پای تواش شوق سرافشانی نیست
 گر من از عشق توام بی سر و سامان چه عجب
 حاصل عشق به جز بی سر و سامانی نیست
 چه کند عاشق بی دل که نگوید غم دل
 گر بدانند که این مسأله پنهانی نیست^۱

آن دلارام که از دل بَرَد آرام مرا
 کاش روزی ببرد نام به دشنام مرا
 گذرد بر من و بر روی پریشان سر زلف
 صبح امید کند از چه جهت شام مرا
 باده‌ی وصل به کام دگران دارد دوست
 می زند سنگ جفا بردل و بر جام مرا
 دین و دل بر سر سودای تو دادم اما
 بر نیامد ز تسلائی لبّت کام مرا
 رشته‌ی زلف تو در پای دلم در زنجیر
 تا کجا می کشد این رشته سرانجام مرا
 حاصل از عشق تو شد آخر سر بدنایم
 قسمت از عشق تو این بود در ایام مرا
 در قلم چون بدر آرم سخن از لعل لبّت
 آب حیوان رود آن لحظه ز اقلام مرا.

۱. برداشت از زنان سخنور، علی اکبر مشیر سلیمی، جلد ۲، رویه ۱۵۷.

مهرتاج رخشان دختر هوشیار ام‌الحکماء پزشک فرهنگ‌دار ارتش ناصرالدین‌شاه، نخستین دختر ایرانی‌ای که تحصیلاتش را در مدرسه‌ای آمریکایی اصفهان تمام کرد و با چندین زبان آشنایی کامل داشت شاعری به تمام اجتماعی بود که عمری را به مبارزه با جهل و بی‌سوادی زنان گذراند، یا در کلاس‌های زنانه‌ی شهرستان‌ها به تدریس پرداخت یا اوقاتش را به چالش با تاریخ‌اندیشانی گذراند که با سوادآموزی زنان سر موافقت نداشتند و سرانجام نیز از شر دسایس بداندیشان به باغی که در دماوند داشت پناه برد و کوشید تا به دور از مردمان، تنها از راه مقاله‌نویسی و فرستادن شعر برای نشریات، دینی را که نسبت به زنان احساس می‌کرد ادا کند او که دیدی تیز و ریز داشت و عیوب اجتماع را به درستی می‌دید و از آن‌چه بر هم‌وطنانش به‌ویژه بر زنان از ستم و بی‌داد می‌گذشت به‌خوبی آگاهی داشت در بنادبند اشعارش پرده از روی نابه‌هنجاری‌ها کنار زده و می‌کوشید با تصویر گوشه‌هایی از اجتماع حقیقت را به مخاطبان خود بنمایاند.

در نمونه‌هایی از اشعار مهرتاج رخشان که در دست است کوچک‌ترین نشانی از عواطف زنانه و یا اندیشه‌های عارفانه دیده نمی‌شود و عشق با اشعار او به تمام بیگانه است، حال باید دید بر این دوشیزه‌ی اندیشمند که بیشتر آنده‌زده می‌نمود از نیک و بد چه گذشت و چه‌ها از اجتماع خود دید که عمری را در تنهایی گذراند و سرانجام نیز در انزوای خود درگذشت؟!...

چنان که شادروان علی‌اکبر مشیر سلیمی می‌نویسد مهرتاج رخشان آن‌چه را که در زندگی او تا سال ۱۳۱۷ گذشت به رشته‌ی تحریر کشیده است، اما از این که آن دفتر به چه سرنوشتی دچار شد هیچ‌کس را خبری

نیست و نمی‌دانیم بر این زن بزرگ که آموزگاری عاشق، نویسنده‌ای درشت‌بین و سخنرانی فرزانه و فرهنگ‌پرور بود و به‌جز هنر شاعری در موسیقی و نقاشی نیز از زبدگان زمانه‌ی خود بود و به انسان و اعتلای انسان می‌اندیشید چه گذشته است، اما از آن‌چه که از اشعارش برمی‌خیزد می‌توانیم دریابیم که او وطنش را و هم‌وطنانش را صمیمانه دوست می‌داشت، نادانی و ستمگری را نکوهش می‌کرد و آرزو داشت در سرزمین آشوب‌زده‌ی ایران یک مدینه‌ی فاضله، یک آرمان شهر بسازد، سرشار از عدالت اجتماعی و آزادی.

ای دل غمین برخیز، کن ثنای آزادی

تا کنم همی جولان در فضای آزادی

هان غمی نباید بود، در کشاکش دوران

خون دل بسباید داد، در بهای آزادی

جهد‌ها و کوشش‌ها، بایدت در این میدان

تا کنی اسیران را آشنای آزادی

کردگار رحمان را مسألت نما هر دم

تا شود ترا هبادی در بنای آزادی

کن رها تو این تن را تا شوی رها از تن

جان و سر بنه برکف، از برای آزادی

هر دم از جنان آید نغمه‌ی طرب‌انگیز

نیست زاهدا چیزی جز غنای آزادی

جز بقای آزادی نیست خواهش یزدان

جهد می‌کند شیطان در فضای آزادی

هیچ دانی ای مجنون در همه جهان از خون
نهرها شده جاری، در بقای آزادی
در روان آزادی زندگی جاوید است
هان تو جسم فانی را کن فدای آزادی
ای دل حزین تا کی زیر پرده‌ای بخروش
پرده را نما پاره در رضای آزادی
هم‌چو کرم ابریشم، پیله را رها بنما
تا پری چو پروانه، در هوای آزادی
صبر و حوصله تا چند، در رهایی‌ات زین بند
نیست چاره‌ای دیگر هم سوی آزادی
با صدای اعلا ده این خبر به گمراهان
علم و معرفت باشد، رهنمای آزادی
خیره می‌شود رخشان با حمایت یزدان
رقص می‌کند آن‌دم رهنمای آزادی
و در غزلی دیگر که با الهام از چکامه‌ی پرآوازه‌ی میرزاده‌ی عشقی با
مطلع «خاکم به سر ز غصه، به سر خاک اگر کنم - خاک وطن که رفت چه
خاکی به سر کنم» سروده است احاطه‌ی خود را بر تاریخ همراه با
احساسات زیبای میهن پرستانه نشان می‌دهد.

هرگه ز درد و داغ وطن گریه سرکنم
روی زمین زخون دل و دیده ترکنم
خواهم به سرکنم زغمش خاک‌ها ولیک
خاکی به جا نمانده، چه خاکی به سرکنم

هرچند در مقابل پیکان دشمنان
 جز اشک و آه هیچ ندارم سپر کنم
 گر جان رود به راه تو ننشینم از طلب
 تا در ره تو ترک دل و جان و سر کنم
 ای کشتی امید که غرقی به بحر جهل
 چون باید از نجات تو قطع نظر کنم
 از آه و درد و داغ تو با چشم خون‌فشان
 بر آن سرم ز خاک تو عزم سفر کنم
 قطع امید ما شده از زندگان به دهر
 من می‌روم که تا جم و کی را خبر کنم
 گویم که رفت خاک وطن آن‌چنان به باد
 آن‌قدر هم نمانده که کحل بصر کنم
 سیروس شد کجا و فریدون و کی قباد
 نوشیروان که شکوه بدان دادگر کنم
 نادر کجاست کز دم شمشیر همتش
 بنیاد دشمنان تو زیر و زبر کنم
 مشکل دگرز تیرگی بخت واژگون
 این شام صبح سازم و این شب سحر کنم
 مقدور من سری است که در پایت ای وطن
 سازم نثار و مشکل خود مختصر کنم

اما این تنها مهرتاج رخشان نبود که همپای شورمندانی چونان عشقی و
 عارف و فرخی از عشق به وطن و میل به آزادی سخن ساز می‌کرد و از

این‌که جماعت نسوان اندک‌اندک با مبانی حقوق مدنی خود آشنا می‌شدند احساس شادمانی می‌نمود در این زمان که هنوز هم برخی از شاعران مرد، در قرون گذشته سیر می‌کردند و هم‌چنان از شراب و شمع و شاهد و شیرینی می‌گفتند بودند زنان اندیشه‌ور و خودیافته‌ای که به اجتماع خویش و آنچه از نیک و بد در آن می‌گذشت و به‌ویژه سرنوشت زنانی که هنوز راه و رسم پرواز را نیاموخته بودند توجه داشتند و می‌کوشیدند تا با بلند کردن صدای خود بر سربست‌های تنگ آنان روزنه‌ای بگشایند.

و یکی از این زنان فخرعظمی ارغون ۱۲۷۷-۱۳۴۲ ه.خ. مادر فرزانه‌ی غزل‌سرای به‌نام معاصر سیمین بهبهانی است که از نادرگان عصر خویش بود و به حق می‌توان او را از طلایه‌داران آزادی زنان دانست. او که سوادآموخته، زبان‌دان، موسیقی‌شناس و رمزآشنای دنیای تازه و نو بود از یکی از افسران دوره‌ی قاجار به‌نام مرتضی قلی‌خان ارغون و مادری که خون اشرافی در رگ‌هایش جاری بود زاده شد، کودکی‌اش را در محیطی باز و فراتر از معمول گذراند و با انواع دانش‌های رایج آشنایی یافت. اندک زمانی پس از رویارویی با عباس خلیلی که روزنامه‌ی «اقدام» را در تهران منتشر می‌کرد به عقد او درآمد اما پیوند آنان به زودی از هم گسست و فخرعظمی ارغون با آن‌که سیمین را به دنیا آورده بود پس از چندسال اختلاف و ناآرامی عاقبت از شویش جدا شد و پس از زناشویی با یکی دیگر از روزنامه‌نگاران آوازه‌دار آن دوره عادل خلعت‌بری نام خود را به خواست همسر جدید به فخر عادل تغییر داد و از او دارای سه فرزند دیگر شد که دو تن از آنان ترانه‌ی سهراب و عادل نژاد در شمار شاعران خوب معاصر جای دارند.

فخر عظمی ارغون که یک سال پس از نخستین ازدواج به عضویت جامعه‌ی نسوان وطن‌خواه درآمد و به‌خاطر عشق شدید به کارورزی‌های فرهنگی پس از ازدواج دوم در پست سردبیری نشریات «آینده‌ی ایران» و از آن پس در «نامه‌ی بانوان» درخششی خوش داشت به‌زودی در کانون بانوان هم به فعالیت پرداخت و با سخن‌رانی‌های آتشینی که ایراد می‌کرد توانست روزنه‌های آگاهی را در ذهن زنان بسیاری گشوده و آنان را به حقوق حقه‌ی شهروندی خویش آشنا سازد.

او بانویی کارا، پرجنب و جوش و فرهنگ‌پرور بود که عمرش را بیشتر به تدریس در مدارس دخترانه، گزارش‌نویسی برای روزنامه‌ها، سخن‌رانی در کانون‌های زنان و سرودن شعر گذراند و سرانجام در شصتین دهه‌ی عمر با زندگی بدرود کرد.

در اشعار این بانوی بلنداندیش، هم چون مهرتاج رخشان و نیم‌تاج سلماسی شور میهن‌دوستی، عشق رسیدن به افق‌های پهناورتر، نوجویی و گرایش آزادی به شدت خودنمایی می‌کند او با دیدی انتقادی به محیط پیرامون خویش و چیستی و چونی شرایط زندگانی هم‌وطنانش می‌نگرد و اساسی‌ترین هدف او از به بند کشیدن سخنان موزون، پیرایش جامعه از شرور و به‌ویژه برانگیزاندن زنان و بیدارکردن آنان از خواب خموده‌ی اعصار و قرون و وادار کردن آنان به گرفتن حقوق اساسی انسانی است. فخر عظمی ارغون اصلاح‌طلبی شورمند و افراطی است که مانده‌ی میرزاده‌ی عشقی عید خون را برای جامعه‌ای که احتیاج به فصد دارد بایسته می‌داند. سخن نافذ او در آن هنگام که می‌گوید:

ملک را از خون خائن لاله‌گون باید نمود

جاری از هر سوی کشور جوی خون باید نمود

از هر نوع احساسات و عواطف زنانه تهی است. او چون اصلاح‌گری سخت‌دل به فصد جامعه و بیرون کردن خون فاسد از تن آن^۱ اعتقاد دارد و تمام فکر و ذکرش پیراستن جامعه از پلیدی‌ها و شرارت‌ها و انجام اصلاحاتی است که از صمیم وجود آن را باور دارد و می‌گوید تا سیل خون به راه نیفتد، انجام آن محال است و پس از آن است که انجام می‌گیرد^۲.
ملک را از خون خائن لاله‌گون باید نمود

جاری از هر سوی کشور جوی خون باید نمود
حشمت و فرکیان گر بایدت این خطه را
پاک از بیداد ضحاکان دون باید نمود
دزدهای اجتماعی هرچه هست از شیخ و شاب
جمله را بردار عبرت سرنگون باید نمود
اشرف و والا شدن از دزدی و غارت چه سود
این‌چنین والا و اشرف را زبون باید نمود
هر وکیلی را که شد با زور و با زر انتخاب
از درون مجلس شورا برون باید نمود
هر بنایی را که شد با جور و بیداد استوار
باید از پی کند و از بن واژگون باید نمود
تا به کی نسوان اسیر جهل و در غفلت رجال
اکتساب دانش و علم و فنون باید نمود

۱. فصد باید کرد قومی را که فاسد گشت خون
جان و تن من باد فدای وطن من
خون فاسدگشته را از تن برون باید نمود
آری به فدای وطنم جان و تن من
۲. برداشت از غزل مندرج در اندیشه‌نگاران زن در شعر مشروطه، روح‌انگیز کراچی، انتشارات دانشگاه الزهراء، ۱۳۷۴، روبه ۱۲۲.

جستن راه سعادت جز به خون دیوانگی است
گشت باید عاقل و ترک جنون باید نمود
فصد باید کرد قومی را که فاسد گشت خون
خون فاسد گشته را از تن برون باید نمود
بر گذشته دسترس نبود مخور افسوس آن
فکر اصلاحات آینده کنون باید نمود
فخر یا اصلاح این ویرانه را جز خون مدان
کار را اصلاح از سیلاب خون باید نمود

در آنچه از آثار فخر عظمی ارغون در دست است هیچ اثری از زنانگی دیده نمی‌شود و این بانوی اصلاح طلب نیز چون مهر تاج رخشان، از بیان عشق و دردهای عشق و احساسات زنانه به تمام به دور می‌نماید. او که بانویی میهن پرست است جان و تن خود را به وطن ارمغان کرده و آن را با رشادت قربانی وطن می‌کند. ولی او همیشه از یک نوع احساسات به شور درنیامد و پس از آن که در سال ۱۳۲۰ وارد حزب دمکرات شد اشعارش با رنگ و بوی کارگری نیز درآمیخت و عجباً که او این نوع احساسات را با احساسات مذهبی درآمیزه کرده و در آرزوی نجات مملکت از «بوف فلاکت» از خداوند می‌خواهد که ظهور حضرت حجت را پیش بیندازد تا شاید از تیغ تیر عدالت خواه او اساس خائن و ستم‌گران زیر و زبر گردد!...

فلک ای کاش چندی هم به کام رنجبر گردد
مهیا راحت و نعمت برای کارگر گردد

نخواهد دید هرگز روی استقلال و آزادی
 اگر قومی وکیلش منتخب با زور و زر گردد
 معارف گر بنا شد ملک در بحر فنا افتد
 ز خورشید فضیلت نخل هستی بارور گردد
 کسی را کو نباشد بهره‌ای از علم و از دانش
 کجا در گوش او پند حکیمان با اثر گردد
 هر آن ملت که کور و بی‌خبر شد از حقوق خود
 فروشنده‌اش اگر بر غیر کی او را خبر گردد
 پریشان گشت چون زلف بتان اوضاع این سامان
 پریشان هر که کردش این چنین خاکش به سر گردد
 الهی بر پرد بوف فلاکت از سر ملت
 همای نیک‌بختی باز افشان بال و پر گردد
 شود ای‌کاش ظاهر حضرت حجت که از تیغش
 اساس خائنان و ظالمان زیر و زیر گردد^۱
 شهنشاه جهان و پور شاه اولیا مهدی
 که خاک مقدمش فخری ترا کحل‌البصر گردد

فخر عظمی ارغون که در یکی از مغشوش‌ترین دوره‌های اجتماعی
 ایران بالید و سر برآورد یکی از زنانی است که به‌رغم بیشتر هم‌جنسان
 خود آن‌چه را که از هرج و مرج و بی‌سرو سامانی انسان نه‌تنها در وطن که
 در کره‌ی خاک می‌گذشت به چشم دل می‌دید، بر پریشانی‌هایی که فرایند
 جنگ جهانی اول و از آن پس استقرار بلشویسم در روسیه بود غم

۱. برداشت از اندیشه‌نگاران زن در شعر مشروطه، رویه ۱۲۲.

می‌خورد و به زبان روز می‌گفت و می‌سرود و خواهان پیرایش‌های اجتماعی به‌ویژه در ایران و به‌ویژه‌تر در چند و چون حقوق شهروندی زنان هم‌میهن خود و از معترضین ضعیفگی و حقارت زن و خوارداشت او از سوی جامعه‌ی مذکر بود و جمال زن را نه در زیبایی ظاهری که در دانشباری او می‌دانست.

جمال زن نه همین زلف پرشکن باشد
 نه عارضی چو گل و غنچه در دهن باشد
 نه ثروت اطلس و نه جامه‌ی کرب ژرژت
 نه کفش برقی و نه چین پیرهن باشد
 جمال زن به حقیقت کمال و عفت اوست
 چنین زنی همه‌جا شمع انجمن باشد
 صبا ز قول من این نکته را بپرس از مرد
 چرا «ضعیفه» در این ملک نام من باشد
 اگر ضعیفه منم از چه رو به عهده‌ی من
 وظیفه پرورش مرد پیلتن باشد
 بکوش ای زن و برتن ز علم جامه بپوش
 خوش آن زمان که چنین جامه‌ات به تن باشد
 به چشم فخری دانش زبس که شیرین است

همیشه در طلبش هم چو کوه‌کن باشد^۱
 و کوتاه آن که فخر عظمی ارغون یا فخر عادل خلعت‌بری که یکی از نخستین زنان ایرانی است که استعداد خود را نه تنها در روزنامه‌نویسی، ترجمه و سرایش شعر نشان داد بلکه یکی از فعالان اجتماعی و

۱. برداشت از اندیشه‌نگاران زن در شعر مشروطه، رویه ۱۲۱.

چاووشی خوان زنان آینده نیز بود.

شمس جهان کسمایی نیز همانند فخر عظمی ارغون در آثارش که زیاد هم در دسترس نیست نگاهی به توده‌های ملت و فرودستان جامعه، پابرنه‌ها و کارگران دارد و اندیشه‌هایش گرایشاتی به سمت چپ را نشان می‌دهد و جای پای بلشویسم ویران‌گر روسیه و کمونیسم که هفتاد سال تمام پشت دنیا را لرزانید در آن‌ها دیده می‌شود.

او که در شمار حامیان تشکیل جمهوری آذربایجان!... یا «آزادیستان» پس از انقلاب خونین اکبر بود زنی متفاوت از بسیاری دیگر از زنان آن دوره بود و چون برخلاف جهت شنا می‌کرد و از خلاف آمد عادت کام می‌طلبید عمر خود را که بلند نیز بود به‌ویژه در بخش پایانی با تلخی و اندوه بسیار گذرانی.

شمس جهان کسمایی تبار از گرجستان داشت اما در شهر یزد به دنیا آمد و به دلیل فرهنگداری خانواده از کودکی به‌جز زبان پارسی با زبان‌های ترکی و روسی نیز آشنایی یافت و چون به شعر و ادب هم عشق می‌ورزید از همان سال‌های دور با شعر و نثر پارسی همراه شد و پس از زناشویی با مردی نواندیش که ارباب‌زاده خوانده می‌شد کوشید تا پسرانش صفا و اکبر را نیز با شعر و ادب و هنر همساز کند تا بدان‌جا که سرانجام اکبر تبدیل به نقاشی چیره‌دست شد.

شمس جهان در هنگامی که پسرهایش به بلوغ رسیده بودند با شویش به تبریز آمد اما چون زنی آزاد و پیشرو بود از آغاز سکونت در تبریز با مشکلات بسیاری روبه‌رو شد اگرچه چنان سرسخت استوار و پای برجای بود که به‌رغم فشار محیط به‌زودی خانه‌اش تبدیل به سالنی فرهنگی و محل رفت و آمد نواندیشان آذربایجانی شد و خود نیز بدون

هیچ واکنشی به سرودن شعر و مقاله‌نویسی سرگرم شد و در شمار هیئت تحریریه مجله‌ی آزادستان جای گرفت نشریه‌ای که به حق می‌توان آن را پایه‌گزار شعر نوی ایران دانست. او در این نشریه با تقی رفعت که از پیشوایان شکستن «سد سدید» شکل، قالب، زبان و شیوه‌ی سرایش شعر قدیم و نوآوری بود همکاری می‌کرد و از همپایان و مشوقان او در این انقلاب ادبی به‌شمار می‌آمد. کاری بس سترگ که گفتنش آسان اما انجامش در آن زمان بسی مشکل بود و به عاقبت نیز پس از نشیب و فرازهای توان‌فرسا به بروز مبارزاتی جنجالی در نشریات آن زمان انجامید.

تقی رفعت و شمس جهان‌کسمایی و دیگر هوادارانی که آثارشان در رد شعر کهن در نشریه آزادستان و چند نشریه‌ی دیگر به چاپ می‌رسید کشیدن خط بطلان بر ترکیبات سنتی جاری، آوردن واژگان تهی از معنا و بیشتر ناموزون، شکستن قواعد قدیمی و پای‌فشاری در دگرگونی بنیانی شعر پارسی را بایسته دانسته و حتا آن را به عنوان نیازی مبرم مطرح کرده و به حرکتی که فرایند آن توانایی ایجاد ادبیات نوین را داشته باشد. ایمانی استوار داشتند، اما محافظه‌کاران هم که به عادات آباء و اجدادی خود چنان خوگر شده بودند که به آسان قدرت شکستن میله‌های تنگ و تکراری و پریدن از قفس‌های قدیمی خود را نداشتند با تمامی نیرو در برابر حملات این امواج پایداری می‌کردند و چون هنوز زنان را ناقص‌العقل و مهجور مدانستند بیش از همه به زنی که اگر نه سردسته اما از رهبران اصلی این جریان بود می‌تازیدند و خودش و اشعارش را به مسخره می‌گرفتند. زنی بلنداندیش و حساس که پس از کشته شدن پسر هنرمندش اکبر ارباب‌زاده در ماجرای جنگل، به‌سختی در هم شکسته و

ویران شده بود اما کار به همین جا به پایان نیامد و پس از شکست قیام دمکرات‌ها در آذربایجان، کشته شدن خیابانی و خودکشی تقی رفعت درسی و یک سالگی و تعطیل نشریه آزادستان و چند نشریه موافق دیگر که با فروریختن تمامی آرمان‌های او همراه بود و از آن پس مرگ شویش از تبریز به یزد و در پی آن به تهران رفت و چون عقابی بال بشکسته به نشیمی ناشناس پناه برد و سال‌های باقی‌مانده‌ی عمر خود را در سکوتی سرد و سنگین گذراند تا سرانجام در ۱۳۴۰ خورشیدی دفتر زندگانی‌اش که بخشی از آن با دگردیسی‌های ادبی و دگرگونی‌های دوار سیاسی، اجتماعی تلخی همراه بود فرو بسته شد.

اگرچه نمی‌توان شمس جهان‌کسمایی را شاعری به تمام معنا به حساب آورد و از نبوغ درخشان او سخن آورد اما در عوض می‌توان او را بانویی با اندیشه‌های نو شناخت که کوشش بسیاری به کار برد تا در شعر پارسی تحولی به وجود بیاورد عملی ناتمام که سرانجام به همت نیمایوشیج در مسیر راستین خود افتاد و به کوشش و پایمردی هوادارانش بالید و به ثمر رسید.

در آثار شمس جهان‌کسمایی چه آنانی که در قالب کهن سروده شده‌اند و چه اشعار نو و بی‌قاعده‌ی او چیزی که بیش از همه چشمگیر است همانا توجه ریز و دقیق او به بی‌هویتی زنان و نگاه او به آینده‌ی آنان است که در بسیاری از اشعار خود که از انسجام کافی هم بهره‌مند نیست به آن پرداخته است.

در بر اهل یقین و صاحب وجدان

مطلب بهت‌آور است عالم نسوان

دوره‌ی آزادی است و روز ره‌آیی
 ما زن و مرد از چه روی سر به‌گریبان
 جامه‌ی غفلت چه سود چاک نمودن
 خود رسد این وقت هرج و مرج به پایان
 * *

من اگر اشرف مخلوق ز نوع بشرم
 پس چرا هم‌چو بهایم به ستم بار برم
 آدم‌گر به حقیقت ز چه بیچاره شدم
 پیش افکار اجانب خجل و بی‌هنرم
 فرق ما بین من و حضرت انسان این است
 اوست بینا و شناوا، همه من کور و کرم
 وطنم روی زمین است نه در جوف قمر
 زیر پایم همه زر، عجز به همسایه برم
 در جهان ملت ایران به اصالت مقهور
 به همین نقطه بود فکر و امید و نظرم
 * *

در کهنه ملک عجم خوش دیده می‌شود
 صدها هزار مردان لشگری
 آیا کجا شدند زن‌های کشوری
 آن‌ها که قرن‌ها کردند سروری
 شاید که در جهان برچیده می‌شود
 رسم بزرگی و آیین برتری

چون نیست معرفت هستیم بی‌خبر
از مهر خواهری و لطف برادری
از ضراً زیاد و کم سنجیده می‌شود
ما را کلام حق کرده‌است رهبری
اما او از سرنوشت جامعه‌ی خویش هم که چون پار و پیرار هم‌چنان
لبالب از بی‌سوادى و جهل و جمود بود نیز غافل نبود واقعیات را می‌دید و
اگرچه نه به استواری و انسجام و شیوایی حتا تا اندازه‌ای با زحمت،
اندیشه‌های نوجویانه‌ی خود را در قالب شعر می‌ریخت و می‌کوشید به
گونه‌ای صدای خود را به گوش اصلاح‌گران و تجددخواهان برساند.
ما که پرورده‌ی شرقیم ز سرچشمه‌ی نور
از چه در ظلمت جهل و ز تمدن شده دور
غرب از سعی و عمل مخترع طیاره
ما ز فقدان عمل گوشه‌نشین یا مهجور
پرتو نور تو ای مهر فروزنده چرا
کرده انقدر مرا ساکت و محجوب و هیور
بس که از فیض طبیعت شده‌ام مستغنی
نیست حاجت به اثاث و نبود گنج ضرور
آسیایی ز قناعت شده گمنام و حقیر
غافل از آن‌که اروپا ز رقابت مقهور
اما او در اشعار آزاد و بی‌قاعده‌ی خود افکار سنگین‌تری را مطرح
می‌کند و با نگاهی فیلسوفانه به وحدت انسان در گذشته و آینده و
یکی بودن هدف انسان اشاره می‌کند و به این‌که آن‌چه امروز کاشته

می‌شود برای فرداییان برخواهد داد!...

ما در این پنج‌روز نوبت خویش چه بسا کشت‌زارها دیدیم
 نیک‌بختانه خوشه‌ها چیدیم که زجان کاشتند مردم پیش
 زارعین گذشته ما بودیم بساز ماراست کشت آینده
 گاه‌گیرنده گاه بخشنده گاه مظلّم، گاهی درخشنده
 گرچه جمعیم و گر پراکنده در طبیعت که هست پاینده
 گرمی محو، باز موجودیم

و کوتاه سخن آن‌که شمس جهان کسمایی بانویی فرزانه، آزاداندیش و پیشرو بود که به دلیل عشق به ادبیات و دریافت بایستگی دگرگونی در ارکان شعر بنابر ضرورت زمان می‌کوشید تا برای اندیشه‌های نوجوانانه‌ی خود که با خیزش سید جعفر خامنه‌ای^۱ و تقی رفعت^۲ بانیان انقلاب ادبی تبریز هم‌عنان بود به دور از قالب‌های کهنه‌ی سنتی، قالب‌هایی تازه بیابد و با آن‌که چنان‌که می‌بایست موفق نشد، اما راه را برای نواندیشان آینده باز کرد و چه بسا که اگر چپ نمی‌دید و نمی‌اندیشید به گشودن پهنه‌های وسیع‌تری در ادبیات موفق می‌شد.

۱. سید جعفر خامنه‌ای روشن‌فکر و آزادی‌خواه آذربایجانی که زبان فرانسه، ترکی و عثمانی را به‌خوبی می‌دانست. با قالب کهن اشعار فارسی مخالف بود و قطعاتی را با قافیه‌بندی جدید و بی‌سابقه و مضامین به نسبت تازه در تبریز انتشار می‌داد.

۲. اشعار تقی رفعت در نشریه تجدد هم به چاپ می‌رسید.

پیش‌از پدیدآیی پدیده‌ای به‌نام پروین

ژرف‌نگری در اشعار یکی دیگر از بانوان شاعر این دوره که از فعالان اجتماعی نیز بود نشانگر بیداری زنان در دوره‌ای است که نقطه‌ی عطف آن پروین اعتصامی است، بانویی بلنداندیش و انسان‌گرا، که نمودار چهره‌ی دیگری از شعر زنانه‌ی ایران است.

زیست ملک اعتضادی که تنها سی سال در این جهان زیست «۱۲۷۰-۱۳۰۰ خ» اما پانزده سال از این سی سال را به هم‌نشینی با شاعران بزرگ و خواندن و نوشتن و سرایش شعر گذراند، اگرچه با این همه نمی‌توان او را شاعری توانا شمرد و یا به توصیف ویژگی‌های شعر او پرداخت که آنچه از آثار او در دست است برآمده از مضامینی کهنه و فرسوده چون دیگران است و در چند قطعه ستایشگرانه یا شکایت‌آمیز از استاد سخن آن‌زمان ملک‌الشعراى بهار خلاصه می‌شود و نمی‌دانیم که چرا نمونه‌های دیگری از اشعار او به ثبت نرسیده است. اگرچه دید نقاد اجتماعی او همراه با صراحت کلام و اتکای به نفس زنانه‌ی او در همین چند نمونه به‌خوبی آشکار است و به همین دلیل نویسنده گذشتن از نام او

را به عنوان یک شاعر دریغ می‌داند چرا که زنان کنونی به ویژه آنان که در نظم و نثر دستی دارند و یا در اجتماع به ایفای نقش مؤثری سرگرم هستند به راستی مدیون زنانی هم چون زینت ملک اعتضادی می‌باشند که در آن دوره‌ی بحرانی سر برافراشتند و چاووشی خوان راه آینده شدند.

از این بانوی آزاده تنها یک غزل موجود است که آن هم به تقلید از غزل معروف جلال‌الدین محمد مولوی با مطلع «بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست» اما به دور از هر نوع زیبایی و سلاست سروده شده است. جامی ز دست دلبر جانانم آرزوست

بوسی از آن لب چو نمکدانم آرزوست
دستی گرفته بر سر و دستی به گردنش

با عیش روزگار پریشانم آرزوست
بگرفته دل مقابل آن یار ماه‌وش

تیری به دل از آن نوک میزگانم آرزوست
پیوند با نگار خوش اخلاق و با وقار

گردش‌کنان به سوی گلستانم آرزوست
روز وصال دوست به صد وجد و خوش‌دلی

در خدمتش شکایت هجرانم آرزوست
خاموش لب و لیک لبم پر ز شور بین

یک زیر و روی جزئی ایرانم آرزوست
لیل و نهار چرخ و فلک را به امر دوست

با گردش زمانه به فرمانم آرزوست
زینت گرفته ساغر تقدیر دست خود

بر جام هر چه ریخت صنم آنم آرزوست

از میان شاعران زنی که پیش از پروین اعتصامی علیه سنت رایج که بلندشدن بانگ زن را صلاح نمی‌دانست، سر برافراشتند، می‌توان از همسر با استعداد یکی از علمای اصفهان به نام مریم خاتون‌آبادی هم یاد آورد که چون از آثار او نمونه‌هایی در دست نیست نمی‌توان درباره‌ی آن سخنی ساز کرد همانند فرخنده‌ی ساوجی بانویی از طایفه‌ی خلج از طوایف ترکستان که به دلیری و دانشداری آوازه داشت. او که در خانه‌ی همسرش سیف لشگر در دهکده‌ی عبدالله‌آباد نزدیک به شهر قدیمی ساوه می‌زیست بانویی مذهبی با اندیشه‌هایی عارفانه بود که در پایان زندگی نور چشمانش را از دست داد و تا پایان دهه‌ی سی خورشیدی هنوز حیات داشت و اشعارش که رنگ و بوی گذشتگان را داشت دهان به دهان بازگو می‌شد و در میان توده‌های مردم شیفتگانی داشت.

شب‌ی گل‌گفت با بلبل به گلزار	تو عاشق نیستی بر روی دلدار
تو عاشق را ندانی حال چو نیست	تنش لاغر دلش لبریز خونست
ز رخسارش ربوده عاشقی رنگ	نهاده شیشه‌ی جان بر لب سنگ
تو بهر عیش خود در گلستان‌ها	زنی هر دم هزاران داستان‌ها
از این شاخه به آن شاخه نشینی	که تا گل‌های رنگارنگ بینی
جوابش داد بلبل با دوصد سوز	که از عشق تو می‌سوزم شب و روز
تو گویی نیستی عاشق به رویم	نسبستی جان و دل در تار مویم
همه شب تا سحر بیدار باشم	به خواری روی شاخ خار باشم
که شاید روی یار خویش بینم	گلی از گلستان او بچینم

ولی گویا که رسم عشق این است که اول مهر و در آخرش کین است
به عشق آن کو چو من بدنام گردد ز وصل یار خود ناکام گردد
تو هم «فرخنده» دل بر عشق دادی دل و جان در ره جانان نهادی

اما در این فاصله دو شاعر زن دیگر نیز جای دارند که یکی با نگاهی تند و تیز و انتقادی به پیرامن خود می‌نگرد و با آن که شاعری توانا و دانا است، اما صدایش چنان اوج نمی‌گیرد که بتواند تأثیرات زیادی بر جامعه‌اش بگذارد.

بدری تندری که با تخلص «فانی» در شعر زنانه این دوره از تاریخ ادبیات خودی نمود به سال ۱۲۸۵ خورشیدی از شیخی دانشدار به نام حسین علی کاشفی و مادری که خواهر سیدعبداله بهبهانی بود زاده شد که هر دو با علوم قدیمه آشنایی کامل داشتند و به‌ویژه پدرش در شمار آزاداندیشانی جای داشت که در جنبش مشروطه نقش آفرینی کردند او که سری پرشور و روحی بلند داشت در هجده سالگی به همسری یکی از شاعران قم به نام محمود تندری «صمصام» درآمد، در خانه‌ی شوهری که از اهالی دانش و ادب بود تحصیلات خود را تا حدود لیسانس ادبیات ادامه داد و با آموختن زبان فرانسه و عربی و گردش در بیشتر کشورهای اروپایی و آشنایی با سرنوشت انسان‌هایی که در سرزمین‌های دیگر جهان می‌زیستند دیدگاهش وسعت بیشتری یافت و به رغم بسیاری از سخن‌سازان زن و مرد که نمی‌توانستند از سربست عشق‌های قراردادی چه مجازی چه عرفانی رهایی یافته و به دنیای دیداری و آنچه که بر انسان باشنده‌ی این دنیا می‌گذشت راهی بگشایند. موفق به سرایش اشعاری شد که محور اصلی آن انسان بود، شاعری سراسیمه در عصر

سرگردانی، پریشیده و آشفته که در چنبره‌ی جنگ‌های خونین اسیر بود و نه تنها کشور خود را تباه شده ویران، به دور از جهان پیشرفته می‌دید که بر تیره‌روزی ساکنین سیاره‌ی زمین نیز از هر نوع، دل می‌سوزانید، اگرچه بدری تندری بیش‌از همه‌ی این‌ها به سرنوشت زنان کشور خویش می‌اندیشید و در شمار کسانی جای داشت که سوادآموزی زنان را آوازه می‌کرد و می‌کوشید تا ریشه‌های جهل را در این طبقه بسوزاند.

در این کشور چرا ناقص بود آزادی نسوان
اروپاگویی آزادی زمان بردند از نسوان
شود از نور خورشید تمدن بهره‌ور گیتی
چرا در ظلمت قرن توحش باقی است ایران
بود عضو فلج‌زن تا به کی از راه نادانی
به کار خویشتن تا چند ماند این چنین حیران
اگر علم و ادب آموختن بر مرد وزن فرض است
نگردد از چه در ایران حقوق مرد وزن یکسان
بنی‌آدم به معنی‌گر بود اعضای یک پیکر
چرا مردان به خود بالند از تحقیر زن این سان
اساس ضعف این کشور ز جهل مادران باشد
کجا طفل هنرور پروراند مادر نادان
سزدگر عمر باقی‌مانده را از جان و دل فانی
دهی از دست یکسر در ره آزادی نسوان^۱

۱. برداشت از جلد دوم زنان سخنور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، رویه ۲۶.

او که از اندیشه‌ای بلند و دنیابین بهره‌ور بود به‌جز مسایل زنان، به مسایل جهانی نیز توجه خاصی داشت و در پاره‌ای از اشعار خود از ویرانی‌های جنگ و به‌آوری‌های صلح و بایستگی وحدت جهانی سخن را به سرود کشیده است.

سخن از صلح پراکنده ز هر سو به فضاست
این چه غوغاست که از صلح دروغین برپاست
پایه‌ی صلح جهان وحدت بین‌المللی است
ورنه تا بغض و نفاق است کجا صلح و صفاست
تا در آفاق پراکنده بود تخم نفاق
پایه گمرهی و جهل چنین پا بر جاست
رخت بر بسته در این عصر محبت ز جهان
حرص و آز است که بر خلق جهان حکم رواست
هم‌چو در نسله بشر خون بشر را ریزد
اف بر این‌گونه تمدن که همه رنج و بلاست
تا جهان راه تمدن به غلو پیش گرفت
بدتر از عصر توحش شده و رو به فناست
رادیو نطق «تبرومن» بنماید تفسیر
زین سخن در همه‌ی قاره گیتی غوغاست
لیک تا عدل نگردد به جهان پابرجای
باز هم فتنه بود جنگ ره صلح کجاست
فانیا نیست به‌جز جنگ به عالم هر چند
سخن از صلح پراکنده به هر سو به فضاست

بدری تندری که اندیشه‌های جهانی‌اش به‌خوبی در این اشعار تجلی می‌کند در چکامه‌ای دیگر گرایش خود را نسبت به اندیشه‌های نو که می‌تواند راه‌گشای مشکلات یک ملت باشد به هوشیاری نشان می‌دهد.

خسزید تا که درد وطن را دوا کنیم
خود را رها ز محنت و رنج و بلا کنیم
این مادر وطن که زمحبت بود مریض
درمان او سزد که زحکمت دوا کنیم
ملت روا بود که شود یار میهنش
زیبا که جان خویش برایش فدا کنیم
افغان و آه تا به کی و قیل و قال چند
بر فکرهای تازه‌ی قرن، اقتدا کنیم
هوشیارگر شویم و برآریم سر زخواب
بیدار چاره‌جسته و کمتر خطا کنیم
ای زادگان کورش و جمشید همتی
کاندیشه‌های تازه به مغز آشنا کنیم
خوی بد و طبیعت ماگر عوض شود
اندر میان بحر تجدد شنا کنیم
باید کنیم جان به ره مملکت نثار
شاید که قرض خویش از این ره ادا کنیم
فانی امید هست کز اعمال خویشتن
این مادر عزیز وطن را رضا کنیم
این بانوی بلنداندیش نیز همانند فخر عظمی ارغون به پاک‌سازی و

اصلاح مملکت می‌اندیشید و از هماوران عصر تجدد بود، اما نه از راه فصد رگ‌های کشور و یا به‌پا کردن عید خون، ایده‌ای که سرانجام عشقی را به قربان‌گاه عشق رساند! بل او که از تعادل فکری چشمگیری برخوردار است و بخردانه‌تر می‌اندیشد راه نجات وطن را در سپاسداری از وطن‌دوستان، رسواکردن خیانت‌پیشگان، و هموارساختن راه بالندگی اندیشه می‌دانست و بر این باور داشت پای می‌افشرد که تنها خردمندان و دانشداران می‌توانند از کار فروبسته‌ی وطن‌گره برگشوده و با افکار روشن خود شب سیاه آن را پایان بخشند.

الا ای ملت ایران بیا و فکر فردا کن
 برای خدمت میهن ز جان خود رام‌هیا کن
 ز جان و دل نما تجلیل و تکریم از وطن خواهان
 خیانت‌پیشگان ملک را امروز رسوا کن
 عبادت نیست جز خدمت به خلق زاهد خوشبین
 در این ره پاگذار و با خدای خویش رسوا کن
 شده پیچیده و درهم مدار چرخ ملک جم
 به استادی خود سر رشته از تدبیر پیدا کن
 مشو تطمیع بیگانه، برون کن دشمن از خانه
 وطن از لوٹ خائن پاک‌تر از دور کسرا کن
 ز عجز و ناتوانی طرف هرگز برنبندد کس
 زجا برخیز و از نیروی خود خود را توانا کن
 نباید سخره‌ی دنیا شدن چون مردمی عاجز
 به همت کوش نام مرز و بوم خویش احیا کن

به‌دست بخرد این کاردان ده کار کشور را
زفکبر روشن دانشوران حل معما کن
نظام ملک را در تحت نظم مرد دانا نه
زمام مملکت بر عهده‌ی شخص توانا کن
رجال با سیاست را نما مسؤول کابینه
وکیل پارلمان را از وطن خواهان دانا کن
قضاوت را به‌دست قاضیان پاک‌دامن ده
وزین رو خادم و خائن ز یک‌دیگر مجزا کن
غرض مگذار کین کشور فتد در دست بیگانه
مخواه از دیگران اصلاح ملک از خود تمنا کن
بیا هان گوش کن این گفته‌ی شیوای «فانی» را

الا ای ملت ایران بیا و فکر فردا کن^۱
اگرچه کلام بدری تندری در اشعار بازمانده از او از سلاطت و شیوایی
تهی است و به روح مشتاق شعر دوستان چنگی نمی‌زند و سیمی را از تار
جان به صدا در نمی‌آورد، اما اندیشه‌ی وسیع و دید گشاده‌ی او که نگاه به
افق‌های دور دارد، کمی و کاستی‌های شعرش را می‌پوشاند و به او
چهره‌ای چنان متفکر و باوقار می‌بخشد که به حق می‌توان او را یکی از
اندیشمندترین زنان آن دوران شناخت. دورانی که زنان هنوز در شمار بلها
و سفها جای داشتند و «آنان را نه در این دنیا راهی به رستگاری بود نه در
آن دنیا به بهشت»^۲!

۱. برداشت از زنان سخنور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، جلد دوم، رویه ۲۷.
۲. سفیهان بهشت را نخواهند دید و آن زنانند، تفسیر ابوالفتح، چاپ سنگی، دوره‌ی ناصری، جلد یک،
رویه ۲۴۱.

۱۸۸ ✎ پیش از پدیدایی پدیده‌ای به نام پروین

و تصویرگران کتاب‌های زمان هنوزاهنوز به شیوه‌ی گذشتگان مار
وسوسه‌گر بهشت را به چهره‌ی حوا = زن تصویر می‌کردند و او را
فریب‌کار و اغواگر می‌دانستند و مایه‌ی شر و شرور!...

فصل ۱۲

چاووشی فوان شعر زنانه

عالم تاج قائم مقامی «ژاله» ۱۲۶۲ - ۱۳۲۵ خ که در آینه‌ی شعر مؤنث، نقشی تازه انداخت یکی از نواده‌های قائم مقام فراهانی وزیر دانش‌پرور محمدشاه قاجار بود. مادرش گوهر ملک که طبع شعر داشت نیز از خانواده‌ی اشرافی معین‌الملک برخاسته بود و خمیره‌ی او ترکیبی بود از نوعی نبوغ فرهنگی و غرور اشرافیت. دو ویژگی که در تمامی آثار او به روشنی دیده می‌شوند و در واقع سرنوشت‌ساز او هستند.

عالم تاج که دختری زیبا، حساس، ریزه‌بین و زودرنج بود پس از آشنایی با علوم پایه در خانه، در مکتب ادیب‌الممالک فراهانی که با او خویشاوندی نزدیکی داشت با دقایق شعر و ادب پارسی آشنایی یافت و حافظه‌ی قوی او که انباره‌ی اشعار شاعران بزرگ ایرانی بود از همان کودکی توجه هشیاران را به خود جلب می‌کرد. او از آغاز زندگی بیشتر به تنهایی می‌گرایید و از درآمیختن با جمع‌گريزان بود. از پشت نگاهی تیره به جهان می‌نگریست و اگرچه در محیطی مرفه رشد می‌کرد و می‌بالید، اما هوای زندگانی‌اش بیشتر ابری و بارانی می‌نمود، غم را بیش از شادی

می جست و بیشتر زشتی های جهان را می دید تا زیبایی های آن را و از آن پس که زبان به شعر گشود و استعداد خود را در این زمینه آشکار کرد باز هم چنان زندگانی را بیهوده می یافت و بوج گرابی را آوازه می کرد.

زندگانی چیست نقشی با خیال آمیخته
 راحتی با رنج و شوری با ملال آمیخته
 آن بلند اختر سپهر و این تبه گوهر زمین
 هیچ در هیچ و خیال اندر خیال آمیخته
 الغرض گر نقش هستی را نکوبیند کسی
 یک جهان زشتی است با قدری جمال آمیخته

او که با همه ی تلخ اندیشی و تاریک انگاری، دلی شورمند و روحی مهرجو داشت تازه از دوره ی بلوغ عبور کرده و پای به مرز جوانی گذاشته بود که پدرش میرزا فتح اله خان نوه ی قائم مقام دوم که با خویشانش بر سر آب و ملک اختلاف هایی پیدا کرده بود بر آن شد تا برای چاره جویی به تهران روی بیاورد بدین سان عالم تاج هم از زادگاهش فراهان برید و با خانواده اش به تهران آمد و در یکی از خانه های قدیمی پدری منزل گزید، نزدیک به خانه ی یک سرتیپ لاغر و بلند قامت بختیاری به نام علی مرادخان، از دوستان پدرش که به زودی پایش به آن خانه باز شد و از آن جا که کرّ و فرّی داشت و از نزدیکان صدراعظم وقت بود توانست در حل اختلافات میرزا فتح اله خان با خانواده اش خودی نشان بدهد، همین امر سبب نزدیکی بیشتر او به آن خانواده شد و سرانجام علی مرادخان چهل ساله که مجذوب زیبایی و برازندگی عالم تاج شانزده ساله شده بود،

او را خواستگاری کرد و به‌رغم تفاوت چشمگیری که بین آن دو وجود داشت، هم مادر و هم پدر که این پیوند را به سود منافع خانوادگی می‌دانستند به آن سرتیپ سیاه‌چرده‌ی خشن تندخو پاسخ مثبت دادند و بدین‌سان دختر ظریف تحصیل‌کرده‌ای که با مبانی دانش روز به‌خوبی آشنایی داشت، با پژواک آهنگین اشعار مولوی و سعدی و حافظ بزرگ شده و به همان زودی نبوغ شاعری‌اش نیز آشکار شده بود، فدای مصلحت خانواده شد^۱ و غم‌زده و ناخشنود به خانه‌ی مردی رفت که فاصله‌اش با او هم‌چنان فاصله‌ی زمین از کره‌ی ماه بود. مردی ایلپاتی و تنگ‌اندیش که به‌سان نیاکانش زن را داخل آدم نمی‌دانست^۲ عشق را نمی‌شناخت و به زن تنها از دریچه‌ی جنسیت می‌نگریست^۳ با ادبیات هیچ مناسبتی نداشت و اگر هم فردوسی را می‌شناخت و با شاه‌نامه آشنایی^۴ داشت تنها به دلیل خود پهلوان‌انگاری و گرایش‌اتش به نظامی‌گری و جنگاوری بود. فرجام این نوع پیوندهای ناهمگون از آغاز آشکار است و زندگانی دو موجودی که از جنس هم نیستند و با هم بیگانه‌اند پایانی جز جدایی ندارد. شاید اگر عالم تاج از این مرد که جز ادامه‌ی راه و روش پدرانش گناه دیگری نداشت پسری به دنیا نمی‌آورد که برای زمانی کوتاه پیوندش را با زندگی خانوادگی استوار کرد، این جدایی خیلی زودتر انجام می‌گرفت. به‌ویژه که پدر و مادرش را هم در همان سال اول زندگی با علی مرادخان از دست داده بود و دیگر جز برادرش که اسیر بنگ و افیون بود

- | | |
|------------------------------|----------------------------|
| ۱. وصلت و صلتی سیاسی بود | وین سیاست ز مام و اب دارم |
| ۲. داخل آدم نباشد جنس زن | تا شمایش داخل آدم کنید |
| ۳. در پنجه‌ی او جسم کوچکم | چون در کف شاهین کبوتری است |
| بسا ریش حنابسته نیمه‌شب | وصفش چه کنم وحشت‌آوری است |
| ۴. فردوسی و شه‌نامه است و بس | گر دفتر شعری و شاعری است. |
- برداشت از دیوان عالم تاج قائم‌مقامی، به کوشش پژمان بختیاری، ابن سینا، ۱۳۴۹.

بزرگ‌تری نداشت، اما تولد پسری که سال‌ها بعد به نام «پژمان» حسین بختیاری در ادب پارسی نامی بلند برآورد، چندسالی این جدایی را به تعویق انداخت.

گویا در این سال‌ها عالم‌تاج پسری ناصرنام^۱ را هم به دنیا آورد که بیش از چهارماه در دنیا نزیست و زود چشم از زندگی فرو بست.^۲ شاید اگر این پسر هم باقی می ماند باز در سرنوشت او تغییری به وجود می آمد که او هم نماند و با رفتنش داغی را که از مرگ پدر و مادر بر روح حساس او خورده بود سوزان‌تر ساخت. عالم‌تاج زنی زخم‌خورده، دردکشیده، دل‌نگران و بدبین بود و شوهرش که با این نوع حسیات بیگانه بود، زبان او را نمی فهمید و دردهایش را نمی شناخت و با روحش نا آشنا بود و بدین سان تنها نقش شبیحی را در کنار او بازی می کرد که به کابوس‌هایش می افزود و زندگانی را برایش جهنم ساخته بود. اما این زندگی زیاد هم به درازا نکشید و آن دو پس از هفت یا هشت سال از یک‌دیگر جدا شدند و عالم‌تاج پیش از رسیدن به بیست و پنج سالگی از شوهر آذری تبارش که نه فقط شوهر بل، «سررفته آذری» بود طلاق گرفت.

هم‌بستر من طرفه شوهری است

شوهر که نه سررفته آذری است

باریک و سیاه و بلند و سخت

در دیده‌ی من هم چون صنوبری است

۱. چونان پنداشته بودم که مرگ

نیست شدی آوخ در دست او

۲. بدتر و ناخوش‌تر و جانسوزتر

نیمه‌ای از جان و تنم بود و رفت

ناصر من بر تو ظفرمند نیست

پیشتر از آن‌که بگویند نیست

مسائمی از ماتم دل‌بند نیست

ارزش آن نیمه چه و چند نیست

در روی سیاهش دوچشم تیز
چون در شب تاریک اختری است
انگیخته ریشی سیه سپید
برگونه‌ی تاریک لاغری است
ریش به بناگوشم آن چنانک
در مردمک دیده نشتری است
برگردن من چون طناب دار
پیوسته از آن دست چنبری است
در پنجه‌ی او جسم کوچکم
چون در کف شاهین کبوتری است
با ریش حنا بسته نیم شب
وصفش چه کنم وحشت‌آوری است
گویی ملک‌الموت عالم است
یا از ملک‌الموت مظه‌ری است

تفاوت روحی عالم تاج و شویش همسان جنگ است و صلح، غریو و
غوغای پلشت آن و آسودگی و آرامش پاکیزه‌ی این و او که سرگشته‌ی این
تفاوت‌ها بود به سادگی در این معنا سروده است:

می‌گویمش ای مرد من زخم	زن را سخن از نوع دیگری است
آسایش روح لطیف زن	فرزندی و عشقی و همسری است
من عاشق صلحم نه اهل جنگ	ور خود به مثل جنگ زرگری است
خندد به من آن‌سان که خنده‌اش	برجان و دل خسته خنجرری است
سال‌هایی که در زندان آن سرتیپ خشن مظفرالدین‌شاهی بر نواده‌ی	

تلخ‌کام قائم‌مقام گذشت از سیاه‌ترین دوره‌های زندگانی عالم‌تاج بود و او را از آن‌چه که بود افسرده‌تر ساخت. گویی در کنار آن مرد جنگی میهن‌پرست که دستی تنگ و طبعی خسیس داشت به گناه زن‌بودن خود بیشتر پی‌برده و زهر حقارت ضعیفه‌بودن را در جامعه‌ای که به‌دست مردان قدرت‌مند!... اداره می‌شد فزون‌تر می‌چشید.

من کیستم آوخ ضعیفه‌ای

کش نام‌وهم‌نشان‌طعنی‌و‌تسخری‌است

دردا که در این بوم ظلم‌ناک

زن را نه پناهی و نه داوری است

گر نسام هم وجود و عدم نهند

بر مرد، زن نام درخوری است

زن ننگ وجودست از آن سبب

پیچیده به قیرینه چادری است

تصویر زندگی زنی احساساتی و پرغرور و زیباپرست، با اندیشه‌های عصیانی و خلاف عادت، در کنار مردی که زن را برده‌ای می‌بیند زرخزیده، آفریده شده برای ارضای هوس‌های جسمانی مرد، اندیشه‌ای منجمد که هنوز هنوز هم گه‌گاه در مردان ستیزه‌جو بروز می‌کند حقیقت را می‌نمایاند به‌ویژه اگر آن مرد با مبانی ادب نیز آشنایی نداشته و از طبقه‌ی فرهیختگان نباشد.

آخر این لرکجا و من به کجا راستی، راستی عجب دارم

من که طاقم به شارسان ادب ز چه رو جفت بی‌ادب دارم

شاید عالم‌تاج که خود را در برخی از اشعارش زیبا تصویر می‌کند با آن‌همه غرور و منیت، همراه با نازک‌اندیشی‌های شاعرانه و حساسیت

نباید به آن ازدواج سیاسی تن می‌سپرد و خوشتر آن بود که روزگار را با خود و شعرش می‌گذراند و بی‌شک به این نکته نیز پی برده و به این حقیقت ره یافته بود که شاعر راستین نمی‌تواند جز با شعر درآمیزد. اما با نگاهی به چیستی و چونی اجتماع آن روزگار، به‌راستی نمی‌توان بر او ایرادی وارد آورد و چنان که در اشعارش آورده است گناه شوربختی همیشگی او بر گردن پدر و مادر کوردل و انتخاب ناروایشان بود.

گاهم ز مادرست شکایت گه از پدر

کان هر دورا ز عقل نصیبی مگر نبود
و گاه از سر حسرت اگرچه خطاب به مادر، اما درواقع به هر دوی آنان می‌گوید:

پدر را و ترا آوخ گر اندک تجربت بودی

من اکنون ناله از بی‌مهری اختر نمی‌کردم
و عالم تاج در این گذاره‌ی پرگداز چنان‌که گفته شد به عاقبت شویی را که مدام «از بهر هیچ و پوچ بر او می‌خروشید»^۱ و آزارش می‌داد ترک گفت. البته نه به همراه پسر دل‌بندی که شوهر خشن نظامی مسلک او را با پشتوانه‌ی شرع و عرف از مادر جدا کرد و با خود برد بل به‌تنهایی و با کوله‌باری از محنت.

دوری از پسری که عاشقانه دوستش می‌داشت از آن پس مایه‌ی آزار بیشترش شد و غمی که ریشه در گهرش داشت، حالا دیگر بن‌مایه‌ی زندگی‌اش شده و همپا و همراه همیشگی او بود.

بی‌خانمان شود مرغ گسر از قفس گریزد

با این همه نباشد بی‌خانمان‌تر از من

آن‌سان که غریب‌نده تندی است

۱. بر من خروشد ز بهر هیچ

نه شوهر و نه فرزند نه آشیان نه سامان

بهر خدا چه خواهد چرخ ستمگر از من^۱
از آنچه که پس از این جدایی بین عالم تاج و شوهرش گذشت ما را خبر
دقیقی نیست، تنها این حقیقت آشکار است که او برای سال‌ها از دیدن
پسری که به جان دوستش می‌داشت محروم و به تنهایی محکوم شد.
مادر چو ز طفل خویشتن مهجور است

یعقوب‌وش ارکور شود معذور است
چون من که تعلقم ز اسباب جهان

بریک پسر است و آن هم از من دور است^۲
باید بدانیم که تا علی مرادخان خشن و لجباز در این دنیا بود، این او بود
که مانع دیدار مادر و فرزند می‌شد اما مرگ هم به این فراق اجباری رقم
پایان نزد و پس از مرگ علی مرادخان سرپرستی حسین کوچک به یکی از
خویشان نزدیکش سپرده شد و تنهایی عالم تاج و اندوه نهانی او هم چنان
ادامه یافت و با وجود خواستاران فراوان، به دلیل دوری از فرزند و بدبینی
شدید ذاتی، نتوانست دستش را به هیچ دستی بسپارد و چندان در
عزلت‌گاه خود تنهایی را تاب آورد تا به عاقبت پس از سال‌ها دیوار جدایی
شکست و فرو ریخت و او در میانسالی پسرش را که جوانی برومند شده
بود بازیافت و توانست بخش پایانی عمر خویش را در کنار او که چونان
مادر سودایی بود و شورمند و شاعر مزاج بگذراند.
بی تردید اختلاف فاحشی که بین عالم تاج و شویش بود او را نه تنها
نسبت به تقدیر خود، که تقدیر زنان کشورش نیز حساس کرد، زنانی که

۱. دیوان زاله قائم مقامی، رویه ۱۲.

۲. دیوان زاله قائم مقامی، رویه ۲۵.

چون بردگان در بازار بی‌رحم زندگی خرید و فروش می‌شدند، با آنان همچون اشیاء رفتار می‌شد و حق کوچک‌ترین انتخابی را نداشتند، آنها مانند مادران و مادر بزرگان خود، در تنگای قفس اجتماع به دنیا می‌آمدند و چون مهر مادینگی بر پیشانی‌شان زده شده بود و از لحظه‌ی آغاز به عنوان قطب منفی اجتماع شناخته می‌شدند، چشم ناگشوده اندک اندک، پژمرده می‌شدند و ناشکفته می‌افسردند، این چنین بود که عالم تاج چون پیوسته از وحشت شایعه‌پردازی‌های سفیهانه‌ی اطرافیان که او را زنی غیرعادی می‌دانستند رنج می‌برد چه در زمان شوهرداری و چه پس از طلاق بیشتر از جمع جدایی می‌کرد و چون جز خود و تخیلاتش پناهگاه دیگری نداشت در خود فرومی‌رفت و روزگار را به اندیشه‌گری و گاه به خیال‌بندیهای شاعرانه می‌گذراند و چشمانش دمام به روی محرومیت‌های جنسی زن باز می‌شد و به ستمی که از دیرگاه تاریخ بر این جنس رفته بود تیزتر می‌اندیشید و گاه نیز در این باره با زنان نزدیک خود به گفت‌وگو می‌نشست.

خواهرم پرسید فرق مرد و زن در چیست، گفتم:

گویمت این قصه را با نکته‌ای سر بسته، اما

در دکان آفرینش جنس ما و اوست یکسان

عمر ما طی می‌شود در کیسه‌ای در بسته اما

بر فراز کاخ هستی او به پرواز است و ما هم

جنبشی داریم در کنج قفس پر بسته اما

دست قدرت فرش کردست از ازل باغ جنان را

زیر پای مادران، بر روی ما در بسته اما

او پس از جدایی از شوهر به نکته‌ی دیگری هم پی برد، این که اگرچه از آغاز تاریخ به نوشته درآمده‌ی انسان، در همه جا از زن چهره‌ای اهریمنی تصویر شده اما تصویر زن جوانی که از شوهرش جدا می‌شود و می‌خواهد تنها و بدون پشتوان یک مرد به زندگانی‌اش ادامه بدهد، از دیگر هم‌نوعانش اهریمنی‌تر است و به سربردن در دوزخی که ساخته‌ی ذهن بیمار جامعه است عذابی مکرر است که چون زخم جگر پرومته در قلۀ قاف زمان به زمان تجدید می‌شود و پایانی ندارد، مگر آن‌که آن زن، باز به مردی دیگر پناه بیاورد و او را سایه‌بان و سرپناه خود کند.

راستی را که زن بیوه چه بدبخت کسی است

خاصه آن زن که بری دارد و رویی دارد
همه کس ترسد از او گرچه بود خواهر او
کین بود بیوه وان مزبله شویی دارد
خواهشی بیند مرموز به هر گردش چشم
گوید این زن به نگه راز مگویی دارد

اینک نزدیک به یک‌سده و شانزده سال از تولد سراینده‌ی این اشعار ساده و صمیمانه، اگرچه نه روان و شیوا می‌گذرد و اگر بیست و چند سال از زندگانی او را که پائیز دانش‌اندوزی، وزان پس شوهرداری فرزندآوری و جدایی و تبعات ناگزیر آن شد، نادیده بگیریم، باز صدای او را از نزدیک به نودسال پیش می‌شنویم، زمانی که زن هنوز ضعیفه و مستوره و مهجوره به حساب می‌آمد و نه تنها حق به زبان آوردن این نوع کلمات عاصیانه را نداشت، که حتا اندیشیدن به این مسایل نیز گناهی عظیم به‌شمار می‌آمد، چنان‌که می‌توانست به زندگانی گوینده‌ی آن پایان بخشد. اما عالم تاج که

به‌رغم سکوت و صبوری ظاهری روحی طاغی و آزادی‌جو داشت از پشت دیوار بلند سنگینی که او را از جامعه جدا می‌ساخت، صدایش را نه به بانگ بلند در گوش‌ها که تنها در آثارش بلند می‌کرد و زنان هم‌نوع خود را به عصیان در برابر قوانینی می‌خواند که از آغاز تاریخ شناخته شده به‌دست مردان و به خواست آنان نوشته و تنظیم شده و حقوق آنان را از زنان جدا ساخته و برتر و فراتر شناخته است، در این روند ریزنگری به این قطعه بایسته است.

بسته در زنجیر آزادی است سرتا پای من
برده‌ام ای دوست و آزادی بود مولای من
چیز است آزادی ندیدم، لیک می‌دانم که اوست
مرهمی راحت رسان بر زخم تن‌فرسای من
پس‌کنند ای مرد آخرگوش سنگین تو را
منطق‌گویای من، شعر بلندآوای من
ای برادرگر به صورت زن همای مرد نیست
نقش مردی را به معنی بنگر از سیمای من
عرصه‌ی دید من از میدان دید تست بیش
هم‌فزون‌تر هست از ادراک تو، احساس ناپیدای من
باش تا بینی که زن را با همه فرسودگی
صورتی بخشد نوآیین صلح معنی‌زای من
از توگر برتر نباشد جنس زن مانند تست
گو، خلاف رای مغرور تو باشد رای من
در راه احقاق خویش و حق نوع خویش
رسم و آیین مدارا نیست در دنیای من

با کی از توفان ندارم، ساحل از من دور نیست
تا نگویی گور تست، این سهمگین دریای من
زیردستم گو مبین ای مرد کندر وقت خویش
از فلک برتر شود، این بینوا بالای من
کهنه شد افسانه‌ات ای آدم آخر گوش کن
داستانی تازه می‌خواند ترا حوای من
دختر فردای ایران دختر امروز نیست
گر بخواهی ورنه برگیرند بند از پای من
هان و هان ای دختران خیزید و هم‌دستان شوید
ره‌نما گر باید آنک چاه‌های غرای من.

در اندیشه‌ی عالم تاج که جابجا در اشعارش تصویراندازی می‌کند
گونه‌ای مردستیزی دیده می‌شود که از آنچه در زندگی خانوادگی بر او
گذشته است و تأثیرات سنگین اجتماعی جان‌مایه دارد، اگرچه او با نوعی
لجاجت آشکارا می‌کوشد تا آن را به حد ممکن بزرگ کرده و در تمامی
ابعاد زندگی گسترش دهد و بدینسان است که در اشعارش از مرد به معنای
عام سخن می‌گوید و نه تنها تمامی مردان که سنت ازدواج را نیز به کل
محکوم می‌کند.

مر زنان را بهر عشرت‌های مرد	هیچ حقی نیست الا زیستن
سگ‌صفت با زشت و زیبا ساختن	گربه‌وش با پیر و برنا زیستن
زیستن با قیدها، با شرط‌ها	قصه‌کوتاه با دوصدها زیستن
ای ذخیره‌ی کامرانی‌های مرد	چسند باید برده‌آسا زیستن
تن‌فروشی باشد این یا ازدواج	جای‌سپاری باشد این یا زیستن

جمشید امیر بختیار در آغازهی دفتری که از اشعار عالم تاج قائم مقامی «ژاله» گرد آمده است. درباره‌ی اشعاری که برخاسته از این وصلت ناهنجار است می نویسد:

«ژاله طی قطعات و قصاید متعددی از خشونت و سختگیری و سلطه و بدخویی شوهر فریاد برآورده و از درشتی و درشت خویی و زمختی او و تذکار این حقیقت که شوی پیکارجوی او هیچگاه نمی تواند رقت عواطف و سلامت ذوق و حساسیت روح لطیف وی را درک کند وزن حساس و عطف و نازک دلی را به منزله‌ی وسیله و ابزاری برای خوشگذرانی و تن آسایی خویشتن تلقی می نموده است. رنج می برد، و خون دل می خورده و ناله برمی آورده است.^۱

اما پژمان بختیاری که از دیدگاه دیگری به زندگانی پدر و مادرش می نگریست، در پیش درآمد همین کتاب می نویسد: «من از بعضی جهات به مادرم حق می دهم که از همسری با پدرم ناراحت باشد اما به صورت مطلق او را ذیحق نمی دانم، چرا که در آن روزگار قسمت اعظم نسوان ایران با او همانند بودند، بسیاری از آنان با هووهای متعدد در یک خانه می نشستند و از آن زندگی شکایت نمی کردند»^۲.

در این معنا که در آن زمان، خشونت با زن و خوارداشت او امری ساده و معمولی شمرده می شد و با گروه ها گروه زنان، همچون انسانی بی جان رفتار می شد و به ندرت مردی پیدا می شد که نگاهی به جز این به زن داشته باشد، هیچ شکی نیست عالم تاج که از انگشت شمار زنان فرهنگ آشنا و پیشرو زمان خود بود در تمامی سال هایی که در کنار شوهر

۱. دیوان ژاله، قائم مقامی، رویه ۹.

۲. همان، رویه ۲۹.

بختیاری‌اش سپری کرد هرگز به او سر تسلیم فرود نیاورد، و در نزدیک‌ترین لحظات جسمانی نیز همچنان او را از خود دور و با خود بیگانه می‌یافت و با آن‌که همسر شرعی آن مرد بود ازدواج خود را حرام می‌شمرد.

جسارت زبانی عالم‌تاج که بی‌شک از عصیان‌های روحی او سرچشمه می‌گیرد در چندین چکامه‌ی او به تمام آشکارست، او از ژرفای جامعه‌ای که زن را همچنان نه یک انسان کامل، بل نیمه‌ای ناقص می‌شمرد صدایش را علیه رجم زنان به دست پدران و برادرانشان به اعتراض بلند کرده و از آنان می‌خواهد تا علیه آداب و رسوم و سنت‌های دیرپا و قوانین رایج سربردارند ولی با همه‌ی اشتیاقی که در اشعار خود نسبت به آزادی زنان نشان می‌دهد نمی‌توان اندیشه‌های اجتماعی او را با زنان اجتماعی کارایی همچون فخر عظمی ارغون، بدری تندی، مه‌رتاج رخشان، زینت ملک اعتضادی و دیگران... به مقایسه گرفت، عالم‌تاج قائم مقامی زنی است خودآزار و درون‌گرا که از عمق انزوای خود فریاد برمی‌آورد آن هم نه به بانگ بلند که در سکوتی سرد و دنباله‌دار... او با محافل اجتماعی تجددگرایی که در آن زمان اندک‌اندک پا می‌گرفتند و بیشتر و بیشتر می‌شدند هم‌بندی ندارد و به دلیل مردم‌گریزی و تنهایی طلبی خاصی که دارد صدایش صدای فرد است نه صدای جمع، به خصوص که به خاطر عقده‌های درونی که بی‌شک از نبود اعتماد به نفس برمی‌خیزد از شهره‌شدن به شاعری هم می‌پرهیزد و در این مهم تا بدان جای پای می‌فشارد که بسیاری از اشعار خود را پیش از مرگ نابود می‌کند، حال آن‌که در آن زمان رفته‌رفته زنان نه تنها به خواندن اشعارشان در مجالس روی می‌آوردند که می‌کوشیدند با سخنرانی برای زنان به بیداری آنان شتاب

بیشتری بخشند بدینسان او در این‌گونه محافل هیچ آوازه‌ای نداشت و کمتر کسی اشعار او را شنیده بود و یا او را به‌عنوان بانویی آزادی‌خواه می‌شناخت و شاید اگر آن بختیاری خوش‌ذوق و شیرین‌سخن که پسرش بود به چاپ اشعارش دل نمی‌سپرد و همت نمی‌کرد امروز صفحاتی هم به نامگانی او و آثارش سیاه نمی‌گردید و خاطره‌ی بی‌رمق و کم‌رنگش به زودی به فراموشی سپرده می‌شد. حال آنکه اشعار او اگرچه نه رسا و نه شیوا، اما به دلایلی شایسته‌ی بررسی است.

اگر تیز بنگریم ویژگی شعر عالم‌تاج قائم‌مقامی را پس از سادگی کلام و صمیمیت با خود توجه به اشیاء می‌بینیم او که بیشتر عمرش را در تنهایی خود خواسته‌گذرانید به‌رغم بیشتر شاعران پیشین که دیدگاهی جز چشم و ابروی یار و یا زیبایی‌های طبیعت نداشتند نسبت به اشیاء بی‌جان توجه بسیاری نشان می‌دهد و آنان را به موجوداتی زنده تبدیل کرده و همانند یک همنشین یا یک دوست با آنها به‌گفت‌وگو می‌نشیند و با آینه و شانه و سماور و... چنان حرف می‌زند که انگار با جان‌دارانی مانده‌ی خود به سخن نشست است، او به اشیاء ساکن و صامت پیرامن خود روح زندگی می‌بخشد، آنان را از احساس سرشار می‌کند، به آنها شخصیت می‌دهد و از آنها شخصیت‌هایی ملموس می‌سازد، چنان که همانند آن در شعر شاعرانی پیش از او کم‌تر دیده شده است، او در برخی از اشعارش به گونه‌ای عمیق با اشیاء درمی‌آمیزد با آنها پیوند می‌خورد و برای نمونه به صفحه‌ی آینه چنان شفافی می‌بخشد که جریان زندگی از ورای آن دیده می‌شود.

ای آینه ما را ز غم آزاد توان کرد

یک ره به دروغی دل ما شاد توان کرد

ویران نشود قصر دل انگیز حقیقت

ما را به دروغی، اگر آباد توان کرد
ای همدم دیرین من ای قاضی بی رحم
با داد ندانی که چه بیداد توان کرد
جز راست نگویی تو و از راستی افسوس
افسوس که نه شکوه نه فریاد توان کرد

اما او نه تنها به آینه که دوست بیشتر زنان جهان است، بلکه به
سماورخانه‌ی خود نیز به چشمی مهربانانه می‌نگریست و با او چونان
رفیقی شفیق به سادگی به درد دل می‌نشست.

ای همدم مهرپرور من	ای یار من ای سماور من
از زمزمه‌ی تو شد می‌آلود	اجزای لطیف ساغر من
شوری عجب گرفته گویی	در سینه نشسته آذر من
در دیده سرشک و در دل آتش	مانا تو منی، برابر من
آموخته رسم اشکباری	چشم تو ز دیده‌ی تر من
بس روز و شب که در کنارت	بودم من و بود مادر من
می‌خواست تنوره‌ی تو انگشت	ز انگشت ظریف خواهر من
قرآن خواندی دعا نمودی	بابای خجسته‌اختر من
از بعد نماز صبح می‌کرد	سیری به کتاب و دفتر من
آن هر دو فرشته پرکشیده	بر چرخ شکسته شد پر من
زان پس ره رفتگان گرفتند	هم خواهر و هم برادر من
دستی نه که برفشاند از مهر	خاکی که نشسته بر سر من

پایی نه که بر فلک گراید	زین نمکده جسم لاغر من
آن جاه و مقام و عشق و الفت	شد شسته ز چشم و منظر من
چون نقش قدم سترده شد آه	نقش همگان ز خاطر من
ای نغمه‌سرای قصه‌پرداز	بنشین به کنار بستر من
با زمزمه‌ای ظریف و آرام	آبی بنشان بر آذر من
تا با تو تشسته‌ام غم نیست	ای همدم شادی‌آور من
دانم که نمی‌شود به تحقیق	چون اول قصه آخر من
آینده نیامدست و رفته	آبی است گذشته از سر من
پس شاد نشین و شادی‌ام ده	ای زمزمه‌گر، سماور من

عالم تاج قائم مقامی با واژگانی پیش‌پا افتاده و بس معمولی با آینه و سماور و شانه چرخ و زینگر پایی خود سخن می‌گوید، انگار نه انگار که با اشیایی بی‌روح که با یاری موافق و هم‌آورد خود می‌سراید:

راستی‌ای چرخ زینگر جادویی‌ها می‌کنی
 خود نداری جان و اعجاز مسیحا می‌کنی
 سر نمی‌بینم ترا و اندیشه‌ی مغز فکور
 در تو می‌بینم که هر ساعت هویدا می‌کنی
 دست من چالاک بود اندر خیالت، ای عجب
 کان چه من با دست می‌کردم تو با پا می‌کنی
 در دل خاموش‌ت ای فولاد درهم‌رفته چیست
 کین چنین برمی‌جهی از جان و غوغا می‌کنی
 حقه‌ای در کار باشد حیلتی در پرده هست
 آن‌چه را در دیده‌ی ما آشکارا می‌کنی

افکنی هر دم هزاران بخیه را بر روی کار
 لیک سر در زیر دارد، آن چه بالا می‌کنی
 حقه‌بازا، درزیا، جادوگرا، معجزورا
 هر زمان لعبی دگر از پرده پیدا می‌کنی
 راز کارت چیست آخر ای عجز گوشت
 کان چه تن‌ها می‌کنند، آن را تو تنها می‌کنی

شعر پیش از عالم تاج به‌ویژه شعر زنان، بیشتر بسته و محدود و تکراری است و به‌رغم جهش‌های گاه‌به‌گاه، کمتر بال و پری به جسارت گشوده و از قالب مضامین سنتی بیرون پریده، و یا از محدوده‌های اجتماعی مرسوم فراتر رفته است، اما عالم تاج که به حق می‌توان، روحیه‌اش را با فروغ فرخ‌زاد به مقایسه گرفت نه در قالب بل در مضامین خود، نوعی عصیان‌گر سنت‌شکن به‌شمار می‌آید، او بدون هیچ ادعایی، شاید هم ناخودآگاهانه از اندیشه‌های قراردادی کهن روی گردانده و به صمیمیتی نمایان بین واقعیات روزمره‌ی زندگی و احساسات سرکوب‌شده‌ی خود که نماینده‌ی نسلی از زنان حساس و هوشیار آن دوره است پلی بسته و از زبان آنها، به از خودگویی می‌پردازد او بر پیکره‌ی افکار و حسیات زنانه‌ی خویش هیچ جامه‌ای نمی‌پوشاند، بر سر و گیسوی آن مقنعه‌ای نمی‌زند و آن را بزرگ نمی‌کند و آن چه را که هست عریان و بی‌پرده و بدون هیچ آرایشی آشکار می‌کند، او یک زن به‌تمام معناست زنی جویای عشق و محروم از عشق، تنها و منزوی، شکست‌خورده و کام‌ناگرفته زنی شرقی که عمری را در رویای عشق می‌گذرانند. و جدا از عشق، جسم و روحش تباه و هستی‌اش افسرده و بی‌امید می‌شود و مانند گیاهی در حسرت نور خورشید

می‌پژمرد و زندگی‌اش به پایان می‌پیوندد.

من عاشق عشق بودم افسوس بی‌عشق حیات من تبه شد
عالم‌تاج در پناهگاه خود نه‌تنها بر سرنوشت خویش که سرنوشت
بیشتر زن‌های شرقی است دل می‌سوزاند که چون هرگز مرد آرمانی
خویش را نیافته و از زناشویی نیز خیری ندیده است، به همه‌ی مردان
دشمنانه می‌نگرد، ازدواج را امری بیهوده می‌داند.

اما این شاعر بدبین، مردستیز گه‌گاه نیز چهره‌های دیگری را نیز از
خود می‌نمود و می‌کوشید تا خود را از چنگال شخصیت گله‌مندی که
بیشتر بر او استیلا داشت رهایی داده و از خویشتن تباه‌شده‌ی خویش
سری دیگر برآورد.

آسمان گر نغمه‌ی ناسازگاری ساز کرد

مشت سنگین بر دهان آن سیه‌اختر زنم

تابه کی همچون کشف سردر گریبان درکشم

تا به کی چون مارگرد خویشتن چنبر زنم

چند چون پیری عجوز و چند چون کوری گدا

اشک خون از دیده بارم دست غم بر سر زنم

تا به کی مسکین پدر را تن بلرزانم به گور

تازیانه تا به کی بر لاشه‌ی شوهر زنم

و بی‌گمان در این لحظات کوتاه بیداری بود که از دریچه‌ای دیگر به
زندگی می‌نگریست و دیگر نه با کلمات بشولیده و ناامیدانه که با کلماتی
جسورانه و هیجان‌خیز با هدف انگیزش روح امید و جسارت و حق‌جویی
در آنان، زبان به سخت می‌گشود و چنان می‌گفت که انگار در اشراق شعر،

روح زنی دیگر از دلاور زنان اسطوره‌ای در او حلول کرده است.

دست و پایی، همتی، شوری، قیامی، کوششی

شهر هستی جان من جز عرصه‌ی ناورد نیست

اگرچه این نوع جهش‌ها در آثار او بسیار کوتاه است و او بیشتر بشتاب به عزلت‌کده‌ای که از حساسیت‌های نامتعارف برای خود ساخته بود باز می‌گشت و باز لب به سرودهای غمگانه و مأیوسانه می‌گشود و از تباهی عمر آفت خیز پر بلا می‌گفت:

ایام عمر من سپری شد به درد و رنج

کم پیش میغ و تیر بلایا سپر نبود

اگرچه با تمامی این افت و خیزهای روحی در تمامی لحظات زندگی تنها با شعر همدل و همپا بود و فقط شعر بود که تسکینش می‌داد و وادارش می‌ساخت تا همچنان صبور و سنگین در آن سنگلاخ سخت و سوزان پیش براند^۱ او تنها در آن هنگام که شعر به سراغش می‌آمد، نقاب از روی برمی‌داشت و به خویش باز می‌گشت و از زبان خویش با صمیمیت و صراحت سخن می‌گفت و بی آن‌که به قید و بندهای قواعد حاکم بر شعر بیندیشد، دلیرانه از زبان یک زن، زنی محروم و کام‌نایافته سخن می‌گفت و از آن‌چه بر او رفته می‌گفت.

فروغ می‌گوید: «شعر برای من مثل پنجره‌ای است که هر وقت به طرفش می‌روم خودبه‌خود باز می‌شود من آن‌جا می‌نشینم آواز می‌خوانم، داد می‌زنم، گریه می‌کنم با عکس درخت‌ها قاطی می‌شوم و می‌دانم که آن‌طرف پنجره یک فضا است و یک نفر که می‌شنود».

عالم تاج هم از همین دریچه با زندگی پیوند داشت دریچه‌ای که هرگاه

۱. این شعر جنون‌مآبه، نه شیرین نه متین است

اما چه کنم همدم تنهایی‌ام این‌است

به رویش باز می‌شد درست مانند فروغ، هرچه دلش می‌خواست می‌گفت: کاری که پیش از آن نه هیچ‌یک از شاعران زن، که مردها هم نکرده بودند. او شاعری بود که برای خود شعر می‌گفت نه برای دیگران این چنین سال‌ها در سکوت سرود و در سکون خاموش شد، اگرچه در همین سکوت سنگین موفق به خراب‌کردن دیوارهایی سنگین شد که از زمان رابعه تا به او گرد ذهنیت شاعر، به‌ویژه شاعر زن کشیده شده بود و نمی‌گذاشت هم‌عنان با خویشتن خویش، بدون وحشت از چشم‌های کنجکاو و گوش‌های تیز و زبان‌های تلخ از خود بگوید و خودی خود را بدون واهمه، سراپا برهنه و عریان جسورانه به تماشای دیگران بگذارد.

نویسنده بدون هیچ تردیدی عالم‌تاج قائم‌مقامی «ژاله» را یکی از سترک‌ترین راه‌گشایان شعر مؤنث معاصر می‌داند و بر این باور داشت است که در تاریخ ادبیات زنانه‌ی ایران هیچ شاعری به اندازه‌ی او به فروغ نزدیک نیست و صراحت و گستاخی و صمیمیت او را در بیان احساسات زنانه ندارد و به جرأت می‌توان عالم‌تاج قائم‌مقامی را چاووشی‌خوان راهی خواند که فروغ در انتهای آن به انتظار نشسته بود، انتهایی که به‌راستی آغازهای دوباره، بر دوره‌ی نوینی از شعر مؤنث ایران است.

فصل ۱۳

دفتر فدا

بانوی سخن‌سازی که روانشاد قزوینی او را «ملکه‌النساء شواعر»^۱ خوانده است بیش از سی و چهار سال در دنیا نزیست و هنوز فصل دوم جوانی را به پایان نبرده بود که عمرش پایان گرفت و «خاک سپیش بالین شد»^۲ اگرچه توشه‌ی باقیمانده از او به اندازه‌ای است که یک‌سدسالگان را هم از آن کمتر نصیبی است.

تولد در محیطی فرهنگی اگر با رفاه و آسایش مادی هم در آمیزه باشد نوعی نیک‌بختی است که کمتر کسی آن را درمی‌یابد. اما پروین اعتصامی را از آن بهره‌ای وافر بود و سهمی که از این دو سازه‌ی سازنده برگرفت در

۱. با کمال لذت و تمتع، قسمت عمده‌ی این دیوان «منظور نخستین دفتر شعر پروین اعتصامی است» و مخصوصاً قصاید آن را مطالعه کردم هرچه بیشتر رفتم و بیشتر می‌خواندم، استعجاب من به تعجب «مبدل می‌شد که چگونه امروزه در این قحط‌الرجال فضل و ادب یک‌چنین ملکه‌النساء الشواعر» در مذكر ایران ظهور کرده و به سرودن چنین اشعاری در درجه‌ی اول از فصاحت و متانت که لطفاً و معناً و مضموناً با بهترین قصاید اساتید و مخصوصاً ناصر خسرو که گویا بیشتر شیوه‌ی او مطمع «این» خانم بوده، دم برابری می‌زند، موفق گشته است، برداشت از مجموعه مقالات و قطعات اشعار پروین اعتصامی، به کوشش ابوالفتح اعتصامی.

۲. این که خاک سپیش بالین است اختر چرخ ادب پروین است

پیش راندن او به سوی کمال آرمانی نقش مهمی داشت.

او را از پنج سالگی که با خانواده از تبریز به تهران آمد، همه جا در کنار و هم‌عنان با پدر فرزانه‌اش یوسف‌خان اعتصامی^۱ می‌بینیم و کمتر نشانی از مادرش اختراالملوک خانم دختر میرزا عبدالحسین شوری بخشایشی «قوام‌الدوله» که از منشیان دوره‌ی ناصری بود بازمی‌بینیم، بزرگ‌مردی از اهالی ادب و هنر که هم نیک شعر می‌سرود و هم خط خوشی داشت.^۲

به‌رغم فرهنگ‌دوستی این مرد شاید اختراالملوک خانم را که خون آبی اشرافی در رگ‌هایش جاری بود به شعر و ادب که شویش را به آن انس و الفتی دیرینه بود گرایش نبود، شاید هم بین مادر و دختری که عشق به ادب را از دو پدر بزرگ و پدرش به ارث برده بود شکافی عمیق وجود داشت، به‌هرسان هرچه بود یا نبود پروین را از خردسالی بیشتر چشم به پدر بود و به یوسف‌خان اعتصامی که ذرات وجودش از عشق به فرهنگ سرشار بود نه‌تنها به چشم یک پدر که استادی گرانقدر و مرادی آرمانی می‌نگریست که الگو و راهبر او نیز بود، پیش‌درآمد خواندن و نوشتن را

۱. یوسف اعتصامی که پدرش میرزا ابراهیم مستوفی اعتصام‌الملک تباری آشتیانی داشت. مدتی از مستوفیان آذربایجان بود در سال ۱۳۵۳ خورشیدی زایش یافت در همان شهر تحصیل کرد و در زبان‌های فرانسه، عربی، ترکی استانبولی چیره گردید، همچنان که در خوش‌نویسی و ترجمه نیز به زودی در محافل ادبی تبریز، بلندآوازه شد، او نخست به همیاری حسن تقی‌زاده و محمدعلی شریعت موفق به انتشار مجله‌ای به نام «گنجینه‌ی فنون» شد، سپس در هنگامی که در دوره‌ی دوم مجلس به نمایندگی انتخاب شد توانست نخستین مجله‌ی ادبی ایران را به نام «بهار» به انتشار درآورد، از او که در سال ۱۳۱۶ خورشیدی در تهران درگذشت آثار ترجمه‌ی زیادی باقیمانده است.

۲. میرزا عبدالحسین شوری بخشایشی ملقب به قوام‌الدوله از منشیان و سخنوران عهد ناصرالدین شاه تحصیلاتش را در تبریز و تهران انجام داد از او که دارای طبعی روان و خطی خوب بود، دو پسر به نام‌های غلامعلی‌خان و حسن‌خان و دو دختر یکی خدیجه سلطان و دیگری اختراالملوک باقی ماند. نسخه‌ای از دیوان شوری بخشایشی که با خط نستعلیق در کتابخانه ملی تبریز شماره ۲۶۶۱ موجود است شامل قصیده و غزل و چهار مسمط و یک ترجیع‌بند و سه تضمین و سه مثنوی و یازده رباعی و یک ساقی‌نامه است، عقبی بخشایشی، شناسنامه بخشایش برداشت از شماره ۳۹۵، سال دوم، روزنامه‌ی ایران.

هم از او فراآموخت و پدر بود که رمز و راز حروف جادویی الفبا را بر او گشود و درهای باغ سحرآمیز شعر و ادب را به روی او باز کرد^۱ اگرچه پیش از آن که بتواند بنویسد و بخواند به کوشش پدر، حافظ ابیاتی از شاعران بزرگ پارسی زبان شده بود و محفوظات خود را توتی وار در محضر ادب دارانی که به دیدار پدرش می آمدند عرضه کرده و سبب ساز اعجاب و شگفتی آنان می شد. تأثیر محیط پرورشی را به هیچ رو نمی توان در کودکان نادیده گرفت، پروین در کتابخانه‌ی بزرگ پدرش که محل رفت و آمد فرهنگ آورانی چونان ملک الشعرای بهار دهخدا و دیگران... بود رشد کرد و همچنان که دقایق زندگی را به یادگیری می گذراند گوشش با موسیقی دلنواز شعر پارسی خوگر شد و سخنان دیریاب سنایی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ و نظامی که ورد زبان دوستداران آن محفل بود در نهانخانه‌ی ذهنش نشست بر تارهای مستعد آن چنگ کشید و آن را آهنگین ساخت.

بدینسان، او پیش از آن که همانند دیگر هم سالانش کودکی کند، از کودکی در صحبت بزرگان بزرگ شد و بزرگنمایی کرد، چنانکه از پنج سالگی، اشعاری را که از حفظ کرده بود به درستی و صراحت می خواند، و در هشت سالگی، خواننده‌ی نخستین شعر خود شده آینده اش را روشن ساخته و اعلام سرنوشت کرد.

او پدرش را که نه، بل استاد، آموزگار و مرد نمونه اش را با شوقی فزون تر از معمول دوست می داشت و چنان در اندیشه هایش به او نزدیک

۱. پروین ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر آموخت، از ابتدا طفلی ساعی و متفکر بود به قول خانم محصل کمتر سخن می گفت و بیشتر فکر می کرد، به تدرت در جرگه‌ی سایر اطفال وارد می شد و غالباً تنها به سر می برد و در مجالس درس و بحث همیشه از سایرین پیش بود، برداشت از مجموعه مقالات و قطعات اشعار پروین اعتصامی به کوشش ابوالفتح اعتصامی.

و با او یگانه بود که گویی نیمه‌ی جوان‌تر و کاراتر یوسف‌خان اعتصامی و آینده‌ی تمام‌نمای آرزوهای ناتمام مانده‌ی او بود.

او دختر عزیزکرده، سر به فرمان و دست‌آموز پدر بود و چون از آغاز از او پیروی و دنباله‌روی می‌کرد از خردسالی پیر و غوره‌نشده مویز شد، شاید اگر این کودک هوشیار پر استعداد که با دیگر کودکان تفاوتی چشمگیر داشت در محفل زنانه‌ای رشد می‌کرد و به جای پدر فرهیخته‌ی زبان‌دان و دوستان دانش‌دوستی که از او دست‌کمی نداشتند با زنانی از همین طبقه، به همان اندازه شعرشناس و ادب‌دوست هم سخن و محشور می‌شد هرگز شخصیت زنانه‌ی خود را گم نمی‌کرد و با استعداد سرشاری که داشت به زبانی لطیف‌تر، شاداب‌تر و زنانه‌تر که بی‌شک قدرت آن را هم به فراوانی داشت شعر می‌سرود و اشعار سخته و پخته‌اش با آن نوع احساسات شورمندانه تخیل‌آفرینی هم که بایسته‌ی شعر است درآمیزه می‌شد و هویت زنانه‌ای به خود می‌گرفت که اکنون تهی از آن است، اما چون نخستین تأثیرات ادبی را از مردان، آن هم مردانی در آن سوی میانسالی برگرفت سخنش از آغاز مردانه و پیرانه شد و تا پایان نیز همچنان باقی ماند.

پروین که گویا نام شناسنامه‌ای‌اش رخشنده است^۱ به‌جز یکی دو شعر، هیچگاه شعری نسرود که از آن بوی خام‌سری و کودکی برآید، از شور و شربلوغ و آغازه‌ی جوانی و یا حتا جوانی هم به‌ندرت در آثار او نشانی به چشم می‌آید و سخنش از ابتدا به بازگردان‌هایی از آراء و اندیشه‌های اندیشه‌گرانی در دوردست قرون می‌مانست، چنان منسجم، شیوا و

۱. «رخشنده» پروین، فرزند یوسف اعتصام‌الملک آشتیانی و اخترخانم، شماره شناسنامه ۱۴۵۷۹ صادره از تبریز، برداشت از کتاب‌شناسی توصیفی پروین اعتصامی، روح‌انگیز کراچی.

بلندنگرانه که اگر به اصالت شاعری‌اش ایمان استواری نبود همچنان که برخی از یاهو‌سرایان آن زمان می‌گفتند می‌توانستیم همه‌ی آثارش را از پدرش بدانیم که خوشبختانه یوسف‌خان اعتصامی بیشتر ادیب بود تا شاعر و چه بسا با تمامی علاقه‌ای که به شعر داشت هیچگاه در عمرش حتا بیتی هم نسروده بود^۱ اما روح پدر که شیفته و شورمند ادبیات بود، چونان خون در رگ، در او موج می‌زد و بدینسان بود که پدر هرگاه قطعه‌ی دلخواهی را از بزرگان ادب اروپا ترجمه می‌کرد، از پروین خردسال می‌خواست که آن را به نظم بکشاند و این فرمان که همیشه اجرا می‌شد اگرچه بر تمرینات ذهنی او در جهت شعرسازی می‌افزود، اما از قدرت خلاقه‌ی او می‌کاست و اگر پی‌درپی ادامه می‌یافت می‌توانست او را به قالب یک ناظم شعر بنشانند، نه یک شاعر که سخنش را از غیب و از راه وحی دریافت می‌کند و از تلاطم‌های ناشناسی در ژرفای روح! به‌هرسان پروین هرچه را از ابتدای زندگی به‌دست آورد و یا در انتهای عمر داشت که هنوز هم دارد، از یوسف‌خان اعتصامی داشت و دارد. مردی بزرگ از شایستگان جامعه‌ای که پس از خیزش مشروطیت و گشایش مجلس شورای ملی، به آرام از خواب دیرباز زمستانی بیدار می‌شد و می‌رفت تا خاطرات عظمت فرهنگی پیش‌از هجوم مغول را به یاد آورده و در جهت رسیدن به آن از نو حرکت دریابد.

پروین پس از به‌پایان آوردن دوره‌ی متوسطه در مدرسه‌ی امریکایی

۱. برادر پروین، ابوالفتح اعتصامی در پاسخی به مقالاتی درباره‌ی خواهرش که در مجله‌ی روشنفکر ۱۳۴۱ به چاپ رسید در این زمینه می‌نویسد: «پدر پروین مرحوم یوسف‌خان اعتصام‌الملک آشنایی برخلاف نوشته‌ی نویسنده‌ی آن مقالات شاعرمنش» نبود و هیچ‌گاه شعر نگفت، برداشت از مجموعه مقالات و قطعات اشعار که به مناسبت درگذشت و اولین سال وفات خانم پروین اعتصامی سروده شده است، رویه ۱۳۵.

«ایران بیت‌ایل» در خردادماه ۱۳۰۳ قطعه‌ای را که در همین زمینه سروده بود در جمع دانش‌آموزان و آموزگاران خواند.

ای نهال آرزو خوش زی که بار آورده‌ای

غنچه بی‌باد صبا، گل بی‌بهار آورده‌ای

باغبانان ترا، امسال سال خرمی است

زین همایون میوه کز هر شاخسار آورده‌ای

شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم

این هنرها جمله از آموزگار آورده‌ای

خرم آن کو وقت حاصل، ارمغان از تو ببرد

برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای

در این قطعه که پروین در آن از بارآوری دوباره‌ی فرهنگی در ایران می‌گوید و در دو قطعه‌ی دیگری که درباره زن و بایستگی بیداری و دانش‌آوری او به رشته‌ی نظم کشیده است نه با زبان دوشیزه‌ای هیجده‌ساله که پیری جهانبان و پندآموز سخن می‌آورد و بر سیل نصیحت به دختران می‌گوید تا با روی آوردن به دانش‌اندوزی دیواره‌های بین خود و پسران را خراب کنند تا از آن پس کس یارای آن را نداشته باشد که پسر را هوشیار و دختر را کودن بداند، و در قطعه‌ای دیگر از دامان مادر که نخستین آموزگار کودک است می‌گوید، شعری که پس از انتشار در اندک مدت به صورت شعاری نافذ در نشان‌کردن جایگاه بلند مادر درآمد و بر سر زبان‌ها افتاد.

غنچه‌ای زین شاخه ما را زیب دست و دامن است

همتی ای خواهران تا فرصت کوشیدن است

پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است
مرد یا زن برتری و رتبت از دانستن است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست
شاهراه سعی و اقلیم سعادت روشن است
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن
تا نگوید کس پسر هوشیار و دختر کودن است
زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
بر نکرد از ما کسی زین خواب بی‌دردی سری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند
نام این قوم از چه دور افتاده، از هر دفتری
دامن مادر نخست آموزگار کودک است
طفل دانشور کجا پرورده، نادان مادری
با چنین درماندگی از ماه و پروین، بگذریم
گر که ما را باشد از فضل و ادب بال و پری
مقارن با زمان سرایش این اشعار که پروین همچنان در مدرسه‌ی
امریکایی «ایران بیت‌ایل» به تدریس سرگرم بود، برخی از دیگر اشعارش
نیز به تناوب در مجله‌ی «بهار» که به همت پدر دانش دوستش انتشار
می‌یافت به چاپ می‌رسید و اندک‌اندک به شاعری نامی برمی‌آورد،
اگرچه هنوز در ابتدای راه بود و چنان که می‌بایست از گریبان شاعر بزرگی
که در درونش پنهان بود برنیامده بود.
در نخستین شعری که به نام «ای مرغک» از او در دوره‌ی دوم مجله‌ی
بهار ثبت شده در کنار چند شعر دیگر که مضمونی هم‌نواخت با یکدیگر
دارند، روحی ساده و بی‌پیرایه و ناپرداخته موج می‌زند و به راحتی می‌توان

گفت که این اثر از محصولات آغازین شاعری اوست زمانی که هنوز کودک‌واره می‌زیست و دنیایی را به‌جز خانه و مدرسه نمی‌شناخت او که به‌راستی شاعر سمبل‌ها، نشانه‌ها و تمثیل‌هاست و در این هنر کمتر همانندی دارد، در این آثار به زبان تمثیل خطاب به خود که در آن زمان مرغک خردی بیش نبود و چیستی و چونی زندگانی‌اش در آشیانه‌ای که پدر و مادر سازنده‌ی آن بودند سخن می‌آورد و در واقع آن‌چه را که از زبان پدر و شاید مادر از چگونگی چشم‌گشودن خود در آن آشیانه مراحل رشد و بالندگی و دستورات به‌زیستی در آن و سرانجام کار هر مرغک خردی در آشیانه‌هایی این‌چنین شنیده بود به بند شعر کشیده و اثری را آفریده است که بیشتر باب طبع اطفال دبستانی می‌باشد.

ای مرغک خرد ز آشیانه	پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه	در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه	رام از چه شدی رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه	بر مردم چشم دیدن آموز
شو روز به فکر آب و دانه	هنگام شب آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

و در دو چکامه‌ی دیگر که هر دو در مجله بهار^۱ به ثبت رسیده است پروین باز از زبان همان مرغک خرد، ولی از آرزوی پرواز می‌گوید^۲ اما با

۱. نخستین شماره‌های مجله‌ی بهار که علمی، ادبی، فلسفی، سیاسی، اجتماعی، اخلاقی بود به مدیریت یوسف اعتصامی در ربیع‌الاول ۱۳۲۸ ه‍.ق در تهران منتشر شد و دوره‌ی آن باری دیگر در مردادماه ۱۳۳۲ خ به همت ابوالفتح اعتصامی در تهران به چاپ رسید، شعر «ای مرغک» در رویه ۱۳۲ جلد دوم بهار در اسفندماه ۱۳۳۱ خ چاپ شد.

۲. دی مرغکی به مادر خود گفت: تا به‌چند
با مرغکان خرویش چنین گفت ماکیان
از لانه هیچگاه نگردید تسنگ‌دل
این خانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
مازم ما همیشه به تاریکخانه‌ای
کسای کودکان خردگه کارکردنت
بهار، رویه ۱۴۱-۱۳۸.

سخنانی به مراتب پخته‌تر و زبانی جاافتاده‌تر و شیواتر بدین‌سان آیا می‌توان اندیشید که او شعر نخست را در کودکی و دو شعر دیگر را در گذاره‌ی کودکی تا بلوغ و نوجوانی سروده است؟!...

در صورت پذیرش باید به این معنا اندیشید که پروین نه‌تنها در روزگار کودکی که پس از رسیدن به فصل جوانی نیز با وجود میل باطنی که گه‌گاه رگه‌هایی از عصیان را در آتش می‌پراکند نه‌تنها هیچگاه نتوانست خود را از سلطه‌ی معنوی پدر نجات بخشد بل پدر که در این آثار در نقش مادر خودنمایی می‌کند همواره او را از پرکشیدن از لانه‌ای که فراخ بود و روشن ترسانیده و کوشیده مانع بیرون رفتن او از آن حصار شود.

بی‌من ز لانه دور نگرديد هیچ‌یک

تنها چه اعتبار در این کوی و برزن است

از چشم طایران شکاری نهان شوید

گویند با قبیله‌ی ما باز، دشمن است

جز بانگ فتنه، هیچ به گوشم نمی‌رسد

یا حرف سربریدن و یا پوست‌کندن است

آیا رفتار آمرانه پدری که دختر مستعدش را به جان دوست می‌داشت و می‌خواست او را زیر فرمان خود و مطابق میل خود تربیت کرده و برای همیشه در کنار داشته باشد، پروین را از کودکی از خویشتن خویش دور ساخت، بر روی شخصیت راستین او پرده‌ای کشید و به او شخصیتی کاذب بخشید که هرگز از آن رهایی نیافت.

او که هنرمندزاده بود در قطعه‌ی «سرنوشت»^۱ از زبان توتی‌ای که با جغدی عزلت‌نشین به گفت‌وگو پرداخته است از فضیلت هنر که او را

۱. دیوان پروین اعتصامی، به کوشش عبدالعظیم صاعدی، نشر روایت، ۱۳۷۵، رویه ۲۳۱.

همنشین بزرگان کرده و به قفسی از زر و عاج که در تنگنای آن گه در خانه و گه در دکان زندانی است می‌گوید:

فضیلت و هنر ای بی‌هنر نمود مرا

جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان

مرا ز عاج و زر و سیم ساختند قفس

گاهی به خانه نگه داشتند و گه به دکان

می‌دانیم که پروین سر به فرمان و دنباله‌روی پدر بود، اما متأسفانه از مادر پروین و هنجارهای عاطفی او هیچ نمی‌دانیم ولی این حقیقت آشکار است که پروین که خود هرگز مادر نشد و از این سویه کمبودی داشته و اگر در آثارش گاهی از تمثیل مادر استفاده کرده است، درواقع چشم به سوی پدری داشته که نقش استاد و تربیت‌گر او را داشته است.

در چند تصویری که از پروین اعتصامی به یادگار مانده است با چهره‌ی سرد، آرام، آذرمگین و اندک غمگینی روبرو می‌شویم که بیننده را به تفکر می‌کشاند. در پلک‌های سنگین و فروافتاده‌ی عکسی که در اسفندماه ۱۳۱۴ از او گرفته شده، شرم رنجیدگی، تلخ‌کامی، میل به انزوا، همراه با وحشت از یک نامعلوم موج می‌زند و تمایز صاحب عکس را که دختری جوان است با دیگر همسالان شکفته و شادابش به خوبی نشان می‌دهد.

در چهره‌ی دیگری که با کلاه از او موجود است جز تلخ‌خندی رازآلوده بر لب و شعاعی از همان تلخی تند، در ژرفای نگاه، هیچ حالت دیگری دیده نمی‌شود و خوب پیداست که صاحب عکس خویشتن خویش را در پنهان‌گاه وجود به زنجیر اسارت کشیده و با تمامی آرزوهای درونی خود بدرود گفته است، و زنی که با آن نگاه مات، بی‌روح به دهانه‌ی دوربین خیره شده است، زندانی غمناکی بیش نیست ایستاده، در

مرز ملول بی تفاوتی!...

ولی در آخرین عکس که دو سه ماه پیش از مرگ نابهنگامش در بهمن‌ماه ۱۳۱۹ از او گرفته شده، با چهره‌ای پخته‌تر روبرو می‌شویم که در آن جز سادگی معصومیت، شرم و بی‌گناهی هیچ نشان دیگری به چشم نمی‌آید، و نگاهش بیشتر به نگاه یک زن معمولی خانه می‌ماند که با شور و شرهای زندگی به تمام بیگانه است، چنان که گویی او را از آن همه فضل و دانندگی‌ای که در آثارش به چشم می‌خورد، هیچ خبری نیست، شاید هم از فزونی فروتنی است که چنین می‌نماید، شاید هم درای مرگ را در درون خود شنیده و میل تسلیم در برابر سرنوشت و تن‌سپاری به فناست که او را این چنین بی تفاوت می‌نمایاند!...

ریزننگری به چند عکس پروین بارها و بارها نویسنده را به پشت چشم‌های او کشانیده است، چرا در چشمانش و در چهره‌اش هیچ احساسی موج نمی‌اندازد، از کدامین درد آزار کشیده که نگاهش این‌همه خالی و بیگانه می‌نماید؟!... آیا تربیت سخت‌پدري که می‌خواست تنها دخترش تبدیل به یک نابغه‌ی زودرس شود او را بدینسان از هیجاناتی که بایسته‌ی جوانی است دور کرده است؟!... بی‌شک او هیچگاه مهر هیچ مردی را به‌جز پدرش به قلب خویش راه نداده و به‌جز او هیچ مردی را دوست نداشته و در تمامی زندگی با عشق مجازی که نخستین پله پرواز به‌سوی عشق بزرگ و جهانی است بیگانه مانده است اما چرا؟! آیا این عمل که نوعی خیانت به طبیعت انسانی است، به شخصیت یک زن که برای مهرورزیدن آفریده شده لطمه‌ای سخت وارد نمی‌آورد و او را از آنچه که می‌تواند باشد دور نمی‌سازد؟!.

پرواز به دنیای پنهانی پروین نویسنده را با حقیقتی تلخ رویارو می‌سازد

که او خود هرگز به نهان‌گاه وجود خویش راه نیافت و سراسر عمرش را در دنیایی گذراند که نه طبیعی بل، ساختگی بود. دنیایی که پدرش معمار آن بود و آن را نه به خواستی آگاهانه، که بیشتر از سر مهر و محبت برای او بنا کرد و کوشید تا آن زندانی محبوب را برای همیشه در بلندترین برج آن نگاه دارد.

می‌دانیم کودکانی که زیر تأثیرات شدید شخصیتی بزرگ‌ترهای خود رشد می‌کنند و می‌بالند کمتر یارای پروراندن شخصیت راستین خود را می‌یابند و به جای آن که از خود نور دهند، از پرتو نور دیگران روشنایی می‌یابند. سرنوشت پروین نیز جز این نبود و کودک مستعد هوشیاری که آمادگی بسیاری برای خودبودن داشت، با درون‌مایه‌های ذهنی پدرش بالید، به دستور او آموزش دید، به فرمان او حافظ اشعار شاعران و بازگوکننده‌ی دقیق آثار آنان شد و به خواست او شعر سرود تا دست‌آموز همیشگی او باقی بماند.

بدینسان بود که برخی از کج‌اندیشانی که هنوز هم زن را برده و بنده و دده بزم‌آرا دانسته و او را ضعیف مستوره می‌نامیدند، هنگامی که با اشعار سخت و سنگین و حکیمانه‌ی پروین اعتصامی رویارو شدند و آوازه‌ی نبوغ زود هنگام او گوش‌هایشان را پر کرد، به ناروا گوینده‌ی آن اشعار را نه یک زن جوان که مردی دنیا دیده و تجربه‌آموخته دانشمند دانسته و در شهر به شایعه‌پراکنی پرداختند و اندک‌اندک این شایعات به اندازه‌ای بالا گرفت که پروین به ناچار به زبان شعر به آنها پاسخ داده و گفت:

از غبار فکر باطل پاک باید داشت دل

تا بداند دیو، کین آینه جای گرد نیست

مرد پندارند پروین را چه برخی ز اهل فضل

این معما گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست^۱

ابوالفتح اعتصامی، برادری فرزانه که در حفظ آثار خواهرش به جان کوشید و توانست این گنجینه را برای آیندگان ماندگار کند، در پانویسی که در همین صفحه آمده است عمل کسانی را که اشعار پروین را به یک مرد منسوب می‌کردند اشتباه می‌خواند ولی نویسنده که آثار شاعران زن را از آغاز تا بدینجا پی گرفته است، این عمل را نه یک اشتباه ناخواسته بل عملی از روی رضا و خواسته مردانه در جهت پایمان کردن حقوق اجتماعی زنی سخنساز، با قدرتی شگرف، که بسیاری از شاعران بزرگ مرد در برابر آثارش احساس ناتوانی و کوچکی می‌کردند، می‌داند به‌ویژه که کار به همین شایعات نیز سامان نگرفت و هر اندازه آوازه‌ی نبوغ شگفت‌انگیز آن دوشیزه‌ی جوان که اشعارش از گلوی پیرمردی روزگار دیده و جهان‌شناس فلسفه‌دان و اندکی صوفی منش برمی‌آمد اوج بیشتری می‌گرفت، بر بلندی دُش‌گویی‌هایی از این دست نیز افزوده‌تر می‌شد.

باورداشت این‌که آن اشعار استوار و شیوا از بانویی جوان است با وجود این‌که شاعران زن دیگری نیز هم پیش از آن و هم مقارن با آن زمان صدایشان را بلند کرده بودند کار آسانی نبود، یک زن و این سخنان حکیمانه!... نه این غیرممکن است. بی‌شک این آثار از یک مرد است و تیغه‌ی تهمت‌های از همه بیشتر متوجه دهخدا دوست صمیمی خانوادگی آنها بود، بزرگ‌مردی از اهالی قلم که نوع نگاه، شیوه‌ی اندیشه و سبک

۱. پروین اعتصامی که سیزده قطعه از اشعارش در نشریه بهار انتشار یافته بود برای شناساندن خود و رفع اشتباه از کسانی که او را مرد تصور نمودند این رباعی «منظور چهارپاره است» را سرود و در آخرین شماره‌های سال دوم بهار منتشر ساخت، برداشت از پانویس مجله‌ی بهار، سال دوم، رویه ۱۵.

شعری‌اش چیزی دیگر بود و به گفته‌ی میرجلال‌الدین کزازی «بین او و پروین به اندازه‌ی یک سخنور و یک سخندان فاصله وجود داشت»^۱. بله، به حقیقت پروین سخن‌سرا و دهخدا بیشتر سخن‌دان بود و مقاله‌نویس، آن هم از نوع طنز سیاه!

به‌هرسان به نگره‌ی نویسنده گناه پروین، مثل همیشه تاریخ شعر پارسی، فقط و فقط زن‌بودن او بود، چرا که با وجود تمامی دگرگونی‌هایی که در مرور زمان در اجتماع صورت بسته بود، جامعه هنوز هنوز در اعماق ذهن خود به زن به همان چشم گذشته می‌نگریست به‌خصوص که زبان پروین هم مناسبتی با زمان نداشت. او که تجلای دوباره یوسف اعتصامی در پیکره‌ای زنانه بود، مردانه می‌اندیشید و صدایی که از گلولی نازکش برمی‌آمد، صدای پیری جهان‌آزما بود که از دور دست‌های تاریخ سخن می‌گفت و طنینی چنان با صلابت داشت که نویسنده‌ای چون عبدالحسین آیتی با بی‌انصافی تمام بیشتر اشعار او را به درویش رونق علی‌شاه نامی نسبت داد و همان تهمتی را بر او وارد آورد که پیش از آن بر فصل بهارخانم و قره‌العین وارد آمده بود و فضل‌الله گرگانی نیز بعدها در کتاب «تهمت شاعری» مجموعه‌ی اشعار او را از دهخدا دانست، ادعایی درشت و زبونه که از سوی بسیاری از شعرشناسان رد و حتا به مسخره گرفته شد، چون بدانسان که گفته شد بین دنیای میرزا علی‌اکبرخان دهخدا، دبیر طنزنامه‌ی هفتگی صوراسرافیل^۲ که در جوانی از شوری انقلابی می‌تپید

۱. مجله‌ی چیتا، شماره ۸۵، برداشت از مقاله‌ی «خاموشی پرهیاهو» رویه ۵۲۶.

۲. شماره یکم روزنامه‌ی صوراسرافیل به مدیریت میرزا جهانگیرخان به تاریخ پنج‌شنبه هفدهم ربیع‌الآخر ۱۳۲۳ ه‍.ق و آخرین شماره‌ی دوره‌ی اول آن در روز پنج‌شنبه بیست‌ویکم جمادی‌الاول ه‍.ق چهار روز پیش از اعدام مدیر آن به دستور محمدعلی میرزا در باغشاه در تهران منتشر شد و علی‌اکبر دهخدا که مقالات انتقادی‌اش را به نام مستعار دخو می‌نوشت، یکی از ارکان اساسی آن روزنامه به‌شمار می‌آمد.

و اسپنددانه‌ای بود بر سر آتشی مداوم و دنیای آرام و حکیمانه‌ای که پروین، مهین بانوی آرمگین آن بود دورایی بسیاری بود، به‌ویژه که اگر پروین می‌خواست در سایه آثار دیگران به خودنمایی پردازد به‌جز دهخدا بودند کسان دیگری که می‌توانستند پله‌کان موفقیت کاذب او بشوند، اما آنان که پروین را از نزدیک می‌شناختند و به نبوغ او ایمان داشتند و او را یکی از اعجوبه‌های عصر می‌دانستند و به آنچه که شایعه‌سازان یاوه‌سرا هر روز به نوعی و شکلی درباره‌ی او می‌ساختند می‌خندیدند. یک روز رونق علی‌شاه، یک روز دهخدا و... ولی حقیقت این بود که شعر سنجیده و ورزیده‌ی پروین اعتصامی تنها از ذهن پروین اعتصامی جاری می‌شد، متعلق به او و مال او بود زنی با دیدگاهی از قرون گذشته که با ظرف زمانی او هیچ تناسبی نداشت و تصاویری که در اشعارش نقش می‌انداخت با شخصیت دیداری‌اش به تمام مغایر بود. نکته‌ای بس مهم که سبب‌ساز بروز شایعاتی این‌چنین می‌شد اگرچه دلیل بزرگ‌تر همانا زن‌بودن پروین بود.

پروین اعتصامی، این شاعر بانوی آشتیانی تبار «تبریز» زاد در محیطی آرام و عفیف که بوی خوش خانواده از آن برمی‌خاست به دنیا آمد و در همان محیط نیز از دنیا رفت.^۱

خط زندگانی او مستقیم و سراسر است بود و در آن هرگز پیچی نزد و با

۱. پروین در خانواده‌ای پای به عرصه وجود گذاشت که گرچه ثروتمند نبود، لکن برای زندگی مرفه فرزندان و تعلیم و تربیت صحیح آنان هیچ در زحمت و مضیقه نبود، پروین در تمام مدت حیات از هیچ چیز کم نداشت، در خانواده‌ی بی‌سروصدای بی‌دعوی ادعا، منزوی، گوشه‌گیر. پروین شمع‌ی بود که پدر و مادر و برادرها پروانه‌وار به گردش می‌گشتند و آرزوهای او را گفته و حتا ناگفته از دل و جان برمی‌آوردند و شاید کمتر دختری در میان افراد خانواده‌ی خود مانند پروین این همه مورد مهر و محبت و تکریم و ستایش قرار گرفته باشد، از نوشتارهای ابوالفتح اعتصامی درباره‌ی پروین، برداشت از مجموعه مقالات و قطعات اشعار، ۱۳۵۳، رویه ۶۳.

هیچ خطری روبرو نشد طعم تلخ فقر و نداری را نچشید، از اختلافات خانوادگی گزندى ندید و به هیچ تجربه‌ی نامتعارفی دست نیازید و تنها شکست او ازدواجی ناخواسته و ناکام با پسرعموی پدرش فضل‌الله فرخ‌فال رئیس شهربانی کرمانشاه بود که دوماه و نیم بیشتر به درازا نکشید و پس از نه‌ماه به طلاق انجامید^۱ و تنها سوگش مرگ روح‌گداز پدری عزیز بود که فرآیند آن در قصیده‌ی شیوای «پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل»^۲ منعکس شده است، مصیبتی که در برابر عظمت آن زیاد دوام نیاورد و خیلی زودتر از زود تاب و توان ماندن و بسیار ماندن در این دنیا را از کف بداد و پس از بیماری‌ای کوتاه که شاید به نادرست حصه تشخیص داده شد در شب پانزدهم فروردین ۱۳۲۰ در آغوش مادر^۳ رخت از جهان برکشید در صحن جدید قم در کنار پدری که او را «گنج خود»^۴ می‌خواند، برای همیشه با خاک سیه هم‌بالین شد.

به‌جز آنچه که به کوتاهی گفته آمد در دنیای پروین شاعری که «مرغ غزل‌خوان»^۵ پدر فرزانه‌اش بود و پس از او دیری بر شاخسار زندگی نماند^۶

۱. پروین هرگز از چپستی و چونی این جدایی سخنی بر زبان نیاورد و تنها به سرودن این سه بیت در این باره بسنده کرد

جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی	ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی
جز مشتری سقله به بازار چه دیدی	ای لعل دل‌افروز تو با این همه پرتو
غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی	رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت

دبوان پروین، چاپ ششم، رویه ۲۶۸.

۲. پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
یوسف نام نهادند و به گرگت دادند
این قطعه از تک‌شمار اشعاری است که پروین احساسات شخصی خود را در آن نموده است.

۳. به گفته‌ی ابوالفتح اعتصامی که در مجموعه‌ی مقالات و قطعات اشعار پروین به ثبت رسیده است، پروین نیمه‌شب جمعه‌ی پانزده فروردین ۱۳۲۰ - در آغوش مادری که سی‌ودو سال پس از او زنده ماند جان به جان آفرین تسلیم کرد - رویه ۶۸.

۴. گنج خود خوانده‌ای و رفتی و بگذاشتی‌ام
۵. من یکی مرغ غزل‌خوان تو بودم چه فتاد
۶. ای عجب بعد تو با کیست نگهبانی من!
که دگر گوش ندادی به نواخوانی من

تحرک دیگری به چشم نمی‌خورد و شاعری که از زندگی و نمادهای آن به فراوانی سخن آورده و در چهره‌ای پندآموز شیوه‌ی نیک‌روزی و نجات را به آدمی نموده است، خود به هیچ‌گون اهل آزمون و تجربه‌اندوزی نبود. او هرگز شیطننت‌های شادمانه‌ی کودکی را چون دیگر همسالان خود نیازمود و با تاب و تب‌های جوانی همراه نشد و روح او با تمامی طغیان‌هایی که آدمی را به جستارهایی شورانگیز می‌کشاند و فرآیندهای شگفت‌آور آن که آثار هنری بیشتر زاییده‌ی آن هستند بیگانه ماند و از پنج‌سالگی تا پایان عمر جز کتاب و کاغذ و خلوت خود یار و هم‌رازی نداشت، البته جز یوسف‌خان اعتصامی که مراد، آموزگار و پیر نگهبان او بود.

پروین با آن‌که زن بود و روح مادینگی در وجودش پرتو می‌افکند و بی‌تردید از عواطف زیبای زنانه نیز بهره داشت اما چون از کودکی از آیمای خود روی گردانیده و با آنیموس خود درآمیزه شد و به خواست و ناخواست پدر به پرورش آن همت گماشت، چنان از خود زنانه‌اش دور و به «خود» مردانه‌ی پدرش پیوست که هرگز آن جنون دلپذیری را که از عشق‌های زمینی زاییده می‌شود و گهگاه عشاق را از زمین به آسمان و به مینو می‌کشاند و رخشه‌هایی از عشق بزرگ و بی‌نهایت را به آنان می‌نمایاند نشناخت، شاید هم در اعماق وجود به آن می‌اندیشید اما محیط محافظه‌کارانه و سنتی خانواده نوع تربیت شرم و عفاف ذاتی دست و پای احساسات سرکوب‌شده‌ی پنهانی او را به زنجیر کشید و برای همیشه از عشق و مرد به دور نگاه داشت، و چنان از ورود به وادی ممنوع خودداری کرد که کوچک‌ترین نشانی از عشق زمینی در آثارش دیده

نمی‌شود و به‌رغم گروه‌هاگروه شاعران غنایی پارسی به شیوه‌ی ناصر خسرو و ابن‌یمین، تنها و تنها روی به تعلیمات اخلاقی دارد و جز از فضیلت پارسایی و تقوا و همبندیهای انسانی نمی‌گوید، اگرچه در انسان‌گرایی در نوع خود بی‌همتاست.

کلام پروین، نمایشگر تموجات روحی قدسی است که از آغاز عمر به شیطان که خدای انگیزه‌هاست اعلام جنگ داده است.

اگر شارل بودلر را پسر شیطان خوانده‌اند، پروین را به حق می‌توان دختر خدا نامید، که در صومعه‌ای بزرگ به دنیا آمد و در همان صومعه نیز از دنیا رفت و در این فاصله که بسی هم کوتاه بود جز در جهت اشاعه‌ی خیر و نیکی نکوشید، آثار پخته و خردورزانه پروین چه در قطعات چه در مثنویات و چه در مناظراتی که مالا مال از نمادها و نشانه‌های زندگی معمولی است به رودی می‌ماند در بستری همیشگی که با متانت و آرامش راه می‌پوید و هرگز به درافتادن به بستری دیگر میلی نشان نمی‌دهد.

او در قصر سرد و تاریک ریش‌آبی^۱ زندگی می‌کند، قصری سرد و تاریک که نه دری دارد و نه شاه‌نشینی و هرگز خورشیدی بر آن نمی‌تابد، قصر ریش‌آبی فضایی خاکستری و ملول و خالی از شور و شرهای زندگی است که با رنگ نارنجی بیگانه است صدای قهقهه‌ای در آن شنیده نمی‌شود و حتا سنگ‌هایش هم همواره در حال گریستن می‌باشند.

پروین همچون بازیگران زن این افسانه که بازیچه‌های بی‌اراده تقدیرند هیچ‌گاه به آگاهی از اسرار پشت پرده نمی‌اندیشد، کلید طلایی او را هرگز و سوسه نمی‌کند و سودای بازکردن و راه‌یابی به اسرار آن او را نمی‌آزارد.

۱. «آریان و مرد ریش‌آبی» یکی از آثار معروف موریس مترلینگ نویسنده فیلسوف مشرب بلژیکی است که در ۱۸۶۲ در شهر «کان» به دنیا آمد و در ۱۹۴۹ در «نئیس» از دنیا رفت.

او هم چون آریان قهرمان اول زن این نمایش نامه کلید دری را که گشودنش ممنوع است جست و جو نمی‌کند و سرد و صبور با وقاری عارفانه، از جاده‌ی زندگی می‌گذرد، جاده‌ای صاف و مستقیم و بدون دست‌انداز که در آن هیچ حادثه‌ای در کمینش ننشسته است، آسمان همیشه آرام است باران نمی‌بارد، توفان هوهو نمی‌کند، و هرگز تندی در آن نمی‌شکند و آذرخشی نمی‌درخشد، راهی خستگی آور که پایی در آن نمی‌لغزد و دلی نمی‌لرزد، هرچه هست روزمره‌گی و تکرار مکررات است و گذار از رویکردهای ساده‌ی دیداری، از همین روی اشعارش نیز برانگیزاننده‌ی هیچ نوع شور و هیجانی نیست و چونان آرشه‌ی نوازنده‌ای شوق‌مند بر سیم‌های ویلن دلی را از عشق نمی‌لرزاند و یادمانی یا خاطره‌ای را در دوردست‌های ذهن بیدار نمی‌سازد.

شعر او میدانگاه مبارزه‌ی دایمی آهورا و اهرمن است و در بیشترین بندهای اشعار او خیر و شر روبروی یکدیگر و سرگرم هم‌آوردی با یک‌دیگر می‌باشند و او دیده‌داری است سال‌خورده که آدمی را به تماشای نبردی فرامی‌خواند که می‌داند اهریمن جز باختن در آن چاره‌ای ندارد، غافل از این که این برد و باخت را پایانی نیست و پایان آن همانا پایان نبرد انسان در پهنه‌ی زندگی است و بدرود او با دنیای خاکی!...

بیشتر نقادان مناظرات پروین را نقطه‌ی برجسته‌ی کار او دانسته‌اند مناظره‌هایی مالا مال از نکته‌های تعلیمی و انتقادی و اخلاقی و آراسته از هنر بازیگرانی گونه‌گون چون موش و گربه، مور و مار، عدس و ماش، سیر و پیاز که نمایه‌هایی از زندگی آدمی را به تماشا می‌گذارند و پیوسته با نتیجه‌ای اخلاقی صحنه را ترک می‌گویند.

پروین در تمامی آثاری از این دست که میرجلال‌الدین کزازی آن را

«ادب چالش» می‌نامد و یا در قطعات و مثنویات خود با صلابت و انسجامی ناصرخسرو واره انسان را به مهرورزی و یگانگی می‌خواند و به‌رغم پدیدآیی نیمایوشیج که چاووشی خوان شعر نو شد و آشنایی بی‌تردید با ظهور او و آثارش هم‌چنان در نگاه‌داشت اسلوب و قواعد عروضی پای می‌فشرد و از همان قالب‌های فخیم دیرین برای ابراز باورداشت‌های خود استفاده می‌کرد و با آن‌که جامعه‌ی پیرامون او می‌رفت تا اندک‌اندک با اخلاق و معنویت دیرینه وداع گفته وارد عصر ماشین و تکنولوژی شود هنوز هنوز از بایستگی‌هایی سخن می‌گفت که بنابر نیازهای زمانه، می‌رفت تا کاربردهای خود را از دست بدهد.

در اندیشه‌ورزی، خودگرایی و رگه‌هایی از اندیشه‌های عارفانه در شعر پروین شاعر بانویی که روی به ادب کهن پارسی داشت، هیچ تردیدی نیست درخشه‌هایی از مهربانی ذاتی، رحم و شفقت و مردم‌دوستی نیز به اشعار او چهره‌ای انسانی می‌بخشد، او شاعری اخلاق‌گراست که جز از سرپند و نصیحت سخن ساز نمی‌کند و جهان را به دوستداری و سلامت، فروتنی و بردباری و دوری از شرور می‌خواند، گه‌گاه هم از رنجبران^۱ کارگران محرومی که عمری را به رفوکاری^۲ خوشه‌چینی^۳ پنبه‌ریسی^۴ می‌گذراندند، زنان فرتوت بی‌سرپرست، خردسالان درمانده و کودکان یتیم^۵ می‌گفت و به‌دلیل حساسیت زیاد تلخ هم می‌گفت و با قدرت کلام تصویری تکان‌دهنده از فجایع بشری را در آثارش به نمایش می‌گذاشت و

ریختن از بهر نان از چهره آب، ای رنجبر
کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
کامروز پای مزرعه رفتن نداشتم
کاوخ ز پنبه‌ریستنم موی شد سپید
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

۱. تا به کی جان‌کندن آفتاب ای رنجبر
۲. شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
۳. ز درد پای پیرزنی ناله کرد زار
۴. با دوک خویش پیرزنی گفت وقت کار
۵. بر فطره‌ی سرشک یتیمان نظاره کن

با سخنان تند و تیز و پرمعنایش فرادستان زراندوز بی خیال را می لرزاند و فرودستان تهی کاسه را شادمان می ساخت.

اما دریغا که شعر او نه تنها سرشار از اندیشه‌های کهنه است که از یک سازه‌ی بسیار مهم هم تهی است و آن تموجات روح شاعرانه و آن شوق‌مندی‌ها و خیال‌بندی‌هایی است که یک ناظم را بدل به یک شاعر می‌کند و از او شاعری جهانی می‌سازد.

پروین فرشته‌ای است از عرش قدیمی ملکوت که نه به شیطان اجازه‌ی دخول به خلوت‌گاه روح را داده، نه گناه را می‌شناسد و نه دوزخ را و خانه‌ی او بهشت است و به مانش در ابدیت بی‌تحرك و ملال آور این بهشت محکوم شده است. او که سرشار از گرایشات خیرآمیز محبت و نیکی و صفاست به دور از دوگانگی‌هایی که جهان را می‌سازد و به انسان به عنوان معمار جهان سرزندگی و پویایی و شیدایی می‌بخشد عمر را یکه و تنها در حصاری سربسته به پندآموزی و نصیحت‌گری گذراند و در این راه گذار آرام و خالی از حادثه، نه تنها زندگی‌اش که بسیار کوتاه بود که اشعار مالامال از نمادهای اخلاقی و صفات کریمه‌ی انسانی و لبالب از عاطفه و مهر و پرهیزگاری‌اش با هدف رستگاری گه‌گاه چونان سخنان مادر بزرگ‌ها پدر بزرگ‌ها کسل‌کننده و خستگی آور می‌شود، چنان‌که دکتر رضا براهنی او را ناصر خسرو و یا «لافوتن»^۱ مؤنث می‌خواند^۲ و پژوهشگر گرامی فرزانه‌ی میلانی نیز او را شاعری می‌داند با اندیشه‌ی مردانه که در جامعه‌ای مردسالار شعر سرود^۳، او با زبانی فاخر که گاه تا حد اعجاب پخته و سخته است، از مفاسد جامعه‌ای بیمار که روی به انحطاط و زوال

۱. برداشت از کتاب‌شناسی توصیفی پروین اعتصامی، روح‌انگیز کراچی، روبه ۹۴.

۲. همان، روبه ۹۴.

دارد می‌گوید، اما برای درمان به‌جز گراییدن به خیر و نیکی هیچ راه دیگری را نمی‌نماید و بیشتر به پزشکی دور از پیشرفت‌های علمی روز می‌ماند که قدرت تشخیص را دارد، اما به‌جز چند دوی شناخته‌شده‌ی در دسترس، داروی دیگری را نمی‌شناسد و درمانی دیگر را نمی‌داند یا می‌داند، اما چون مغزش از تلقینات گذشتگان مالا مال است نمی‌تواند بگوید.

و بدینسان با آن‌که شعر او که به نوشته عبدالعظیم صاعدی از «عقلی عظیم و بی‌آرام» جان‌مایه دارد و به نگره‌ی بسیاری از نقادان ادبی، شعر نیکی، ایمان، شفقت و حقیقت است، در قالب‌های داستانی خود بیشتر در حد شعار باقی می‌ماند و نمی‌تواند از پیچیدگی‌های جوامع بشری کاسته و از مشکلات درماندگان مضطرب خاکی گرهی بگشاید، او بیشتر تماشاگر این جامعه‌ی جنون‌زده‌ی راه‌گم‌کرده است و راوی فجایعی که به فراوانی در آن صورت می‌بندد، اما راه درمان را نمی‌نماید.

پروین با آن‌که در فاصله‌ی دو جنگ هولناک جهانی قرن بیستم که سازوکار حیات را متلاشی کرد و به دنیا شکلی نوین بخشید زندگانی می‌کرد و دیده‌دار رویکرد عظیم تبدیل طبیعت به ضد طبیعت و رشد روزافزون غولی به‌نام ماشین و غلبه‌ی آن بر انسان و پدیده‌های تکنولوژی بود و در زمانی می‌زیست که ایران خسته از کهنه‌گرایی‌های پیشین روی به نوگرایی داشت و دگرگونی‌های فزون‌تری را می‌طلبد، هم‌چنان در تن‌پوش کهنه‌ای که خانواده‌ی سنتی بر قامت او دوخته و او را وادار به پوشیدن آن کرده بودند باقی ماند و به‌رغم ورود به دنیای جامد اشیاء و درآمیزی با نباتات و حیوانات کاری که پیش از آن عالم‌تاج فراهانی «ژاله» به صمیمیت تمام کرده بود ولی هم‌چنان نوعی نوآوری شمار می‌شد، نه در زندگی و نه

در آثار منسجمش هیچگاه هیچ پرشی نکرد و هیچ جهشی از خود نشان نداد و راهی را که از آغاز زیر آموزش‌های شدید پدر در شعر پیش گرفته بود تا فرجام ادامه داد.

ایران پس از قاجار، اگرچه با زور و فشار و پایاب سختی‌های سترک به‌سوی زایشی تازه پیش می‌راند و نطفه‌ای که به زمان عباس میرزای فرهنگ‌آرا و تجددخواه بسته شده و با پرستاری‌های هوشیارانه‌ی قائم‌مقام‌ها و امیرکبیر فرهیخته رشد کرده و با خون نوآوران به برگ و بار نشسته بود، اینک پله‌پله و گام به‌گام، هفت راه تکوین را می‌پیمود و با هر پدیده‌ای که در جامعه پدیدار می‌شد اثرات آن بیشتر و بیشتر به چشم می‌آمد، اما او بی‌اعتنا به دگردیسی‌های پیرامون خود همچنان در دنیای گذشتگان می‌زیست و با الهام از آثار لافونتین (Lafontain) و ایزوپ Ezoup و دیگرانی که یوسف‌خان اعتصام‌الملک آثارشان را گه‌گاه از سر ذوق از فرانسه به فارسی برمی‌گرداند. قطعاتی را البته بیشتر به خواست پدر به نظم می‌کشید که روح اروپایی قرون گذشته در آن موج می‌زد و با روح شرقی جامعه‌ای که روی به بالندگی داشت بیشتر بیگانه و نامأنوس می‌نمود.

او انسان‌گرایی شیفته‌ی عدالت اجتماعی و برابری و برادری افراد انسانی به شیوه و سیاق قدیم بود که نمی‌دانست انسان در حال پیشروی و تکامل هرگز به پشت سر خود نمی‌نگرد و نمی‌تواند روح و جان‌ش را با نسخه‌هایی که نیاکان‌ش پیچیده‌اند درمان کند، و هر قرنی با شناسه‌های تازه‌ای که خود آن را می‌سازد، نسخه‌ی ویژه‌ی خود را می‌خواهد او که این راز را نمی‌دانست و یا به آن توجهی نداشت از آنچه که از فساد، گناه و شرارت‌های انسانی در پیرامون خود می‌دید به شدت رنج می‌کشید و در زیر

پوششی آرام در دریایی از اندوه دست و پا می‌زد اما هرگز از آنچه که در درون خود او می‌گذشت هیچ نمی‌گفت، چنان‌که گویی خود او وجود خارجی نداشت و این دیگری بود، وجودی پنهان در اندرون که از زبان او سخن می‌گفت و گفته‌هایش را با قلم او به نوشته درمی‌آورد.

اما غم پروین تنها غم درماندگان و نیازمندی نبود که از نابرابری‌های اجتماعی تکیده و پژمرده می‌شدند که بیشتر از همه‌ی اینها به پوچی، و یهودگی زندگی دنیوی کوتاهی عمر و کمی وقت و به مرگ می‌اندیشید و مانند فروغ اما نه با دید او مرگ را پیوسته با خود و در کنار خود می‌دید و شاعری مرگ‌اندیش بود. تیزنگری در بندابند قطعات شعرهای پروین دغدغه‌های روحی او را از مرگ که به گفته‌ی سهراب «پایان کبوتر نیست» به خوبی نشان می‌دهد و شگفت آن‌که گویی باز هم همچون فروغ از کمی فرصت و مرگ زود هنگام خود باخبر بود و می‌دانست که سهم بسیاری از زندگی ندارد پیمانه‌اش به زودی پر خواهد شد.

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش

که بی‌گه از چمن آزد و زود روی نهفت

جواب داد که ما زود رفتنی بودیم

چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت

کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم

تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت

غم شکستگی‌ام نیست زان که دایه‌ی دهر

به روز طفلی‌ام از روزگار پیری گفت

ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت

هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت

به جرم یک دو صبا حی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
خوش آن‌کسی که چو گل یک دو شب به گلشن عمر
نخفت و شبرو ایام هر چه گفت شفت^۱

او نه تنها در قطعه‌ی بنفشه به روشنی از سرنوشت خویش خبر آورده و
فرجام کار گلی را که زود می‌شکفت فسر دگی زود رس می‌داند، که به راستی
خود بسی زودتر از موعد فسر د! در بسیاری دیگر از ابیات خود نیز از این
معنا سخن آورده و از جمله در ابیاتی از قطعه‌ی «جمال حق» می‌گوید:
نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما

سپید جامه و از هر گنه مبراییم
جواب داد که ما نیز چون تو بی‌گنهم
چرا که جز نفسی در چمن نمی‌پاییم
به ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
که از غرور دل پاک را بیالاییم
قضا نیامده ما را ز باغ خواهد برد
نه می‌رویم به سودای خود نه می‌آییم^۲

و در بیتی دیگر مانند عارفی که حقایق جان جهان را با چشم سر
می‌بیند از یک نفس، تنها یک نفس بودن می‌گوید.

۱. دیوان پروین اعتصامی، رویه ۱۵۵۰.

۲. دیوان پروین اعتصامی، رویه ۱۸۲.

یک نفس بودن و نابود شدن

درخور این غم و این ماتم نیست^۱

شاید هم به‌رغم آن‌که مرگ را در قفای زندگی می‌دیده^۲ و آن را حقیقتی گریزناپذیر می‌دانسته در نهان‌خانه‌ی وجود از این مهم در رنجی مداوم بوده است وگرنه چرا در جدال با خویش این چنین تسلیم‌وار و ناامید می‌سراید:

چه توان گفت به یغماگر دهر

چه توان کرد، چو می‌باید مرد!...^۳

جوینده‌ی تیزبین در بسیاری از اشعار پروین اعتصامی جای پای مرگ را می‌بیند از اهتزاز نفس‌های تیره‌ی آن در لابه‌لای دفترهای شعر او به لرزه درمی‌آید و بانگ آن صدای غایب، «آن صدای زندانی» در اعماق وجود شاعر را می‌شنود که از صیاد چرخ و صیدهای سرگردان او که خود نیز یکی از آن‌هاست به تلخی می‌سراید!

مه و سال چون کاروانی است خامش

تو یک چند همراه این کاروانی

و از پی چند بیت دیگر می‌سراید:

از این کوچ‌گه کوچ بایست کردن

که کردست بر روی پل زندگانی^۴

اگرچه با این همه نمی‌دانیم که پروین در هنگامه‌ی گذر از پل زندگانی

۱. همان، رویه ۲۷۹.

۲. به‌دیگ حادثه روزی گرم بجوشانند

شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است

۳. دیوان پروین اعتصامی، رویه ۲۵۴.

۴. همان، رویه ۱۱۲.

به فرجام کار خویش می‌اندیشیده و می‌دانسته است که در واژه‌واژه‌ی این نوع اشعار اگرچه از زبان دیگران اما درواقع حدیث نفس می‌کرده و از کوتاهی عمر خویش نیک باخبر بوده است. اما اگر از این حقیقت بی‌خبریم با حقیقتی دیگر به‌خوبی آشنایی داریم که پروین بیش از هر چیز دیگری در پهنه‌ی زندگانی به سعی و کوشش و کار می‌اندیشیده و به این نکته که آمدورفت آدمی در فاصله‌ی دو تاریخی که لاجرم روزی بر سنگ سپیدی نگاره می‌شود باید فرآیندی داشته باشد سخت اهمیت می‌داده است.

روا مدار پس از مدت تو گفته شود که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد^۱
اگرچه با آثار گران‌سنگی که از او برجای مانده است می‌توان گفت که «زود رفت فلانی و از او کار بسیار ماند»!...

با آن‌که پروین در آثارش بیشتر مردانه سخن می‌راند و یا صدایی که از گل‌ویش برمی‌آید طنینی فراتر از نرینگ و مادگی دارد اما در چند قطعه از او گرایشاتی نسبت به زن و سرنوشت زن و نابرابری‌های اجتماعی زن و مرد به چشم می‌خورد و به روشنی آشکار است که یوسف‌خان اعتصامی، دهخدا و ملک‌الشعراء بهار که به نگره‌ی بانوی اندیشمند فرزانه‌ی میلانی به زن‌بودن پروین چنان اهمیتی نمی‌داده و از زاویه‌ای مردانه او را می‌دیدند^۲ و دیگرانی که همانند میرزاده عشقی، ایرج میرزا و... در آن حلقه‌ی فرهنگی در آمد و شد بودند در شمار کسانی جای داشتند که دگرگونی حقوق اجتماعی زنان را امری محتوم می‌دانستند پروین را در این راه پشتیبانی می‌کردند.

۱. دیوان پروین اعتصامی، رویه ۱۸۷.

۲. برداشت از کتاب‌شناسی توصیفی پروین اعتصامی، روح‌انگیز کراچی، رویه ۹۴.

در آن سرای که زن نیست انس و شفقت نیست
 در آن وجود که دل مرد مرده است روان
 به هیچ مبحث و دیباچه‌ای قضا ننوشت
 برای مرد کمال و برای زن نقصان
 زن از نخست بود رکن خانه‌ی هستی
 که ساخت خانه‌ی بی‌پای‌بست و بی‌بنیان
 زن از به راه متاعب نمی‌گذاخت چو شمع
 نمی‌شناخت کس این راه تیره را پایان
 چو مهر، گر که نمی‌تاخت زن به کوه وجود
 نداشت گوهری عشق، گوهر اندرکان
 فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
 فرشته بین که بر او طعنه می‌زند شیطان
 اگر فلاطن و سقراط بوده‌اند بزرگ
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
 چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
 شدند یکسره شاگرد این دبیرستان
 حدیث مهر کجا خواند، طفل بی‌مادر
 نظام و امن، کجا یافت ملک بی‌سلطان
 وظیفه‌ی زن و مرد ای حکیم دانی چیست
 یکیست کشتی و آن دیگرست کشتی بان^۱
 و در قصیده‌ای دیگر به نام «زن در ایران» به بایستگی دانش‌اندوزی

۱. قصاید و مثنویات پروین اعتصامی، به کوشش ابوالفتح اعتصامی، چاپ ششم، رویه ۱۸۸.

زنان اشاراتی چشمگیر دارد که با کمی سن و جوانی او سخت در مغایرت است،

زن در ایران پیش از این گویی که ایرانی نبود

پیشه‌اش جز تیره‌روزی و پریشانی نبود

زندگی و مرگش اندر کنج عزلت می‌گذشت

زن چه بود آن‌روزها، گر زن که زندانی نبود

کس چو زن اندر سیاهی قرن‌ها منزل نکرد

کس چو زن در معبد سالوس قربانی نبود

در عدالت‌خانه‌ی انصاف زن شاهد نداشت

در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود

دادخواهی‌های زن می‌ماند عمری بی‌جواب

آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود

از برای زن به میدان فراخ زندگی

سرنوشت و قسمتی جز تنگ میدان‌ی نبود

نور دانش را ز چشم زن نهان می‌داشتند

این ندانستن ز پستی و گران‌جانی نبود

زن کجا بافنده می‌شد، بی‌نخ و دوک هنر

خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود

میوه‌های دکه‌ی دانش فروزان بود لیک

بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود

در قفس می‌آرمید و در قفس می‌داد جان

در گلستان نام از این مرغ گلستانی نبود

با آن‌که علامه‌ی قزوینی، پس از خواندن پیش‌درآمد نخستین دیوان

شعر پروین اعتصامی به قلم ملک الشعرای بهار که پروین را ملکه‌ی شاعران زن دانسته است. در پی اشاره به هم‌وردی برخی از قصاید پروین با ناصر خسرو به نوبه‌ی خود به تحسین از او برخاسته و او را خنساء عصر و رابعه‌ی دهر خوانده است. پس از ژرف‌نگری در قطعات و مثنویات پروین، به روشنی می‌توان به ناموزونی این مقایسه پی برده و گفت که بین آثار پروین و رابعه کوچک‌ترین شباهتی دیده نمی‌شود چون رابعه که هزار سال پیش از پروین می‌زیست زنی است سراپا شور و شیدایی و احوالات عاشقانه، حال آن‌که پروین به تمام با این عوالم بیگانه است و در جهانی فراتر از این سوز و گدازهای زمینی می‌زید مگر آن که بخواهیم رسایی و شیوایی کلام او را با رابعه دختر زین‌الکعب همانند کنیم که باز هم بین این دو کلام، اگرچه هر دو منسجم و استوار تفاوت از زمین تا مریخ است.

در یک جمع‌بندی پایانی می‌توان گفت دیوان پروین اعتصامی به‌رغم دگر‌دیی‌هایی که پس از خیزش مشروطیت در تمام شئون اجتماعی به‌وجود آمد که ذهن انسان ایرانی را دگرگونه ساخت، مجموعه‌ای از فراندیشی‌های آرمانی موعظه‌گری‌ها، دستورهایی برای احتراز از فریبندگی‌های زندگانی مادی، با هدف به‌زیستی، نیک‌روزی و رستگاری آدمی در پهنه‌ی زندگی است، نه آن زندگی روزمره‌ی معمولی که در پایانه قرن بیستم و سلطه‌ی ماشین بر انسان به خشکی جمود و انحطاط کامل گراییده است، بل آن نوع از زندگی آرمان شهرانه‌ای که مالا مال از مهربانی، ایثار هم‌نوازی و هم‌نوایی، زیبایی و نیک‌اندیشی در جهت نیک‌سازی است که انگاره آن را تنها در اندیشه‌های فلسفی و یا در اعماق خواب‌های دور می‌توان دید، این شاعر انسان‌مدار و خردگرا و به صلاح

که زیر تأثیر دستورات سنگین پدری که همت به تربیت او بسته بود به روح حساسش ضربات شدیدی خورد و در دبستان فکری یوسف‌خان اعتصامی آشتیانی فرهنگ‌نواز و دوستان مرداندیشش اندک‌اندک شخصیت زنانه‌ی خود را به فراموشی سپرد، به ناچار در سراسر عمر با شخصیتی اگرچه پخته و اندیشه‌ور، اما تحمیلی و دروغین زیست و هرگز نتوانست در بن‌دایند اشعار استوار و رسایی که می‌سرود چه قطعه چه مثنوی و چه مناظره از خود راستین خویش چهره‌ای نمایانده و تصاویری از چیستی روح یک زن را نشان کند.

پروین در محیطی مردانه بالید و از تربیتی مردانه برخوردار شد و به ناچار در ابیات خود نیز مردانه سخن می‌گفت و چون پدر راهبر و راه‌نمای خود را که همانا پیر خرد او بود از دست داد^۱ مدت درازی دوری او را تاب نیاورد و پس از چهار سال به همانگونه که خود ناآگاهانه سروده بود. در یکی از شب‌های فروردین ۱۳۲۰ هنگامی که «غنچه‌های بهاری رویدن در صف سبزه‌ها را آغاز کرده بودند»^۲ به بیماری‌ای ناشناخته و ناگهانی با زندگی بدرود گفت، اگرچه سخن‌سازی به سترکی او هرگز نمی‌میرد!...



سخن از پروین اعتصامی که پایان می‌یابد دریغ است از یار موافقی که پروین را به جان دوست می‌داشت و او را «اختر خاندان اعتصامی»، «گوهر کان فضیلت» و «خداوند سخن»^۳ می‌دانست سخنی نیاید و نامی از سرور

آنکه چون پیر خرد راهنمایی دارد
کنون بیا که صف سبزه را بیاراییم
تو پروین، اختر این خاندانی

۱. صرف باطل نکند عمر گرانی پروین
۲. جو غنچه‌های دگر بشکفند ما برویم
۳. بلندار خاندان اعتصامی است

محخص «مه‌کامه» برده نشود که او نیز از بزرگان مؤنث ادب قرن چهاردهم بود.

او که شش‌سال پس از پروین در یکی از خانواده‌های اصیل لاهیجان چشم به روی زندگی بازگشود از آنجا که از پدر و مادری دانش‌دار و هنرنواز هستی یافته بود خود نیز از کودکی به سوادآموزی و ادب و هنر گرایش بسیاری نشان داد، چنان‌که به نوشته‌ی روان‌شاد علی‌اکبر مشیر سلیمی «هنوز نه‌ساله بود که پنج‌هزار بیت زبده و ترانه‌هایی دلکش از بزرگ‌ترین سخنوران ایران را از حفظ بود و از ده‌سالگی هم به سخنرانی و سرایندگی پرداخت که تراوش‌های او در روزنامه‌های محلی گیلان انتشار می‌یافت»^۱.

از همین‌روی او در ابتدای جوانی در نخستین دبستان دولتی لاهیجان به آموزگاری روی آورد و پس از آن که در سوک‌پی درپی پدر و مادر با سرودن قطعاتی عمیق و شیوا، چیره‌دستی خود را در سرایش شعر به شعرشناسان نمود چندسالی را به تدریس در دبیرستان‌های رشت گذراند، اما پس از زناشویی با پسرعموی خود و آوردن فرزندان هم‌چون اردشیر و ایران‌دخت محخص که بعدها در ادب و هنر نامی برآوردند، از آن‌پس بیشتر به ماندن در خانه، سرودن شعر در خلوت و خوش‌نویسی توجه نشان داد ولی پس از مرگ نابهنگام همسرش، بر سوزی که در سخن داشت افزوده شد، و با داشتن چهار فرزند باری دیگر به فعالیت‌های اجتماعی روی آورد و به‌جز تدریس در دبیرستان‌های رشت چندی هم سرپرستی دبیرستان فروغ رشت را پذیره شد، اما دیری نپایید که به تهران رفت و سرگرم تربیت فرزندان بیشتر از گذشته با شعر همدل و همراه شد

۱. زنان سخنور، جلد دوم، رویه ۲۷۱.

که این گرایش پس از آشنایی و نامه‌نگاری با پروین اعتصامی با شور بیشتری درآمیخت آن‌چنان که پنج‌هزار بیت از غزل و چهارپاره و مثنوی و رباعی از خود بر جای گذاشت که همانند آثار پروین بیشتر از مضامین اخلاقی، اجتماعی جان‌مایه داشت و یا به مناسبت بود به‌سان قطعه‌ی منسجمی که با مطلع:

«سروشی سحرگاه آمد به گوش

که جان و خرد زنده شد زان سروش»

قطعه‌ای که او در ۱۳۱۳ خورشیدی به مناسبت هزاره‌ی فردوسی سرود و یا قطعه‌ای که به‌هنگام بدرود با شاگردان دبیرستان فروغ رشت و وداع با گیلان سرود که گویای عشق سوزان او به این سرزمین، به وطن خود ایران و دانش‌آبادی آن‌ست:

چو کردگار مددگار و یادگار من است

فروغ کار من از لطف کردگار من است

گر اعتبار کسان مکنت است و مال و منال

کمال دانش و فرهنگ اعتبار من است

دیار غرب ز خورشید شرق نورانی است

دیار علم درخشنده از دیار من است

مراست کشور ایران به‌سانِ جانِ عزیز

به‌ویژه خطه‌ی گیلان که لاله‌زار من است

چه گونه ترک کنم سرزمین گیلان را

که زادگاه من و ایل و هم‌تبار من است

به خاک پای تو سوگند ای دیار عزیز

که نام تو شرف و عزّ و افتخار من است

اگر به صورت ظاهر فتاد تفرقه‌ای
 همیشه نقش تو در سینه و کنار من است
 به صفحه‌ی دل من نقشه‌ی وطن نقش است
 چرا که نقش وطن دلبر و نگار من است
 فروغ مهر و ادب جلوه‌ی جمال زن است
 که صبح درخشان به شام تار من است
 پیام سرور مه‌کامه دوستان این است
 فروغ علم در این شهر یادگار من است^۱

اگرچه در پایان بایسته است از فرهیختگی و کارایی این شاعر بانوی فرهنگ‌دار سخن بیاید اما به نگره‌ی نویسنده سرور محمص را باید بیشتر به خاطر راه‌یابی به خلوت خاص پروین اعتصامی که به کم‌تر کسی اجازه ورود به آن را می‌داد تا دری از درهای بسته‌ی زندگانی او را بازگشوده و چندگامی بیش از دیگران به او نزدیک شود ستود، امری که در زندگانی بسته و محدود پروین اعتصامی بسیار بعید می‌نماید و آن را تنها می‌توان به پای روح بلند و صمیمی و فرهنگ‌آشنایی سرور محمص گذاشت که از زنان نخبه و از نادره‌های کمیاب روزگار خویش بود.

۱. برداشت از زنان سخنور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، جلد دوم، رویه ۲۸۲.

فصل ۱۴

زنی از سیاره‌ی ناهید

وقتی که پروین بانوی اعتصامی در شانزدهم فروردین ۱۳۲۰ پنج سال بیش از عالم تاج قائم مقامی «ژاله» به بیماری مرموزی درگذشت، چند ماهی بیش از «لحظه‌ی شگفت عزیمت»^۱ فروغ الزمان فرخ زاد از هفت سالگی و نشستن او در پشت میزهای فرسوده و ملول دبستان سروش نمی گذشت.

در آن زمان هیچ یک از آموزگاران دبستان سروش نمی دانستند دخترکی سپیدروی، هوشیار و شیطانی که بیشتر بافه‌های زرین گیسوانش را با رویان‌های رنگ به رنگ زینت می داد و برق کفش‌های ورنی اش چشم‌ها را خیره می کرد روزی در پهنه‌ی شعر معاصر چنان خواهد بالید که نقادی به نام درباره اش خواهد نوشت: «فروغ فرخ زاد را باید بی شک بنیان گذار شعر مؤنث فارسی دانست».^۲

۱. برداشت از شعر «بعد از تو» «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، انتشارات مروارید، چاپ ششم، ۱۳۶۳، رویه ۴۶.

۲. برداشت از جاودانه زیستن در اوج ماندن، دکتر بهروز جلالی، انتشارات مروارید، ۱۳۷۲، از مقاله‌ی فروغ بیتانگذار مکتب مؤنث شعر فارسی، دکتر رضا پراهنی، رویه ۲۸۵.

بی شک از آغاز تا پایانه سال ۱۳۱۳ خورشیدی، زنان مستعد دیگری هم در ایران به دنیا آمده‌اند و بنابر شهادت تاریخ ادبیات بیش از آن هم آمده بودند، پروین دولت‌آبادی از خانواده‌ی بزرگ‌نام و فرهنگ‌مدار دولت‌آبادی در ۱۳۰۳، پروین بامداد دختر شورمند و مستعد حاجی تکین مدیر چاپ‌خانه‌ی ارتش در ۱۳۰۴، شهناز اعلامی دختر ذوق‌مند ثقه‌الاسلام ابوتراب اعلامی در ۱۳۰۰، سیمین بهبهانی دختر فرهیخته بانوی خون‌گرم، فخر عظمی ارغون در ۱۳۰۶، آذر خواجه‌جوی دختر پرشور و حال یک افسر ارتش که عمری را پایریز آموزش انسان‌ها کرد در ۱۳۰۸، لعبت والا دختر خوش‌استعداد محمدحسین والا «ظهیرالسلطان» از درباریان قاجار در ۱۳۰۸، ژاله اصفهانی «ناتل» دختر فرزانه‌ی کشاورزی از دهکده‌ی «کرون» اصفهان در ۱۳۰۰، و بانوی آذری تبار صاحب‌دل منیر طاها در ۱۳۰۹ و شاعرانی دیگر که فاصله‌ای سنی‌اشان با فروغ‌گاه زیاد و گاه کم‌تر است و یادکرد همه‌ی آنان در این فراز بر درازای کلام می‌افزاید.

شاعرانی از جنس زن که پس از پروین و پیش یا مقارن با فروغ لب به سخن گشودند و سخنشان بیش‌وکم بر دل‌ها می‌نشست و نامشان که از نبوغشان سرچشمه می‌گرفت بلند و بارور بود همانند سیمین بهبهانی، پروین دولت‌آبادی، لعبت والا و دیگرانی که در جلد دوم این دفتر که مخصوص بررسی اشعار زنانه پس از فروغ است از آنان چنان‌که شایسته‌ی نبوغشان است به گشادگی سخن خواهد آمد.

پس از پروین اعتصامی که با استعدادی شگفت‌آور اگرچه نه از زبان خویشتن راستین که می‌توانست از آن‌چه که نمود بسی شگفت‌آورتر باشد، شعله کشید و آسمان ادب پارسی را مثل «شب‌های آتش‌بازی

روشن کرد»^۱ فروغ با پدیدایی ناگهانی خود در این پهنه که با ضربه‌ای گستاخانه آغاز شد، آتشی چنان بلند را برپا کرد که دیگر سخن‌گویان مؤنث را با تمامی امتیازاتی که داشتند سایه‌نشین شهرت نامنتظره‌ی خود کرد. اگر پروین کم‌سخن فروتن و آزمونگین از سیاره‌ی تیر که آیژه‌ی قلم به دستان بسیاریان است^۲ آمد و نمایه‌ای بود از حکیمی مذکر که در منتهای متانت و آرامش پیامش را نه از زبان روح و اندیشه‌ی یک زن که پیرمردی دنیادیده و تجربه‌اندوخته و به مقصد رسیده صادر می‌کرد بشر را به رستگاری‌ای فرا می‌خواند که به نگره‌ی نگارنده رسیدن به آن ناممکن است. فروغ از ساکنین شورمند سیاره‌ی ناهید^۳ بود بانوی فره‌دار آب‌های زلال و درخشان، فزاینده‌ی زندگی و دیده‌دار ادامه بقاء، پروین هیچ‌گاه به زن‌بودن خود در آثارش اشاره‌ای نکرد و تنها در چند قطعه‌ی کلیشه‌ای به سرنوشت اجتماعی زنان توجه نشان داد، اما فروغ، این نشان‌دار، ناهید = زهره در زمین که با زن = مادر ازلی پیوندی آشکار داشت. نه در توی تویه‌های زندگی که در آثارش پیوسته زن باقی ماند و زنانه سخن ساز کرد چنان که ادیب آوازه‌دار معاصر احمد شاملو در مصاحبه‌ای گفته است «فروغ آنقدر زن است که من هرگز نتوانسته‌ام شعرش را به صدای بلند بخوانم و وقتی این کار را می‌کنم به نظرم می‌آید لباس زنانه تنم کرده‌ام، در ذهنم هم که می‌خوانم شعرش را با صدای زن

۱. از شعر «کسی که مثل هیچ‌کسی نیست»، «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، انتشارات مروارید، چاپ اول، رویه ۸۷.

۲. تیر = عطارد، نشانه‌ی حکما، شعرا، اذکیا، دیوانیان، کاتبان، نقاشان، قالب و صنایع دقیقه است، برداشت از فرهنگ اصطلاحات نجومی، ابوالفضل مصفی، انتشارات مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۷، رویه ۴۱۲.

۳. در فرهنگ ایرانی ناهید = زهره = بیدخت، یغ‌دخت، نمایه‌ی زن زندگی، زاینده‌گی، استمرار بقاء، شعر و غزل، زیبایی، عشق و شادخواری است.

می شنوم.^۱

البته نه یک زن منفرد و تنها، چون صدای جوان او که پژواک فریاد زنی از هوشیاران شرق است، نه تنها از دوره‌ای که چندسالی بیش در آن نزیست، بل از ابتدای حادثه می‌آید، از گذاره‌های دور و دیر، از گلوی حوای باغ عدن که با چیدن نخستین سیب و سوسه از درخت حیات واژه‌ی عشق را فریاد کرد و بی‌اعتنا به لعنتی که انتظارش را می‌کشید، عصیان ابدی زن را آغازگر شد، چرا که فریادش هنوز به درستی برنیامده به قهر آدم = مرد در گلویش گره خورد و بر ادراک تندش که کاشف درخت معرفت شد بشتاب سایه‌ای محیلانه فروافتاد تا از لحظه‌ی نخست جایگاهش از جفتی که باید همراه و همپای و هم‌تراز و هم‌دیس او می‌شد جدا شده و فروتر از او در جایگاه آفرینه‌ی درجه‌ی دو بنشیند و به گونه‌ای نیمه‌ی ناتمام درآید!...

اگرچه پیش از فروغ انگشت شمار زنانی چونان رابعه، مهستی، مهری هروی و قره‌العین می‌کوشیدند «آن صدای زندانی»، را آزاد کنند اما تنها فروغ بود که سرانجام قفل سنگین را در قفل‌دان چرخاند و موفق به گشودن در هفتم کاخ پراسرار ریش‌آبی شد، آن را به گستاخی از هم گشود، پرده‌ها را به کناری زد و هر آنچه را که زنان دیگر به سالیان دراز می‌خواستند بگویند و هیچ‌گاه نگفتند به یک‌باره نه با پچ‌پچه‌ای در زیرزمینی تاریک یا زمزمه‌ای در کنجی در بسته که به بانگی بلند که بازتاب‌هایی پرخروش را در پی داشت گفت و گفت، جسورانه خود را به آب زد، نه به آبی آرام که سیلابی پر جذر و مد و طغیانی که او را با خود برد

۱. برداشت از «جاودانه زیستن، در اوج ماندن» دکتر بهروز جلالی، انتشارات مروارید، چاپ اول، ۱۳۷۲، روبه ۲۸۴.

و تا سرش را به صخره‌ی مرگ نکوباند و جاننش را که با جنون شورافزای شعر در آمیزه بود نستاند آرام نگرفت.

اگر پروین اعتصامی به بایستگی شرایط تربیتی و محافظه‌کاری ذاتی، از آغاز برنایی به خویشتن خویش پشت کرد، از من «فردی زنانه‌ی خود برید تا صدای «من» مردانه‌ی جمع شود و شاعران زن دیگر از رابعه تا پروین هم با تمامی استعدادی که داشتند به ناچار در آثارشان بر زنانگی خویش پرده‌ای کشیده و اندیشه‌ها و حسیاتشان را در قالب‌هایی مصنوعی فرو ریختند تا بتوانند در پشت سر مردان گام‌های کندی بردارند. فروغ از آغاز ورود به تالار شعر یک «من» آشکار بود بی نقاب به دور از همه پوشش‌های رایج و روبنده‌ای که سنت و آیین بر چهره زن شرقی زده بود. او به‌رغم بسیاری از شاعران، بیشتر زن و کم‌تر مرد که در اشعارشان حضور ندارند و بین آن‌چه می‌گویند و آن‌چه می‌نمایند تفاوت از ماه تا مریخ است در بن‌دبند آثار خود از آغاز تا انجام حضور دارد، در آثارش زندگی می‌کند نفس می‌کشد، راه می‌رود، فریاد می‌زند، گریه می‌کند می‌خندد و دوست می‌دارد، و از پشت هر واژه‌ای از واژگان آثارش صدای صمیمی او را می‌شنوید که از خود و از آن‌چه بر «خود» رفته است می‌گوید، اگرچه خود او فردی نیست و آن‌چه برهنه و بی‌پروا می‌گوید، همان‌هایی است که خیلی‌ها می‌خواهند بگویند اما «هرگز نگفته‌اند جرأتش را نداشته‌اند که بگویند»^۱.

او که ریشه از ده و تباری از طبیعت ناب دارد، از سوی پدر از دهکده‌ی «بازرگان = بارزجان» تفرش می‌آید و از سوی مادر بزرگ مادری از دهاتی در حومه‌ی کاشان، همیشه به اصلی که بسیاری از دهاتی‌های شهرنشین به

۱. از منظومه «عروس اقاچیا» پوران فرخ‌زاد.

آسانی آن را به فراموشی می‌سپارند وفادار ماند و با آن‌که در شهر به دنیا آمد، در شهر قد کشید و در خانواده‌ای شهری با آداب و رسوم ویژه‌ی تهرانی‌های طبقه‌ی دو بزرگ شد هیچ‌گاه صفا و سادگی ریشه‌ی روستایی خود را وانهاد و در ژرفای روح و فکر خود همواره دهاتی باقی ماند و پاکی خالصانه‌ای را که در خونش موج می‌زد، به پلیدی و نجاست شهر نفروخت.

او که ناهیدی زاده شده بود صافی و زلالی آب‌های رونده را داشت، کم‌تر دروغ می‌گفت و دوست نداشت دروغ بشنود، از رنگ و روی ریاکاران می‌گریخت و «از تنفس در هوای مانده» ملول بود و هر آنچه را که بر ضمیرش می‌گذشت بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای بر زبان می‌آورد و به هیچ آداب و ترتیبی تن نمی‌سپرد.

او زندگانی را با همه نمادهایش چه سخت و درشت و خشنده و جان‌آزار، و چه نرم و نوازان و دل‌آرام عاشقانه دوست می‌داشت و به ساده‌ترین نشانه‌های حیات کودکانه مهر می‌ورزید و مانده‌ی ساقه‌ای نازک در دشتی پهناور به «باد و آفتاب و آب» عاشق بود و بارور از میلی سوزان‌تر از فروزه‌های آتش می‌خواست با نوشیدن عصاره‌ی طبیعت که شاید همان آب حیات است در جاودانگی آن سهیم باشد، ولی چون همواره آن شبخ مرموزی را که از چشم بسیاری از زندگان پنهان است در نهان‌خانه‌ی جان خود می‌دید و حضور مرگ را در ژرفای خود احساس می‌کرد و از مرگ زودرس خود نیک خبر داشت، همپای زندگی از مرگ هم می‌گفت و به تکرار هم می‌گفت، چنان‌که جستارگر هوشیار موجه‌های وحشت از زوال را در بیشتر آثار او به چشم می‌بیند و پژواک واژگان

آهنگینی که او را از احساس «یک نامعلوم»^۱ به تکرار دچار «دلهره‌های ویرانی» می‌کرد^۲ گوشه‌هایش را می‌آزارد و به یاد او می‌آورد که «پرنده رفتنی است». او در سراسر زندگانی کوتاه خود نه تنها از شوق زیستن^۳ و پیوستن به جاودانگی که از «شهوته تند مرگ»^۴ هم لبالب بود و در عمیق‌ترین «لحظات سعادت»^۵ هم از این احساس سمج به آزار خالی نبود و مرگ که خواهر توامان زندگی است همه‌جا با ردای بلند و سیاهش او را دنبال می‌کرد و به اصراری لجوجانه سایه‌ی وحشت‌آفرینش را به او می‌نمود و در گوشش زمزمه می‌کرد: به یاد داشته باش که سرانجام «باد ترا با خود خواهد برد»^۶ و با اطمینان به این پایان از آغاز کشف حقیقت همچنان که روان بر تپه‌های قتل‌گاهش لحظات زندگی را می‌آزمود بر «صلیب مرگ خویش» بوسه زد و آن را به عنوان سرنوشتی محتوم که گزیری از آن نیست، پذیرفت و با دل‌سپاری به این آگاهی تلخ در سراسر عمرش که به کوتاهی یک آه بود شادی‌های زندگی را بیشتر درآمیزه با اندوه زوال احساس می‌کرد، در نور و تاریکی یک‌جا می‌زیست و خنده و گریه‌اش از هم جدا نبود و همچنان که از نور و روشنایی می‌گفت و خورشید و ماه و ستاره را یک‌جا می‌ستود غرقه در «وزش‌های ظلمت»^۷ که هرگوشی تاب شنیدن آن را ندارد به تاراج بی‌امان آن می‌اندیشید و

۱. پشت این پنجره «یک نامعلوم» نگران من و تست، از شعر «باد ما را با خود خواهد برد»، «تولد دیگر».

۲. در شب کوچک من دلهره‌ی ویرانی است، تولدی دیگر.

۳. مرا پناه دهید ای تمام عشق‌های حریصی که میل دردناک بقاء بستر تصرفتان را به آب جادو و قطره‌های خون تازه می‌آراید، رویه ۱۲۱.

۴. آه من پر بودم از شهوت، شهوت مرگ، از شعر «دریافت»، تولدی دیگر.

۵. تمام لحظه‌های سعادت می‌دانستند / که دست‌های تو / ویران خواهد شد، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، رویه ۳۲.

۶. از شعر «باد ما را با خود خواهد برد»، تولدی دیگر، رویه ۳۰.

۷. گوش کن / وزش ظلمت را می‌شنوی، تولدی دیگر، از شعر باد ما را خواهد برد، رویه ۳۰.

لحظه‌ی موعود را انتظار می‌کشید لحظه‌ی شگفتی که سرانجام «بادها خطوط زندگانی او را قطع می‌کردند»^۱ و او را با خود به «آن سوی زمان»^۲ می‌بردند، تا چنان‌که می‌دانست، نیک هم می‌دانست به «چیزی در پوسیدگی و غربت واصل شود». اگرچه مرگ با یک ضربه‌ی ناگهانی او را به چنان فرازی رسانید که پیش از آن هیچ شاعر مؤثی در ایران نرسیده بود، مرگی که به‌راستی تولد دیگر او بود.

اگر یوسف‌خان اعتصامی که یکی از نخبگان فرهنگی زمان خود بود، دمی از دختر دل‌بندش پروین چشم بر نمی‌داشت و بیشتر اوقات فراغت خود را پایریز پروراندن آن پرنده‌ی دست‌آموز می‌کرد، اما پدر فروغ که به‌جز او فرزندی دیگر هم داشت که سال به‌سال بر شمارشان افزوده می‌شد، توجه چندانی به فرزندان‌ش نداشت و بیشتر اوقاتش را در خارج از خانه می‌گذراند و یا در میان کتاب‌ها و دفترهایی که لبالب از گزینه‌هایی از گفتار یا از اشعار بزرگان شعر و ادب بود و همیشه وقتی در برابر بچه‌ها ظاهر می‌شد که از خستگی روی پاهایش بند نبود، نه توانی برای گفتن داشت و نه حوصله‌ای برای شنیدن و اگر کسی به خود جرأتی می‌داد و حرفی می‌زد یا سؤالی می‌کرد که بیشتر مادر این کار را می‌کرد، جز چند کلمه شکسته بسته جوابی نمی‌گرفت که اگر با سماجت ادامه می‌داد صدایش بیشتر تبدیل به فریادهایی مجنونانه می‌شد که همه را از او فراری می‌داد. پدر حرف‌زدن را بلد نبود خندیدن را هم بلد نبود و نمی‌توانست با افراد خانواده رابطه‌ای برقرار کند، بدین‌سان در تمامی سال‌هایی که گذشت در پشت دیواری شیشه‌ای زندگانی کرد و جز بخشی از خود را به

۱. من سردم است / و بادها / خطوط مرا قطع می‌کنند، تولدی دیگر، از شعر دیدار در شب، رویه ۱۱۵.
۲. من پشیمان نیستم / قلب من گویی / در آن سوی زمان، جاری است، تولدی دیگر، از شعر در خیابان‌های سرد شب.

افراد خانواده ننمود و شخصیتش ناتمام ماند.

این دهاتی‌زاده‌ی باسواد هوشیار که نخستین رئیس املاک رضاشاه در کجور «نوشهر» بود و چندسالی را با ماجراهای بسیار در آن‌جا به قدرت گذرانده بود، پس از رویداد شهریور ۱۳۲۰ در تلاطم بادی که به ناگاه وزید و خانه‌های کاغذی را با خود برد، هم‌چنان مدتی را در باغشاه به خدمت ارتش گذراند، سپس خود را به ژاندارمری انتقال داد و در فتنه‌ی پیشه‌وری در آذربایجان، فرماندهی هنگی را داشت که از تهران به تبریز فرستاده شد و چندسالی را هم که باز سرشار از ماجراهای گونه‌گون بود در آن‌جا گذرانید، بنابراین فروغ هم مانند دیگر بچه‌های خانواده، اگرچه با پدر اما بی‌پدر بالید، چونان علفی خودرو در بیشه‌ای شلوغ رشد کرد که ریاست آن بیشتر با مادری بود که در سراسر عمر کودک ماند، و با وجود گذشت سالها هرگز از دنیای کودکانه‌ی خویش پای بیرون ننهاد و بالغ نشد!...

او به پرورش جسمی کودکانش توجه زیادی نشان می‌داد، از آشپزخانه همیشه بوی غذای تازه می‌آمد، سفره که از سپیدی برق می‌زد پیوسته آماده بود، خانه از تمیزی می‌درخشید و بچه‌ها با لباس‌های پاکیزه و اتوکشیده، موهای شانه‌خورده و کفش‌های براق خود چشم بچه‌های محله را خیره می‌کردند، اما همه‌ی آنان از چیزی مجهول رنج می‌کشیدند، ترس بود یا تنهایی، نوع خاص تربیت بود یا محیط خشن، منضبط و بی‌رحم خانه! هرچه بود در آن زمان هیچ آشکار نبود که در پشت پیشانی آن‌ها چه می‌گذشت، چه دردی داشتند و از چه کمبودهایی رنج می‌کشیدند!

پدر فریاد می‌کشید: من از صبح تا شب به‌خاطر این‌ها جان می‌کنم.
مادر گریه‌کنان می‌گفت: عمر و جوانی‌ام را گذاشتم روی این بچه‌ها،

یک نفس آب خوش از گلویم پایین نرفت تا این‌ها را درست بزرگ کنم. و راست هم می‌گفتند، در ظاهر که همه چیز به راه بود و درست، اما آن چیز مجهول آن خاری که در اعماق روح بچه‌ها می‌خلید آن کمبود وحشتناک!...

اگرچه اصلاً پدر و مادر چرا باید آن را می‌دیدند و می‌شناختند؟!... در آن زمان کدام پدر و کدامین مادر با اصول روان‌شناختی کودک آشنا بود و رازهای مواج این دانش بایسته را می‌دانست!... پدر و مادرها به همان شیوه‌ای کودکانشان را بزرگ می‌کردند که خودشان بزرگ شده بودند، و پدر و مادر فروغ هم یکی از آن‌ها بودند!

مادر که تک‌فرزند و عزیزکرده‌ی خانواده خویش بود از کودکی خودسالار بار آمده بود و از ریاست بر دیگران لذت موزیانه‌ای می‌برد و چون زورش به دیگران نمی‌رسید فرماندهی بر خانه و افراد خانه را انتخاب کرده بود. او که برنامه‌ریز و طراح بود قوانینی را که خود وضع می‌کرد با خشونت در خانه اجرا می‌کرد و همه را سر به فرمان و تسلیم خود می‌خواست، خانه یک زندان بزرگ بود با حجره‌های متعدد و بچه‌ها اگرچه بدون لباس‌های راه‌راه، اما زندانیانی بودند که باید سر ساعت می‌خوابیدند، سر ساعت بیدار می‌شدند، سر ساعت می‌خوردند، سر ساعت لباس عوض می‌کردند، و مثل عروسک‌های کوکی از خود هیچ اراده و اختیاری نداشتند، اما این خانه بزرگ خانه‌ای که در حفاظ پیچک‌های امین‌الدوله بیشتر از بویی خوش آکنده بود فقط یک فرمانده نداشت، یکی دیگر هم بود که تا صدای جیرینگ، جیرینگ مهمیزهایش از میانه‌ی کوچه بلند می‌شد و گام به گام اوجی ترسناک‌تر می‌گرفت، بچه‌های حریص و شیطان خانه بی‌گناهان معصومی که به دلیل تربیت

سختی که دیده بودند همواره خود را گناهکار می‌دانستند و مستوجب تنبیه، دوان دوان در گوشه‌ای پناه می‌گرفتند تا از ضربات تند نوک چکمه‌های او که نامش پدر بود در امان بمانند و چه بسا آرزو می‌کشیدند او هیچ‌وقت به خانه نیاید!...

پدر فریادکشان دستور می‌داد، مادر با صدای زیر عصبی‌اش دستور می‌داد، پدر با صدای بلند به مرغ و ماهی ناسزا می‌گفت، مادر ضجه می‌زد و به زمین و زمان بد می‌گفت و صحن مضطرب خانه از ترکنازی‌های این دو فرمانده که چون با هم هیچ موافقتی نداشتند، اعلامیه‌هایشان را هم از مقرهای مختلف سرفرماندهی صادر می‌کردند به سختی می‌لرزید. بچه‌ها هم با هم می‌لرزیدند اما به جز این لرزه‌های گاه‌به‌گاه که اعصاب کودکانی بچه‌ها را فرسوده می‌کرد، در ذهن‌های ناپخته و خام آن‌ها کودکانی که با ارث ژنتیک پدر و مادر، هر یک خود فرماندهی بودند خودسالار و از فرمان دادن بیشتر از فرمان برداشتن لذت می‌بردند، چیزی دیگر هم در حال رشد بود، چیزی به نام طغیان که در فروغ از همه شدیدتر و نمایان‌تر بود و به اشکال مختلف بروز می‌کرد. دختری هوشیار، زبان‌آور، پرتحرک و شیطان که کم‌تر به دخترها می‌مانست و رفتارشان بیشتر پسرانه بود، از درخت‌ها بالا می‌رفت، آواز می‌خواند، فریاد می‌کشید، به بچه‌های خانه و محله دهن‌کجی می‌کرد و شکلک درمی‌آورد. از دیوارها پایین می‌پرید، خوراکی‌هایی را که می‌خواستند به دستور مادر به زور به او بخوراند نمی‌خورد، لباس‌هایی را که به زور بر تنش می‌کردند جسورانه پاره‌پاره می‌کرد و یا با گل و خاک باغچه کثیف می‌کرد، از قفل و بندهای مخصوص مادر بدش می‌آمد، در تمامی گنجه‌های بسته را باز می‌کرد، و در برابر هرچه که در خانه ممنوع

اعلام شده بود سر به عصیان برمی داشت، به هیچ تابویی احترام نمی گذاشت و تا تقدس آن را با شیطنت نمی آلود آرام نمی گرفت.

اگر کسی از من بپرسد، استعداد هنری این خانواده از کیست، خواهم گفت: هم از مادر که خودنمایش‌گری زبردست است و هم از پدر که در زندگی نقش‌های بسیاری بازی می کرد، اما اگر بپرسند: شاعری چه؟! خواهم گفت: این یکی بی تردید از پدر است. پدری که شیفته‌ی فردوسی، مولوی، حافظ و سعدی بود و تمامی اوقات فراغتش را در کتاب‌خانه‌ی بزرگی که مملو از کتاب‌های قدیم و جدید بود و به خواندن اشعار پارسی می گذراند، کتابخانه‌ای جادویی که در آن همه نوع کتاب دیده می شد، از ناسخ‌التواریخ لسان‌الملک سپهر تا تاریخ بنی اشکان محمدحسن خان اعتمادالسلطنه و جغرافیای کیهان، از تاریخ تطور بشر گوستاو لوبون تا دستور زندگی ساموئل اسمایلز، از میزرا بل و ویکتور هوگو، تا یهودی سرگردان و سیرانو دُبرژاک ادموند روستان، رنج‌های ورت و ماجراجویی‌های شرلوک هولمز و جینگوز رجایی ... اما بیشتر از همه‌ی این‌ها دیوان‌های شعر بود که بی نظم و ترتیب این طرف و آن طرف باز و نیمه باز و بسته و خاموش روی هم انباشته بود. نه به زیبایی و آراستگی دفاتر شعر امروزی که کهنه و قدیمی و خاک گرفته، خطی و یا چاپ سنگی و یا چاپ مدرن اما خام و ناپیراسته به شکل کتاب‌های آن زمان ... خودش هم شعر کی می گفت و در خلوت زمزمه‌هایی می کرد ولی بیش از آن که قدرت ساختن و پرداختن شعر را داشته باشد شاعرانه می اندیشید و روح شیدای شاعرمنشانه‌ای داشت که در زیر نقاب سخت و خشن نظامی‌گری پنهان بود. یک نوع نظامی‌گری کلیشه‌ای قلابی، که او در زندگی به هیچ چیز بیشتر از عشق و شعر بها نمی داد و خمیره اش عشق نواز و شعر باز بود!

چنان‌که می‌دانیم در معمول از ساییده‌شدن دو قطب مثبت و منفی به یک‌دیگر جرقه‌ای برخاسته و نوری می‌درخشد که در آنی روشنایی‌بخش پیرامون خویش می‌شود. پدر و مادر فروغ هم قطب مثبت و منفی یک واحد بودند. یک مرد درشت‌نمای جنگی همانند علی مرادخان شوهر سیه‌چرده و بلندقد عالم‌تاج قائم‌مقامی «ژاله» البته نه هم‌چون اوگریزان از شوق و شور غزل بلکه از سویی زبان‌دان، کتاب‌خوان و شعرنواز و از سویی دیگر به نیرو، احساساتی، بی‌حوصله و بی‌قرار، زن‌باز و تنوع‌پرست و یک زن کودک‌وار، عصبی، پرجنب‌وجوش ساده‌دل، دقیق، وسواسی، خودکامه و سلطه‌طلب، زنی یک‌شناس، وفادار، با جسمی زنده و پرتحرک، زنی که می‌توانست عمری را با مردی به صفا و صمیمیت و پایداری بگذراند و پیوسته در آینه زمزمه کند «آه من بسیار خوش‌بختم» و مردی که حوصله‌ی ماندن و همیشه ماندن در کنار هیچ زنی را نداشت و بی‌قراری از آن بود که بتواند عمری را به زنی وفادار بماند، به او آرامش ببخشد و خود نیز آرام باشد.

پدر رودی خروشان در طلب بستری تازه‌تر از پیش بود که خود را دمام به سنگ‌ها و صخره‌های گردان زندگی می‌کوبید و مادر جویباری باریک، ساده و آرام که از تکرار خویش در یک مسیر مداوم لذت می‌برد و هرگز آرزوی تغییری را در سر نمی‌پرورید و یارای اندیشیدن به ابعاد وسیع‌تری را نداشت و خواب پیوستن به اقیانوس را نمی‌دید.

آنان از دو سیاره‌ی متفاوت بودند، یکی بهرام^۱ مانند تند و خشن و

۱. بهرام = ورتوغنه = وهرام در متن‌های کهن آریایی نماد پیروزی و جنگاوری و دارای صفاتی گونه‌گون است، او در بهرام پشت در کالبد باد تند، گاو تر، اسب سپید، شتر مست، گراز تیزدندان، جوان پانزده‌ساله، شاهین شکاری، میش گشن، بزی با شاخ‌های تیز و سرانجام مردی رابومند با دشنه‌ای زرکوب پدیدار می‌شود.

جنگاور شلوغ مزاج و چند چهره، یکی همچون اشی نیک^۱ نماینده‌ی راستی و درستی، نمایه زن خوب خانه، آورنده‌ی رزق و نعمت و آسایش خانواده و پاداشگر اعمال نیک و بد، هر دو عزیزکرده‌ی خانواده و به مانند همه‌ی بچه‌های یکی یک دانه «پدر تنها پسر خانواده بود» از خودراضی و خودکامه پرخاشگر و غیرقابل تحمل!...

این چنین به راحتی می‌توان زندگی این دو موجود بیگانه با هم را در کنار هم تصویر کرد و خانه‌ای را که به فرماندهی این دو اداره می‌شد و چیستی و چونی احوالات سربازان کوچکی را که مثل مهره‌های شطرنج به خواست آن‌ها، پس و پیش می‌شدند با چشم سر دید و از آن چه که در آن خانه‌ی بزرگ و شلوغ و پر سر و صدا بر فروغ گذشت نقش‌هایی درهم را به تماشا گرفت و دریافت که این فرزند تضاد که از آغاز عصیان‌گر بود در آتش فشانی گه خاموش و گه مشتعل چه سان رشد کرد، بزرگ شد و بالید و همچنان که نخستین جرقه‌های شعر به مانند آتش قلیان مادر بزرگ در مغزش روشن و خاموش می‌شد، چگونه بیشتر اوقاتش را به جستار کلید طلایی در هفتم گذراند!...

در خانه‌ی وسیع پدری فروغ، که پر از گل‌های بلند آفتاب‌گردان، درختان اقاقی، گیلان و آلبالو و کرت‌های سبز سبزی بود، خانه‌ای که فروغ در شعر «آن روزها» از آن به زیبایی صمیمیت آلودی یاد می‌آورد، همه چیز پیوسته در حال فرو ریختن و تمام شدن بود، آن دو جنگ جوی خودکامه و لجوجی که پدر و مادر بودند با آن که در آغاز به هدایت عشقی تند به یکدیگر پیوسته بودند رفته رفته به هر بهانه‌ی کوچکی به یکدیگر

۱. اُرت = اشی در اوستا، از یغ‌های مادینه، دختر اهورامزدا و اسپندارمذ نمایه توانگری، درست‌کاری، پارسایی و نماد خانواده‌ی خوش‌بخت است، برداشت از پشت‌های ابراهیم پورداود، جلد دوم، انتشارات فروغ، روبه‌های ۲۰۰ - ۱۷۹.

حمله می‌آوردند و با نفرتی نمایان در جبهه‌ی خانه از کشته پشته می‌ساختند.

پدر که حوصله‌ی ماندن در یک نقطه را نداشت در جستجوی «جانب آبی» سرکشی می‌کرد و مادر که «حوصله‌ی بحر را» در سر می‌پخت و ماندن در یک نقطه را دوست می‌داشت در برابر سرکشی‌های مردانه‌ی او سبندی می‌کرد. پدر می‌رفت و چند شبانه‌روز نمی‌آمد و چون می‌آمد مادر که تمامی اوقات را در انتظاری دردآلود گذرانده بود هم‌چون ببری ماده به او هجوم می‌برد و جنگ مغلوبه می‌شد، این چنین بود که در امتداد آخرین پیمان‌شکنی پدر که بر اعصاب مادر ضربه‌ی شدیدی وارد آورد سرانجام ناقوس‌های جدایی به صدا درآمدند و حرف جدایی پیش آمد، آن خانه‌ی بزرگ که در انحنای آن کوچه‌ی «گیج از عطر اقاقی» گسترده بود در جنگ و جنون غرق شد، چنان‌که نه تنها فروغ بلکه دیگر بچه‌ها که از «بیم زوال» اندک‌اندک بر خود می‌لرزیدند به نوعی بیماری روحی گرفتار آمدند که از ناامنی ذهنی سرچشمه می‌گرفت، اختلاف شدید پدر و مادر و نبردهای دل‌گداز هر روزه‌ی آنان تصویر فردا را گل‌اندود می‌کرد و چون فردا دیگر نبود - در آن حال و هوا نمی‌توانست باشد - زمان حال نیز زهرآگین می‌نمود، این چنین فروغ مثل خواهرها و برادرهایش بیشتر از خانه‌ای که در آن امن و آسایش نمی‌دید می‌گریخت یا به مدرسه پناه می‌برد، یا به دوستان کوچکی که در آن محله‌ی جادویی پراکنده بودند، یا به خواهرها و برادرهایی که چون حامل یک درد مشترک بودند زبان همدیگر را به خوبی می‌فهمیدند و می‌توانستند با او همدل و هم‌راز باشند!

سخن این دفتر بر بررسی چگونگی محیط خانوادگی و روحیات پدر و

مادر، هنجارهای عاطفی و سایر سازه‌های سازنده‌ی پیرامن فروغ نمی‌چرخد که این‌همه به ریزی و تیزی در کتاب «بچه‌های کوچ‌خادم آزاد» که هنوز نوشتنش را به پایان نیاورده‌ام خواهد آمد، بلکه اشاره‌ای است کوتاه و گذرا به چهارچوب محیط پرورشی فروغ که بیشتر از آن که خانه‌ای به آرام، گرم و دل‌نواز باشد، هم‌چون خانه‌ی پروین اعتصامی، بیشتر به یک سربازخانه می‌مانست یا به یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی اروپایی قرن هیجدهم و نوزدهم با آن قوانین خشک ویکتوریایی و آن مقررات جانکاه دل‌آزاری که می‌تواند از یک موجود متعادل و معمولی، موجود دیگری بسازد. سربازخانه‌ای با دو فرمانده خودبین سالارمنش که هیچیک دیگری را قبول نداشت و چون خودش را از آن دیگری برای فرماندهی محق‌تر می‌دانست، به‌سادگی فرامین او را نقض می‌کرد. پدر که کهنه‌سربازی جنگ آزما و فرهنگ‌آشنا بود با تمامی خشونت ظاهری و قدرت‌نمایی‌هایی که موی بر اندام اهل خانه راست می‌کرد در باطن بیشتر شاعر بود تا جنگاور. اگرچه بدان‌سان که بعدها دریافت شد خشونت ظاهری‌اش در واقع نقابی بود برای پوشانیدن ضعف‌ها و بی‌اراده‌گی‌ها و تنبلی‌های درونی‌اش. او خیال‌باف، بی‌مسئولیت، یک‌دنده، لجباز خودرأی بود. چون ریشه از ده داشت زندگی ساده، وحشی و بی‌قاعده ده را دوست می‌داشت و نسبت به زرق و برق‌ها، تجملات و آداب و رسوم شهری نفرت شدیدی نشان می‌داد، همان چیزهایی که برای مادر بسی مهم و بایسته می‌نمود. مادری احساساتی، ریزبین، دقیق و وسواسی با روحیه‌ای اشرافی که به نمادهای دیداری زندگی به‌ویژه نظافت و پاکیزگی توجه زیادی نشان می‌داد، چنان‌که می‌توانست شهردار خوبی باشد یا در انجمن شهر به رتق و فتق امور شهری بپردازد، پرده‌های درخشان اتو

کرده، ملحفه‌های براق و شفاف، فرش‌هایی همیشه پاکیزه و مبلی‌هایی که پیوسته در روکش‌های سپیدی پوشیده بودند، چنان‌که کسی جرأت نمی‌کرد روی آن‌ها بنشیند و خوراکی‌هایی زندانی در گنج‌ها که کسی حق نداشت آن‌ها را بخورد! او درخت‌های خانه و ماهی‌های حوض را هم روزی چندبار با دقتی عاشقانه می‌شست. سگ‌ها و گربه‌های خانه را هم حمام می‌کرد و به گوش‌هایشان ادوکلن می‌زد، بشقاب و قاشق و لیوان‌ها را در کنار دیگ‌ها و ماهی‌تابه‌ها ضد عفونی می‌کرد و اگر اغراق نشود دست کم روزی یک‌بار زیر زبان خود و بچه‌ها درجه می‌گذاشت و می‌کوشید تا تمامی دستورات بهداشتی آن روزها را به ظرافت موبه‌موا اجرا کند، او از میکرب سخت می‌ترسید. پدر که در دامن طبیعت بزرگ شده و ضد میکرب‌های شهری بود، به سخت‌گیربهایش می‌خندید و به رغم مراقبت‌های او که آب آشامیدنی خانه را می‌جوشانید و هر کسی فقط می‌توانست از لیوان مخصوصی که نامش روی آن کنده شده بود آب بنوشد فروغ شیطان و قانون‌شکن بعد از ظهرهای تابستان که فرمانده مادینه در خواب بود بچه‌ها را وادار می‌کرد تا از آب سبز را کد حوض بزرگ خانه که پر از تخم ماهی و قورباغه و چیزهای دیگر بود قلب‌قلب بنوشند و فقط خدا می‌داند آن وقت که همه درازکش سرشان را روی لبه‌ی حوض می‌گذاشتند و با سگ و گربه‌ها آب‌های آلوده‌ی حوض را بالا می‌کشیدند چه منظره‌ی جالبی به وجود می‌آمد و چقدر این کار عاصیانه بر آن عاصیان بی‌گناه شیرین و دلپذیر می‌نمود!

بچه‌ها از حوض آب می‌خوردند، پدر میوه‌های کال و نشسته را چیده از درخت سرپا می‌خورد و گاه که سرحال بود از لُج مادر از بچه‌ها می‌خواست در آن طغیان با او شریک بشوند و شریک هم می‌شدند، هیچ

بلایی هم به سر هیچ کدامشان نمی‌آمد، اما مادر که میوه‌ی شسته می‌خورد و آب جوشیده می‌نوشید و بشقاب و لیوانش مخصوص خودش بود دایم با بیماری‌های مختلف دست به گریبان بود یا خیال می‌کرد دست به گریبان است.

پدر مادر را بیمار خیالی می‌خواند و مادر آنقدر به این روش ادامه داد تا سرانجام از آن‌چه که می‌ترسید به سرش آمد، میکرب‌ها بر او غلبه کردند و وادارش ساختند تا نیمی از عمرش را در بستر بگذرانند که هنوز هم می‌گذراند.

اگرچه پدر سربازی خشن، طاغی و نامهربان بود یا دوست داشت خودش را آن‌طور نشان بدهد، ولی مادر هم دست‌کمی از او نداشت او قانون‌گذاری بود منضبط و بدون ترحم که قوانین او باید بدون کوچک‌ترین گذشتی اجرا می‌شد، قواعدی چنان ریز، دقیق و استوار که حتا برای پدر هم که بیشتر عمرش را در سربازخانه گذرانیده بود و با انضباط سخت آنجا به‌خوبی آشنایی داشت، غیرقابل تحمل و نفرت‌انگیز می‌نمود.

تمامی افراد خانواده باید طبق ضوابط خودساخته او زندگی می‌کردند، برای ناهار و شام یک برنامه‌ی هفتگی نوشته بود که از دیوار آشپزخانه آویزان بود، سر یک ساعت معین سفره پهن و سر یک ساعت معین جمع می‌شد و اگر زمین به آسمان می‌رسید و یا زلزله‌ای نیمی از شهر را ویران کرده بود، ناهار روز چهارشنبه کشک بادمجان بود و ناهار روز شنبه دم‌پخت باقالا و اگر کسی در لحظه‌ای از پیش معین‌شده پای سفره نمی‌نشست تا بشقاب‌ی را که مادر به همان اندازه که خودش می‌خواست از خوراکی که خودش انتخاب کرده بود به رغبت بخورد الم‌شنگه‌ای برمی‌خاست و کسی که جرأت کرده بود گوشه‌ای از قوانین او را خدشه‌دار

سازد به شدت تنبیه می‌شد، صبحانه به دست مادر تقسیم می‌شد، برش‌های نان و کره و پنیر و گاهی هم مربای به که مادر آن را بسیار دوست می‌داشت هم به یک اندازه بریده می‌شد و در بشقاب‌های رنگی، هر رنگ مخصوص یک نفر، پوران آبی، فروغ قرمز و امیر زرد و... چیده می‌شد، لقمه‌ها هم همه به یک اندازه بود، به اندازه‌ی استکان‌هایی که در آن چای ریخته می‌شد، استکان‌های کمرباریک کوچک، خیلی کوچک‌تر از عصیانی که در روح بچه‌ها می‌جوشید، ناهار و شام را هم خودش برای همه می‌کشید و جیره‌ی هر کدام از بچه‌ها را به دست خود می‌داد، درست مثل یک «عروسک کوکی» باید سر ساعت می‌خوابیدی و سر ساعت بیدار می‌شدی و سر ساعت می‌خوردی، همه چیز برنامه‌ریزی شده بود، رنگ لباس‌ها به سلیقه‌ی او انتخاب می‌شد و به سلیقه و خواست او هم دوخته می‌شد، همانند روبان‌هایی که به سر و گیس دخترها زده می‌شد، حتا اسباب‌بازی بچه‌ها هم به میل مادر خریداری می‌شد. از آنجا که عروسک باز بود، هنوز عروسکی که به نام فروغ و یا خواهرانش خریده شده بود از جعبه بیرون کشیده نشده بود که یک‌راست به اتاق او منتقل می‌شد و دخترها کم‌تر حق بازی با آن را داشتند، او عروسک‌بازی عاشق بود که با کودکانش هم مثل عروسک‌های خیمه شب‌بازی رفتار می‌کرد و آن‌ها را به میل خودش می‌چرخاند و می‌رقصاند و وادارشان می‌کرد تا تنها به ساز او برقصد اما با همه‌ی قدرت، زورش به اندیشه‌هایی که در مغز بچه‌ها می‌چرخید و شکل می‌بست نمی‌رسید و این چنین بود که تخیل در تمامی بچه‌های خانواده قدرت گرفت، و نه تنها فروغ که همه آن‌ها به ناچار از آن دنیای فرمایشی ساختگی به دنیایی پناه بردند که مادر دستش به آن نمی‌رسید و توانایی نابودسازی آن را نداشت و پدر هم نمی‌توانست با

فرمان‌های آمرانه و خشن خود به آن آسیبی برساند و یا آن را با بی‌رحمی‌نمایی‌هایی که داشت ویران سازد. می‌گویم بی‌رحمی‌نمایی، چون او به‌رغم خشونت ظاهری، مرد دل‌نازک و مهربانی بود، مادر هم همین‌طور و دریغ‌اکه با وجود مهربانی‌های باطنی در آن روزهایی که رفتند و رفتند چه نمایشات نامهربانانه‌ای می‌دادند!...

در این حال و هوا از آغاز روحیه‌ی تمرد که در مشرق‌زمین بیشتر از پسران، خاص دختران است، در فروغ گسترید و هنوز کوچک بود و خردسال که عَلم عصیان را در برابر اسارت خود و مظلومیت خواهرها و برادرهایش بلند کرد و کم‌تر روزی بود که دسیسه‌ای به سرکردگی او در خانه شکل نَبندد که به نوعی مادر و پدر را خشمگین نسازد!

«دیوار» از دوره‌ی کودکی، در آن خانه‌ی قدیمی نقشی اساسی داشت و تا چشم کار می‌کرد دور همه‌چیز دیوار کشیده شده بود، دیوارهایی با تابلوی ورود ممنوع و در پشت هر دیواری رازی و سوسه‌آفرین پنهان بود، و در سربست هر گنجی، گنجی بنهفته در اسرار. دیوار در دیوار در دیوار و درهایی بیشتر بسته^۱ که این دیوارهای جدایی و درهای همیشه بسته نه تنها در دوران کودکی فروغ که تا همیشه‌ی زندگی با او بودند و بودند. لحظاتی که در هماهنگی‌هایی موزیانه به ناگاه به هزاران در بسته تبدیل می‌شدند و او را در اوج ناامیدی به شدت می‌آزردند و خسته‌اش می‌کردند...

آرزوها؟!...

خود را می‌بازند.

در هماهنگی بی‌رحم هزاران در،

۱. آن روزها رفتند / آن روزهای خواب و بیداری / آن روزها هر سایه رازی داشت هر جعبه‌ی سربسته گنجی را نهان می‌کرد / هر گوشه‌ی صندوق‌خانه در سکوت ظهر گویی جهانی بود، از شعر آن روزها، تولدی دیگر، رویه ۱۲.

بسته؟!....

- آری پیوسته، بسته، بسته،

خسته خواهی شد.^۱

اما این دیوارهای مرزی یا «حایل» همیشه هم او را نمی‌آزردند و گاهی نیز در دل شبی خاموش قد می‌کشیدند تا از «مزرعه عشق»^۲ او پاسداری کنند اگرچه دیوار، چه حایل و چه پاسدار همچنان دیوار است و دل‌آزار!... دومین دختر خانواده‌ی فرخ‌زاد، هنوز به‌درستی چشم به روی دنیا باز نکرده و شناسای نیک و بد نشده بود که با یک رقیب روبرو شد، برادر کوچکی که چهره‌ای سبزه و چشمانی سیاه و درخشان داشت و هنوز از راه نرسیده نیمی بیشتر از جای فروغ را اشغال کرده بود!... آیا میل رقابت با آن رقیب شیرین و دوست‌داشتنی فروغ را بیشتر به سوی پسرها می‌کشانید و وادارش می‌کرد تا تقلید آن‌ها را دریاورد و خودش را حتا از آن‌ها هم شیطان‌تر نشان بدهد؟!...

در خانواده‌هایی که شمار فرزندان زیاد است شکی نیست که این نوع رقابت‌ها چه پنهان و چه آشکارا وجود دارد، هر فرزند تازه‌ای که به دنیا می‌آید بخشی از حقوق کودکان پیش از خود را پایمال می‌کند و قسمتی از جای آن‌ها را به اشغال خود درمی‌آورد و فقط خدا می‌داند در این مغزهای کوچکی که گرفتار رقیب تازه نفس شده‌اند چه می‌گذرد، در آن‌ها چه کمبودهایی به وجود می‌آید و چه عقده‌هایی زاییده می‌شود، بی‌گمان بیشتر سرگشتگی‌های مهرجویانه از همین نوع عقده‌ها به وجود می‌آید که

۱. از شعر در غروب ابدی، تولدی دیگر، رویه ۸۷.

۲. اکنون دوباره در شب خاموش / قد می‌کشند همچو گیاهان دیوارهای حایل / دیوارهای مرز / تا پاسدار مزرعه‌ی عشق من شوند / تولدی دیگر.

با بالندگی انسان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند و همچون چنگاری جانکاه تا پایان عمر جان آدمی را می‌آزارند و چه بسا که مسیر سرنوشت طبیعی او را هم عوض می‌کنند. اما فروغ فقط از تماشای این رقیب تازه نبود که سر به عصیان‌های خانگی می‌گذاشت و سازه‌های دیگر هم بودند که شورش درونی او را شدیدتر ساخته و زندگی را از همان آغاز بر او ناهمساز می‌کردند، یک داوری غلط، یک کلام ناسنجیده و ناروا، یک تبعیض ظالمانه، یک بکن و نکن آمرانه، یک سیلی، یک مشت... در او اثر زیادی می‌گذاشت. وقتی وادارش می‌کردند لباسی را که نمی‌پسندید بپوشد، یا خوراکی را که دوست نداشت بخورد، وقتی در برابر هر اظهار عقیده‌ای ناسزا می‌شنید و یا در برابر هر عصیانی به شدت تنبیه می‌شد، وقتی که ناخودآگاهانه بچه‌های دیگر را بر او ترجیح می‌دادند، وقتی که میل‌ها و خواسته‌هایش را از سر مصلحت‌اندیشی سرکوب می‌کردند، تا میل‌ها و خواسته‌های خودشان را به او تحمیل کنند، وقتی که پای به زمین می‌کوبید و فریادکنان می‌گفت: نه، نه، نه. و صدایش می‌رفت و به خودش باز می‌گشت و صدایی دیگر به لجاجت می‌گفت، آری، آری، آری. وقتی که.....

تردیدی نیست که عصیان درونی او که بعدها نام واژه‌ای شد، بر روی یکی از دفترهای شعرش، از همین روزها آغاز شد و بی‌جهت نبود که او از همین زمان‌ها همانند آریان همه‌اش در فکر بازکردن درهای بسته‌ای بود که ریش آبی او را از بازکردن آن منع می‌کرد و خراب‌کردن دیوارهایی که او را به گزینش نام «دیوار» برای دفتر دیگرش کردند، درهای بسته، دیوارهای بلند، گنجه‌هایی که کم‌تر باز می‌شدند و آن دسته کلید بزرگی که نه نقره‌ای بود و نه طلایی اما هم فروغ و هم سایر بچه‌ها پیوسته در

وسوسه‌ی ربودن آن می‌سوختند، دسته‌کلیدی که به همه درها می‌خورد و شهوت کنجکاو‌ی همه بچه‌ها را تسکین می‌داد!...

به همان‌گونه که چگونگی محیط پرورشی و شرایط خانوادگی روح عشق و مادی‌نگی را از ابتدای زندگی در پروین اعتصامی کشت و میل به کنکاش‌های برونی را در او خاموش ساخت و او را از واقعیات دور کرد و سبب شد تا او نه از راه تجربیات ملموس مادی که تنها با برداشت از نوشته‌های مطالعاتی یا ابزارهای شنیداری خود در محیطی بسته و محدود شعر بگوید، به همان‌گونه به فروغ که بدون سایه‌ی راه‌نما و بدون دلیل راه، تنهای تنها و خودپا چونان گیاهی وحشی می‌بالید شکل داد و وادارش ساخت تا با جستارهای خودسرانه در بندابند نمایه‌های زندگانی به شناخت زندگانی پیردازد و آموزگار، مربی و کاشف خویش باشد، او زندگی را از راه تجربه آموخت. در هر لحظه ایستاد، نگاه کرد، اندیشید و تا به دریافتی نرسید اگرچه تلخ و زهرآلود اما از جای نجنبید و بدین‌سان بود که اندک اندک به خویشتن نقبی زد و به آن راه یافت تا چونان دیده‌داری بی‌طرف از حقیقت برهنه و بی‌نقاب خود بگوید. او از راه قربانی‌کردن زندگانی خویش به خویش رسید. با او دست داد و پیمان بست که جز از زبان او نگوید و چون بدین راه و روش گفت و گفت، فریاد خویش‌ناشناسان ریایی برخاست و در شهر ولوله‌ای به راه افتاد که...

فروغ که دمی بیشتر از فاصله‌ی «دو آتش سیگار» در این دنیا نزیست، اگرچه طول زندگانی‌اش کوتاه بود اما چون گستره‌های دقایق را پیمود و در پهنه‌های دقایق زیست شاعری شد تجربه‌مند، و یکی از رازهای ماندگاریش نیز همین است چون شاعری که در لحظات نزیسته، آن را چون لیمویی در دست نفشرده و عصاره‌ی آن را نوشیده باشد چه حرفی برای گفتن دارد!...

و او که همه گفتنی‌ها را به زبان شعر گفت و سرود به‌راستی شاعری
تجربه‌گرا بود، چنان‌که خود او نیز به این معنا اعتراف کرده و نوشته است
«من از آن آدم‌هایی نیستم که وقتی می‌بینم سَرِ یک نفر به سنگ می‌خورد
و می‌شکند نتیجه بگیرم که نباید دیگر به طرف سنگ رفت. من تا سر
خودم نشکند، معنی سنگ را نمی‌فهمم».^۱

و چه سرها که از او شکست و چه خون‌ها که در ناپیدای دلش
قطره‌قطره شد و از چشمانش بارید، تا سرانجام به نقطه‌ی توقف رسید و
در آنجا به تولدی دیگر رسید!...

۱. از نامه‌های فروغ فرخ‌زاد به احمدرضا احمدی، دفترهای زمانه، شماره ۱ بهمن ۱۳۴۶.

فصل ۱۵

ابتدای ویرانی

فروغ شلوغ و شاد و شیطان فروغ به نیرو، پویا و تجربه‌گرا، پس از بلوغ تا اندازه‌ی زیادی تغییر شخصیت داد و دختری که در شیطنت ضرب‌المثل بود، به دختری خاموش، کم‌سخن و اندکی غمگین بدل شد که کمتر از خویش سر برمی‌آورد و شاخک‌هایش را برای دیدن دنیای پیرامونش تیز می‌کرد و بیشتر از دنیایی که با تمامی شرارت‌ها و ناهنجاری‌ها در پیرامونش می‌جوشید و می‌خروشید، در خودش سیر می‌کرد و در جایی دیگر بود، جای دور و ناشناس که هیچ‌کس را جز خود او در آن راهی نبود. «همیشه سعی کرده‌ام تا مثل یک در بسته باشم تا زندگی وحشتناک درونی‌ام را کسی نبیند و نشناسد».^۱

و این همه از دوره‌ی بلوغ آغاز شد و فروغ در استحاله‌ای شگفت، بین خود و دنیای برونی و آدم‌هایی که در گستره‌ی آن به نام زندگی مرتکب بیشترین رذالت‌ها و تباه‌کاری‌ها می‌شدند و پلشت‌ترین چهره‌ها را از خود می‌نمودند دیواری کشیده بود به ستبرای دیوار چین، با دری بسته و قفلی

۱. از نامه‌های فروغ.

سنگین‌تر از آن قفل طلایی که ریش آبی به هفتمین در تالار خود زده بود، دری همیشه بسته که به کسی اجازه‌ی بازکردن آن را نمی‌داد، سکوت او در این مرحله تماشایی و فکرآفرین بود، حتا با خواهرها و برادرهایی هم که تمامی دوران کودکی را با آنان گذرانده با هم دروغ گفته، گناه کرده، کتک خورده، با هم گریسته و خندیده بودند بیگانگی می‌کرد و چنان از همه دور می‌نمود که انگار راز سنگینی را از آنان پنهان می‌کرد!...

اما کدامین راز؟!... آیا او که کودکی خویش را در حفاظ پیچک‌های خوش‌بوی آن خانه‌ی قدیمی و در سایه‌زاران سپید اقاقی‌های آن در جست‌وجوی رازهای برونی زندگی گذرانیده بود، اینک در توی‌توی بیچاپیچ وجود سراندرکار جستار خویش بود و آنچه را که وسوسه‌اش می‌کرد در ناکجاآباد رازآلود درون می‌جست؟!...

دوره‌ی بلوغ که پلی است نازک‌تر از صراط در میان معصومیت‌های کودکی، و نمایه‌های شیطانی نوجوانی، به‌راستی یکی از حساس‌ترین دوره‌های زندگی است که گذشتن از آن اگرچه به ظاهر ساده و آسان و طبیعی می‌نماید، اما در عمق بسی مشکل و جان‌گزااست، چون درست در این مرحله است آن نیروی ناشناس پنهانی که آینده‌ساز ماست، چشم از خواب می‌گشاید و به یارمندی خواص ژتتیک جسم و تجربه‌های از نطفه تا زهدان و شرایط حاکم از زهدان تا بلوغ، سناریوی سرنوشت را می‌نویسد و در گدازه‌های پیش‌رو راه‌نمای آدمی می‌شود.

فروغ که یکی از هوشیارترین شاعران زمان ماست بی‌تردید، اندکی پیش‌از بلوغ جنب و جوش واژگان موزون را در ذهنش احساس کرد و گسسته‌گسسته و با لکنت، زبان به شعر گشود و با پشتوان خواننده‌ها و شنیده‌ها، دریافت‌ها و فرایندهای آن به ساختن شعر روی آورد، اگرچه

برای عرضه‌ی آن نه‌گوشی بود و نه حامی و فریادرس دلسوزی!... نه بزرگ‌مردی همانند مصطفی قلی‌خان حاجب‌الدوله، شوی شعرنواز فصل بهار خانم، و نه پدری به راه و دلسوز مثل یوسف‌خان اعتصامی! و در جمع خواهران و برادران مستعد، شوخ و طنزگوی خود به‌راستی تنهای تنها بود، تا بر آن می‌شد که با خواندن آن‌چه به‌نام شعر به‌هم بافته بود در خانه خودی بنماید صدای خنده‌های شیطننت‌آلود بچه‌ها بلند می‌شد، بچه‌های مدرسه هم بهتر از بچه‌های خانه نبودند، آموزگاران هم که بیشتر فکر می‌کردند آنچه را می‌گویند از این و آن می‌دزدد زیاد به او توجهی نشان نمی‌دادند، اما او هم چنان راهش را پی می‌گرفت و بی‌شک از همان روزها که «رفتند و رفتند» به‌خوبی می‌دانست که چه می‌خواهد و راهی کدامین مقصد است!...

به یاد می‌آورم مصاحبه‌ای از پدر را که در آن گفته است فروغ اولین شعرش را برای او خواند. گفته‌ای که چندین بار در چندین مأخذ هم تکرار شده است که البته هیچ آشکار نیست این حرف تا چه حد درست است و آن شعر، به‌راستی اولین شعر فروغ بوده است یا نه!... اما آن چه روشن است این است که او در سال اول دبیرستان وقتی در خسرو خاور درس می‌خواند در سکوت مرموزی که احاطه‌اش کرده بود شعر می‌گفت، یعنی مثل بچه‌هایی که تازه دارند راه می‌افتند و به اصطلاح تاتی تاتی می‌کنند واژه‌هایی را به هم می‌بافت که طنینی شعرگونه داشت اگرچه با قافیه‌های ناجور و بیشتر غلط، علتش هم جدا از میلی تند که درش می‌جوشید و موج می‌انداخت و او را وادار به تخلیه می‌کرد، خواندن مداوم دفاتر شعر بود.

او از هفت‌سالگی به بعد، مثل دیگر بچه‌های خانواده به زحمت کتاب

می خواند، وقتی که معنای بیشتر لغات را نمی دانست و با گویش درست آن‌ها آشنایی نداشت. بچه‌های بزرگ‌تر خانواده بیشتر با هم در کتاب‌خانه می‌پلکیدند و به تقلید از پدر دیوان‌های حافظ و سعدی و مولوی را که همیشه روی میز نیمه‌باز بود بیشتر از کتاب‌های دیگر ورق می‌زدند، شاه‌نامه را هم می‌شناختند، هم از راه پدر بزرگ که بسیاری از اشعار شاه‌نامه را درست یا نادرست از حفظ داشت و بیشتر شب‌ها، وقتی که بچه‌ها به دورش گرد می‌آمدند آن‌ها را به سبکی حماسی و با آهنگ نقلی می‌خواند، هم از راه پدر که با همه‌ی شاعرمنشی از خوی جنگاوری هم بیگانه نبود و چون ایران را بسیار دوست می‌داشت و درواقع یک میهن‌پرست افراطی بود و گاهی که سروکله‌اش در خانه پیدا می‌شد و می‌کوشید با خواندن ابیاتی از شاه‌نامه عشق به وطن را به بچه‌ها تزریق کند... که البته این خورشید تند و سوزان همیشه در خانه طلوع نمی‌کرد، چرا که پدر هیچ وقت برای هیچ کاری فرصت کافی نداشت و همیشه در حال رفتن بود. به کجا؟... معلوم نبود، اما شاید به دنبال آن خودی می‌رفت که همواره ناآرام و سرگشته صدایش می‌زد و عاقبت هم او را با خود به جایی برد که دیگر برنگشت، اما خیلی دیر، وقتی که سخت پیر و رنجور و تکیده شده بود و از آن خشونت‌های دیرین نشانی درش دیده نمی‌شد، درست بیست و پنج سال پس از مرگ فروغ!...

در این که پدر شاعرپیشه‌ی فروغ نخستین یا یکی از نخستین شعرهای کودکانه‌ی او را شنید و زبان به تشویق او گشود هیچ شکی نیست، به حتم این کار را کرده است، اما این او نبود که راه آینده‌ی فروغ را صاف کرد و چراغدار راه او شد، بلکه این خود فروغ بود که یکه و تنها به این راه پای گذاشت و عبور از آن و رسیدن به مقصد را به بهای قربانی کردن همه

چیزهای ظاهری خود پذیره شد.

اگرچه با این همه نه تنها فروغ که سایر اعضای خانواده نیز به خوبی می‌دانند که سرهنگ محمد فرخ‌زاد خود یک پارچه شور و شوق و استعداد بود و گوهری مایه‌ور از عشق و شعر داشت، موجودی به نیرو و حساس که پیوسته می‌جوشید و می‌خروشید، بی‌جهت فریاد می‌کشید، از هیچ چیز احساس رضایت نمی‌کرد و به هر چه که می‌رسید از آن منتفر می‌شد!... او مرد مستعدی بود اما هرگز نتوانست به هیچ‌یک از استعدادهایش شکلی بدهد و آن‌ها را در کانال معینی به حرکت دریاورد تا از آن همه شور و شیدایی فرایندی به دست آید، او می‌توانست شاعری شهیر و نویسنده‌ای نام‌بردار بشود. اما نشد، چرا؟... شاید چون زیاده از حد خیال‌باف و رؤیایی بود و همانند بسیاری از این‌گونه افراد، به آرزوهایش بیشتر از دنیای ملموس واقعی در خیالاتش شکل می‌بخشید و آن‌ها را در جایی دیگر می‌آفرید!... شاید هم اگر از آغاز جوانی به نظامی‌گری روی نیاورده و با بستن شوشکه و شمشیر به کمر، از خود شخصیت کاذبی نساخته و به فرمان آن نقاب خشونت را بر چهره نزده بود، مسیر دیگری را در زندگی می‌پیمود. اگرچه با این همه، در بخش پایانی زندگی به نوشتن روی آورد و از خود چند دفتر به یادگار گذاشت که شاید در زمانی مناسب به چاپ برسد!... به هر سان چنان‌که پیش از این هم در فرازی دیگر آمد، فروغ که ژن ناتمام سرهنگ محمد فرخ‌زاد را تمام کرد و شاعری جهانی شد، وام‌دار ذوق و استعداد پدری است که خود شخصیتی نادر و شگفت‌انگیز بود.

هنگامی که فروغ از پل نازک بلوغ گذشت و پای به دنیای نوجوانی گذاشت، باز هم تغییر چهره داد و این بار به مانند ژانوس خدای دو چهره،

گاه چو نان روزگار کودکی آفتابی بود و شوخ و شیطان و گاه چون دوره‌ی بلوغ ابری بود و بارانی و غمناک و این دو شخصیت را تا پایان زندگی حفظ کرد، دو شخصیت متفاوت از هم، یکی شیفته و شیدای زندگی و نمایه‌های زیبای حیات، مردم‌دوست، طنزگو، معاشرتی و اندکی بیش از معمول رک و صریح... یکی نفرت‌زده، مردم‌گریز، ناامید و شوریده‌ی مرگ، یکی تا می‌آمد پیرامونش را از هیاهو، نشاط و چالش‌های زبانی آکنده می‌کرد، آن دیگری او را به خانه می‌کشاند، خانه‌ای در بسته، خاموش و تاریک، که از صدای گریه‌هایی عصیانی مالا مال بود، دو بن راستین هستی تاریکی و روشنایی، شب و روز در اعماق او به نبردی دایم سرگرم بودند، زندگی او را به سویی و مرگ به سویی دیگر می‌کشید، چنان آشکارا که این دوگانگی اندک‌اندک به صورت شناسه‌ای برای شناخت او درمی‌آمد. پدیده‌ای که بر دیگر فرزندان خانواده زیاد هم گران نمی‌آمد چون آن‌ها نیز هم‌چون فروغ در این دوگانگی که گویا مرد ریگ پدر بود سهمیم بودند و زندگانی را گاهی در نور و گاهی در تاریکی به پیش می‌بردند!...

از زمان ورود به نوجوانی تا زمانی که فروغ حلقه‌ی عشق پرویز شاپور را که در واقع نخستین خواستگارش بود در دست کرد و در کنار او پیش روی آینه‌ای نقره‌ای نشست که در عقدکنان خواهر بزرگ‌ترش به کار رفته بود، چندسالی بیشتر فاصله نیست، چند سالی لبالب از تجربه‌های سوزان و زودگذر نوجوانی وقتی که پوست می‌ترکد و قلب به هر بهانه‌ای تپش‌هایش تندتر می‌گردد و «پسرهای لاغر و گردن‌باریک» محله با چهره‌های خامشان رویا آفرین خواب‌ها و خیال‌ها می‌شوند و دخترانی که لب‌ها و گونه‌هایشان را با «گل‌های شمعدانی» رنگ کرده‌اند و به

وسوسه‌هایی تسلیم می‌شوند که چونان حباب صابون، لحظه‌ای تنها
لحظه‌ای بودشان را می‌نمایاند و سپس نابود می‌شود.

آن روزها رفتند.

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم،

آن روزهای آشنایی‌های محتاطانه با زیبایی رگ‌های آبی‌رنگ،

دستی که با یک گل،

از پشت دیواری صدا می‌زد،

یک دست دیگر را،

و لکه‌های کوچک جوهر،

بر این دست مشوش، مضطرب، ترسان.

و عشق!...

که در سلامی شرم‌آگین خویشتن را بازگو می‌کرد

در ظهرهای گرم دودآلود!

دخترانی که پدر دلخواهی ندارند و چنان که باید و شاید مهر او را
احساس نکرده‌اند، پیوسته در بخشی از ناپیدای وجودشان سرگردان
می‌مانند و چه بسا که این سرگشتگی تا پایان عمر نیز ادامه می‌یابد.

این گروه از دختران به نخستین موجودی از جنس مخالف که با آنان از
عشق سخن می‌گوید دل می‌بندند و خود را عاشق می‌پندارند و تنها
سال‌های بعد در اوج پختگی فکری است که درمی‌یابند در آن دوران فقط
به عشق، عشق می‌ورزیده‌اند و معشوق ابزاری بیش نبوده است برای
شناخت عشق!.

فروغ هم که هیچ‌گاه از مهر پدر بهره‌ای نبرد همراه با چنین
شورمندی‌هایی از دشت‌های پربانه‌ی نوجوانی گذشت نه به آرام و

شادمان و خرسند، که پدر از وقتی که دو دختر اول خانواده پشت سر هم پوست ترکانند تا به هیئت زنانه درآیند به نسبت زیادی از گذشته خشن تر و نامهربان تر بود، حالا که دیگر خود را نه با دو دختر بچه‌ی ساده و مطیع که با دو زن نوجوان عاصی روبرو می‌دید، برای نشان دادن خوی مردسالاری دیرینه که آن را بیشتر در زیر نقاب شهرگیری و فرهنگ‌مداری به‌ویژه در چشم غیرخودی‌ها پنهان می‌کرد، تردیدی نشان نمی‌داد که هیچ، تنگ‌اندیشی‌ها و تعصباتی را هم از خود نشان می‌داد که از مردی درس خوانده و آشنا با مبانی شعر و ادب بعید می‌نمود.

او در اعماق وجود خود هنوز یک دهاتی بود و با آن که از ابتدای نوجوانی از ده «بازرجان» گریخته، به خدمت ارتش درآمده، درس خوانده، سپس از دانشگاه جنگ لیسانس گرفته، با اجتماع پایتخت درآمیخته و با پدیده‌های تجدد آشنایی یافته، زبان آموخته و دگرگونی‌های جهانی را پذیرفته بود اما ذهنش هنوز از محتویات ذهنی پدر و پدربزرگش مالا مال بود و هم‌چون آنان زن برایش موجودی ناقص و ناتمام و وسیله‌ای برای خوش‌گذرانی مرد بود، نه عضوی هم‌پا و همراه مرد!... بنابراین کم‌کم به دخترانش که از راه خوانش مکرر آثار اندیشمندانی که برابری زن و مرد را فریاد می‌زدند سر از پيله به درآورده حقیقت را به اندازه‌ی گنجایی خود دریافته و خود را از مرد کم‌تر نمی‌دیدند به چشم مدعیانی جسور و زبان‌دراز می‌نگریست که به همیاری بانوی اول خانه، مادر، فرماندهی که به دلیل تمردهای مکرر پدر که تا اندازه‌ای قدرت و توانایی پیشین را از دست داده و دست به گریبان بیماری‌های جسمانی می‌رفت تا به موجودی تکیه و بی‌امید بدل شود، سد راه و خار چشم او شده بودند و باید به هر ترتیب شده بود هر چه زودتر از شرشان خلاص می‌شد اما چگونه؟!...

مگر نه این که دخترها را در دهات نه‌ساله به شوهر می‌دادند!... پس پاسخ این پرسش از پیش آماده شده بود به‌خصوص که آن دو دختر شش هفت‌ساله هم از آن مرز گذشته بودند و خواستگاران هم داشتند!... زندگی در یک خانه با چند زن کار آسانی نیست، این را پدر می‌گفت و همیشه اضافه می‌کرد: همین یکی برای هفت پشتم کافی است و این دو نفر باید بروند دنبال کارشان!... این را می‌گفت و پاسخش را که بیشتر منفی بود از مادر می‌شنید، می‌گفتند و می‌شنیدند. سرانجام توپ‌ها به صدا درمی‌آمد و نبرد خانگی شروع می‌شد، اگرچه در هر حال دخترها باید به دنبال کارشان!... می‌رفتند و به عاقبت هم رفتند.

نخست دختر اول و سه ماه بعد دختر دوم که فروغ نام داشت، اما نه به خواست و گزینش پدر که چند نفر از هم‌شهری‌هایش را نامزد آنان کرده بود، بل به گزینش خود آن‌ها... دخترهایی که از دنیا فقط محدوده‌ی خانه و مدرسه و فاصله‌ی مکرر آن را می‌شناختند و هم‌چون پروانه‌ای در حجم محدود پيله از زندگی هیچ نمی‌شناختند و نمی‌دانستند دارند چه می‌کنند، برای آن‌ها در آن زمان تنها دو چیز مهم بود، یکی فرار از خانه‌ای که دو خود سالار جنگ جوی ناموافق بر آن حکم‌روایی می‌کرد و دیگر عشق!... یا آن چه که به نام عشق قلب‌هایشان را می‌لرزانید!... آنان که کودکانی حساس، خیال‌باف، رؤیایی و نادان بیش نبودند، عاصی و بی‌قرار، با جسارت تمام نامزدهای انتخابی پدر را رد کردند، به عقاید مادر که زندگانی خودش را نتوانسته بود بسازد پشت کردند و با جفت‌هایی که خود برگزیده بودند پیمان زناشویی بستند و یکی پس‌از دیگری از آن خانه‌ی خوب سرشار از خواب و خاطره به خانه‌هایی که در رؤیاهایشان آن را چونان کشور پریان می‌دیدند کوچ کردند و غائله پایان یافت.

بدین سان فروغ شانزده ساله دست به دست نخستین مرد زندگی خود داد، جوانی خوش سخن، نکته پرداز و دوست داشتنی از اقوام نزدیک مادری، که با فاصله‌ی زیاد سنی می توانست جای خالی پدر نداشته او را پُر کند. آیا آن چه فروغ را به سوی پرویز شاپور کشانید به راستی از عشق جان مایه داشت یا فقط نیازی بود به داشتن یک حامی مذکر!... مردی که می توانست سر به روی شانه‌ی او بگذارد و در آن پناه گاه امن و امان «با آفتاب رابطه برقرار کند»؟!...

با آن که پرویز شوخ و شاداب و مهربان می توانست برای بسیاری از دخترهای آن زمان نمایه‌ای باشد از مردی آرمانی، اما بی هیچ شک و تردید فروغ که همواره در سودای نوازش های پدری دل خواه سوخته بود، نه در پی یک مرد که در جست و جوی پدر به پرویز روی آورد و زندگانی اش را با او درآمیخت.

او پس از ازدواج با پرویز و سفر به اهواز، هم چنان که در گذار روزها و شب هایی که از آن پس آمدند با مسؤولیت های زندگی آشنا می گردید و ذهن جوان و خامش با مفاهیمی مثل کرایه خانه و پول گوشت و نان و سبزی آشنا می شد، اندک اندک، به روی حقایقی سنگین تر چشم بازگشود، موقعیت زمانی و مکانی خویش را به عنوان یک انسان خاکی شناسایی کرد و به دریافت هایی تازه تر از گذشته رسید. اینک باید پرسید آیا فروغ از همین مرحله بود که عمق اجتماع اطرافش را شکافت و به این معنا راه یافت که «میان توده‌ی سازنده‌ای قدم به عرصه‌ی حیات گذاشته که چهار سویش به میدان های مهاجمی که صدای توپ و تیر و آتش توپخانه در آن قطع نمی شود باز می شود؟!...»^۱ یا هنوز چنان در مراحل

۱. من در میان توده‌ی سازنده‌ای قدم به عرصه هستی نهادم، / که گرچه نانی ندارد، اما به جای آن / ←

احساساتی عاطفی سیر می‌کرد و در اسارت «من» ظاهری خویش دست و پا می‌زد که چندین و چند سال با مرحله‌ای که می‌توان آن را آغاز دریافت‌های تند و تیز هوشیارانه از واقعیات دهشتناک محیط و حقایق تکان‌دهنده‌ی زندگی دانست فاصله داشت و باید اشک‌ها و لبخندهای بیشتری را تجربه می‌کرد و شکست‌های فردی‌تری را می‌آمود تا قدرت دریدن پیله و پرواز به افق‌های وسیع‌تر را می‌یافت!

با آن که فروغ از دوازده سیزده سالگی شاید هم زودتر با شعر انس گرفت آن را همچون بخش مهمی از زندگی در پنهان‌خانه‌ی ضمیر خویش پروریده بود. اما پس از تجربه‌ی زندگی مشترک با مردی که او را با شوری عاشقانه به عنوان جفت خویش برگزین کرده بود چنان که خود نوشته است اندک‌اندک به فوران دایمی شعر دچار شد، آیا رهایی از محیط بسته و محدود خانه‌ی پدری و احساس استقلال بود که این شیدایی را در او برانگیخت؟! نمی‌دانیم، اما به هر سان این جنون جادووشانه چنان بشتاب درش شدید شد که به زودی خود را به «الهی خونخوار»^۱ شعر تسلیم کرد، تمامی زندگانی‌اش را به او باز گذاشت و از آن پس «همین طور، همین طور روزی دو سه تا شعر می‌گفت توی آشپزخانه، پشت چرخ خیاطی» وقتی که برای خرید به خیابان‌های گرم روز می‌رفت، یا برای قدم‌زدن از «خیابان‌های سرد شب» می‌گذشت، در روزمرگی‌های ملول مکرر، در بیدارخوابی‌های وسوسه‌آفرین و شاید هم در خواب همه‌اش شعر می‌ساخت، واژگان موزون یک‌دیگر را در نگارخانه‌ی مغزش دنبال

→ میدان دید باز وسیعی دارد که مرزهای وسیع جغرافیای‌اش از جانب شمال به میدان پروطروت و سبز تیر / و از جنوب به میدان باستانی اعدام / و در مناطق پرازدحام به میدان توپ‌خانه رسیده است، تولدی دیگر، از شعر ای مرز پرگهر، روبه ۱۵۵-۵۶.

۱. ای شعر / این الهی خونخوار.

می‌کردند و یکدیگر را می‌جستند، چون به هم می‌رسیدند به هم می‌پیوستند، سرانجام در زیر فشارهایی لذت‌آلود منفجر می‌شدند و پی‌درپی به روی کاغذ می‌ریختند.

قابلمه‌ی غذا روی اجاق سر می‌رفت، رخت‌های نشسته روی هم تلمبار می‌شد و کودک تازه‌زاد گرسنه در گاهواره‌اش فریاد می‌کشید اما شاعر تنها در اندیشه‌ی شعرهایی سیر می‌کرد که هنوز نگفته بود... آیا زندگی با یک زن شاعر آسان است «با مردها کاری ندارم» و مردی که هدفش از زناشویی ساختن سرپناهی امن و امان و یافتن یاری موافق، همدل و همراه و گه‌گاه هم به سیاق گذشتگان عبد و عبید است می‌تواند دلخواهش را در کنار زنی که روحش را به الهه‌ی شعر فروخته و نیروهای جسمی‌اش را هم به اشتیاق تمام پایریز ثبت و اشاعه‌ی الهامات او کرده آنچه را که آرزو می‌کشیده به دست آورد؟!...

بدینسان هنوز چند ماهی بیش‌از تب و تاب‌های روزهای نخستین هم‌پوندی آنان نگذشته بود که شعر همانند رقیبی جان‌دار در میان آنان حایل شد و چون دیواری شروع به قد کشیدن کرد، پرویز شاپور با آن که خود سراپا ذوق و استعداد بود و از اهالی هنر به شمار می‌آمد به شعر که داشت فروغ را از او می‌گرفت حسادت می‌کرد و فروغ که شعر را بیش‌از هر چیز دوست می‌داشت بی‌اعتنا به آنچه در روح جفت حسودش می‌گذشت راه خود را همچنان ادامه می‌داد، اما اختلاف آن دو تنها و تنها بر سر شعر نبود و بودند نکات ریز و درشت دیگری که بر سبترای این دیوار می‌افزودند تا سرانجام پس از مدتی کوتاه فروغ از اهواز به تهران آمد و چون دیگر حاضر به بازگشت نبود کار به جدایی کشید، سخن آوردن و پروردن آن چه از نیک و بد در آن روزگار سراپا جوش و اضطراب و از پس

آن گذشت از حوصله‌ی این مقال که ویژه بررسی ادبیات زنانه است خارج است و این سخن را به وقت دیگری می‌گذاریم و به کتابی دیگر که امید است در همین سال‌های زود خوانده شود.

و اما جدایی فروغ و پرویز از یکدیگر و تشنجات دو خانواده‌ای که با یکدیگر پیوند خویشاوندی داشتند به نگره‌ی نویسنده نخستین سنگ‌بنای هویت و آغازی بود بر آغازهی زندگانی ادبی زن و مردی که در آینده در شمار نام‌داران فرهنگ معاصر می‌نشستند، یکی در شعر و از آن پس سینما که «خانه‌ی سیاه» او شد و یکی در طنزپردازی به شیوه‌ای تازه، کاری ظریف دل‌نواز و نوزاد که ادیب بزرگ زمان احمد شاملو آن را به ذوقی ناب، کاریکلماتور نامید که اگر این جدایی تلخ و شورآفرین اتفاق نمی‌افتاد و آن پیوند ناگسسته می‌ماند و ادامه می‌یافت و می‌یافت... شاید هیچ‌یک از این دو در جایگاه کنونی‌شان قرار نمی‌گرفتند، چون رسیدن به هر اوجی ذکاتی طلب می‌کند و ذکات هنر هم لاجرم رنج مداوم است و اندوه داریم!... به هر تقدیر سرانجام پرنده‌ای که خود را به دلخواه از قفسی به قفسی دیگر انتقال داده بود «از پشت میله‌های سرد و تیره»^۱ قفس دوم به سوی آسمانی پرکشید که خود در او هام خام و بی‌پایه آغاز جوانی آن را «صاف می‌پنداشت و روشن»^۲ حال آن که انبوه ابرهای سیاه ابرهای تیره و مظلم در پهنه‌های ناپیدای آن «باریدن را انتظار می‌کشیدند»^۳ و او که

۱. ز پشت میله‌های سرد و تیره

دفتر اسیر، شعر اسیر، رویه ۳۴.

۲. تویی آن آسمان صاف و روشن

شعر اسیر، رویه ۳۴.

۳. و بر این بام که هر لحظه در او بیم فروریختن است / ابرها همچون انبوه عزاداران / لحظه‌ای باریدن را گویی منتظرند، تولدی دیگر از شعر باد ما را خواهد برد، رویه ۳۱.

نمی‌توانست در یک نقطه بایستد، توقف^۱ کند و آرام بماند که اگر می‌ایستاد توقف می‌کرد و آرام می‌ماند در جا تمام می‌شد و می‌مرد. شوریده‌تر از همیشه به سوی تجربیاتی تازه‌تر، اگرچه تیره و تلخ اما سازنده و آینده‌آفرین پیش می‌رفت تا با لمس جزء به جزء واقعیت‌های هولناک زندگی که به تمام با او هام رنگارنگ و رویاهای شاعرانه متفاوت است، «خودش را بسازد و کامل کند، بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل یک واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند به تمام دریافت‌ها و فکرها و حس‌هایش عمومیت ببخشد».^۲ تا مگر به اندازه‌ی گنجایش ذهنش حقیقت را بشناسد!... و در آغاز این دوره از زندگی، تازه بیست سال از عمر را پشت سر گذاشته بود!... وقتی که زندگی را لمس می‌کنیم و به رویکردهای آن می‌نگریم، یا در قلب حادثه‌ای می‌تیم، دست و پا می‌زنیم و شرحه شرحه می‌شویم، ساعات به نظرمان طولانی و زمان دور و دراز، طاقت‌سوز و توان‌فرسا می‌آید اما چون از آن عبور می‌کنیم، اندک‌اندک ابهت آن فرو می‌ریزد و به آن‌چه به بهای جان خود آزموده‌ایم، به چشم دیگری می‌نگریم و دیدمان نسبت به آن تغییر می‌یابد و اگر خیلی منصف باشیم آن حوادث را اگرچه سخت و عذاب‌آور بیشتر بایسته و سودمند می‌یابیم.

آنچه که در گذاره‌ی دوازده سال آینده بر فروغ گذشت نیز از این معنا به دور نیست، نمی‌دانم آیا او خود به این دریافت رسید، به آن اندیشید و راز آن را از هم گشود و آن را پذیرفت؟!... یا نه!... اما به نگاه من آن‌چه که در این دنیا از نیک و بد بر فروغ گذشت برای تولد دوباره‌ی او بایا و الزامی

۱. چرا توقف کنم، چرا؟... از شعر تنها صداست که می‌ماند، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، رویه ۹۰.

۲. از گفت‌وگوی فروغ فرخ‌زاد با سیروس طاهباز.

بود و جز این نمی‌توانست باشد...

فروغ هنوز در تضادهای درونی خود دست و پا می‌زد که قدم در این مرحله گذاشت نه هم‌چون گیاهی نازک در اسارت خاک، ایستا و ساکن، که همانند مسافری مشتاق «بارور ز میل، بارور ز درد»^۱ با ذهنی هم‌چنان سودازده، اندیشه‌ای ناپخته و نگاهی بیشتر رمانتیک، تنهای تنها، با زخمی به سرخی گل سرخ بر دل، پای برهنه و دست خالی...

پوینده‌ای که از پایانه‌ی دهه‌ی هفتاد به فروغ بنگرد جز آثار باقی‌مانده از او که در هزاران نسخه به چاپ رسیده و توجه و تحسین نقادان شعر را در همه‌جا برانگیخته است و نشانه‌های مثبت دیگری که نمایانگر کوشش و تلاش مداوم او در جهات گونه‌گون هنری مثل نقاشی یا سینما است، بی‌شک به‌جز جزئیاتی مینیاتوری از رویکردهای زندگی، که خودسازه‌ی سازندگی‌های او است چیزی دیگر را نمی‌بیند.

او از بیست‌سالگی تا نخستین روزهای آغاز سی و دو سالگی خود را چنین پیمود، نه در راه‌های صاف، بی‌دست‌انداز آفتابی و روشن که در جاده‌هایی تیره و مضطرب و مغشوش که در هر پیچ آن حادثه‌ای به کمین نشسته بود، اگرچه او نه خسته و بی‌رمق، نه وحشت‌زده و لنگ‌لنگان، که لجوج و سرسخت و استوار این راه را که اینک در محاسبات ما کوتاه می‌نماید، اما در آن زمان که او با حجم ظریف خود از آن عبور می‌کرد بسی بلند می‌نمود در «جست‌وجوی جانب آبی»^۲ پیمود و تا آن لحظه لحظه‌ای که به عاقبت «پرنده، مثل پیامی پرید و رفت»^۳ دمی آرام نگرفت.

۱. روی خاک ایستاده‌ام / تولدی دیگر، از شعر «روی خاک»، رویه ۲۵.

۲. پرنده‌ها / به جست‌وجوی جانب آبی رفته‌اند، از شعر تنها صداست که می‌ماند، ایمان بیاوریم به آغاز

فصل سرد، رویه ۸۹.

۳. پرنده از لب ایوان پرید / مثل پیامی / پرید و رفت، تولدی دیگر، رویه ۱۴۶.

سالشماری زندگانی فروغ و دوره کردن رویکردهای زندگی او چنان که دیگران به تکراری کلیشه‌ای کرده‌اند، در این دفتر کاری بیهوده و عبث است، آن‌هایی که فروغ را دوست می‌دارند و از سرکنجکاوی زیروبم‌ها و افت‌وخیزهای دقیق او را جوییده‌اند از چگونگی این روند همیشه روی به رشد، تاریخ انتشار دفاتر شعرش، سفرهایش، رفتن‌ها و بازآمدن‌هایش از اروپا و فرایند این تکاپوها، نیک آگاه هستند و خوب می‌دانند که او فاصله‌ی بین تولد دوم و مرگش را چگونه گذراند و چه‌سان در آغاز ورود به سی‌و‌دو سالگی در زمستانی «غبارآلود و دور»^۱ به ستارگانی پیوست که شبان بسیاری با خیره‌شدن به درخشه‌های وسوسه‌گرانه‌ی آن به راز و رمزهای حیات و اسرار هستی اندیشیده بود.

آری پردازش به چند و چون سفر کوتاه او «در خط خشک زمان» که بسی هم کوتاه بود و نگاهی دوباره به جزئیات آن در این‌جا بیهوده می‌نماید، مهم تنها سرعت او در رسیدن به مقصود است که به‌راستی شایسته‌ی ستایش می‌باشد، آیا او مانده‌ی پروین اعتصامی که چندین بار ناخودآگاهانه از مرگ زودرس خویش سخن آورد از اندازه‌ی «سهم» خود از زندگی آگاه بود و می‌دانست که سهم او فقط و فقط پایین‌رفتن «یا بالارفتن؟!...» از یک پله «یا پله‌هایی» متروک و پیوستن به چیزی در پوسیدگی و غربت است؟!...^۲ آن هم به شتابی دور از معمول در زمانی که تازه پای به جوانی دوم گذاشته بود و می‌توانست همچنان از پله‌های زندگی بالا برود و به قله‌های دیگری برسد؟! بی‌گمان همه‌ی ما در ضمیر

۱. مرگ من روزی فراخواهد رسید / در بهاری روشن از امواج نور / با زمستانی غبارآلود و دور.

۲. انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز آن پرنده نمایان شد / انگار از خطوط سبز تخیل بودند / آن برگ‌های تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سبز، رویه ۲۷.

آگاهمان «به نظر نویسنده ضمیر پنهانی ما را باید آگاه نامید و آن که ناآگاه و غافل است ضمیر آشکار ماست» از فرجام کارمان باخبریم، و چون سناریوی زندگانی مان نوشته‌ی همان ضمیر آگاه است نیک می‌دانیم که کی، کجا و چگونه تمام خواهیم شد. تیزنگری در شعر بلند «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» فروغ درستی این مدعا را نشان می‌دهد و به ما می‌گوید آن «پرندۀ که روزی در مسیری از تجسم پرواز در خطوط سبز تخیل نمایان شد»، دقت کنید او از تجسم پرواز و از تخیل خطوط سبز می‌گوید کلامی که نشان می‌دهد زندگی را وهمی بیش نمی‌دانسته است. صدای بادهای فاجعه را به خوبی می‌شنید و هنگامی که از تنهایی خود در آغاز فصل سرد می‌گفت و زمزمه می‌کرد: «من سردم است» ویرانی دست‌های خود را احساس می‌کرد و نیک می‌دانست که به زودی از «تمامی اوهام سرخ او که همچون شقایقی وحشی عمری کوتاه دارد جز چند قطره خون بر جای نخواهد ماند»^۱ اگرچه در این معنا از جوشش مداوم خون سیاوش غافل بود و هیچ نمی‌دانست در جوش جوش آن قطره‌های خون چگونه به ماندگاری خواهد رسید!... اما در عوض می‌دانست که در ساعت چهار روزی برفی پیش از آن که کسی به مرگ او فکر کند، «مرگش اتفاق خواهد افتاد»^۲ و در آن لحظه‌ای که مارهای مرده‌ی رگ‌ها از دو سوی گلوگاهش به بالا بخزند، در شقیقه‌های منقلبش هجایی خونین را تکرار کرده و به مرگ خواهد گفت سلام، سلام^۳ و آن دم که

۱. من سردم است / و از گوشواره‌های صدف بیزارم / من سردم است و می‌دانم که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی / جز چند قطره خون / چیزی که به جا نخواهد ماند، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، رویه ۲۹.

۲. به مادرم گفتم «دیگر تمام شد» گفتم: همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می‌افتد.

۳. در ساعت چهار / در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگ‌هایش / مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش بالا خیزده‌اند / و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را تکرار می‌کنند / سلام / سلام.

پنجره‌ی ساعت قدیمی خانه درست سر ساعت معین باز می‌شد و مرغ کوکو یا آن قناری غمگین، «چهاربار فریاد می‌کشید»^۱ آن زن کوچک^۲ که روحی بزرگ داشت برای همیشه به خاموشی می‌پیوست.

از زمانی که فروغ نخستین شعرش آن شعر ساده و صمیمانه‌ای که انفجار فریادهای اعصار و قرون زنی بود که جرأت کرده بود، برای نخستین بار به عنوان یک انسان، از گناهی که آغازگر آن نه مثنی و مشیانه‌ی آریایی، بلکه آدم و حوای سامی بودند سخن به میان بیاورد، آن هم در حیطه‌ای که شاعرانی چون سوزنی سمرقندی، سنایی، مولوی، سعدی و بسیاری دیگر از بزرگ‌نامان مذکر با رکیک‌ترین کلمات از آنچه که نباید سخن آورده و بدون هیچ شرمی مستهجن‌ترین تصاویر را از غرایز انسانی در آثارشان به نمایش گذاشته‌اند!... زندگانی او اگرچه ساده و بی‌پیرایه و دردآلود اما با شایعاتی جنجال‌آفرین در آمیزه شد.

او با یک بیگ‌بنگ بزرگ وارد صحنه‌ی ادبیات شد و ورودش همچنان مرگش پرسروصدا و هیاهوساز بود.

او با اثری خام و کودکانه، اما صمیمی و گستاخانه دومین فصل زندگانی خود را آغاز کرد با همان نگاه رمانتیک گذشته، احساساتی جوشان و پرغلیان و سراپا شور و استعداد، اما در این مرحله زیاد باقی نماند و چون کار او چنان که گفته آمد به دلیل فرصت کمی که در اختیار داشت بر شتاب بود در واقع دوان دوان از این مرحله گذشت.

فروغ که به گفته‌ی خودش داور خودش بود در گفت‌وگوهایی که پس از انتشار دفتر «تولد ی دیگر» که شامل سروده‌های ۴۲ - ۱۳۳۸ اوست با

۱. تا آن زمان که / پنجره‌ی ساعت / گشوده شد و آن قناری غمگین / چهاربار نواخت.

۲. و من به آن زن کوچک برخوردم، رویه ۳۳.

چندین نفر انجام داده پیوسته با پشیمانی از چاپ آثار گذشته‌اش یاد آورده
و آن‌ها را خام و احساساتی خوانده است، حقیقتی درشت که همه از آن
آگاهند، اگرچه بطن آن از حقیقتی صمیمانه‌تر آبخور دارد!

ای ستاره‌ها که بر فراز آسمان با نگاه خود اشاره‌گر نشستید
ای ستاره‌ها که از ورای ابرها بر جهان ما نظاره‌گر نشستید

* *

آری این منم که در دل سکوت شب

نامه‌های عاشقانه پاره می‌کنم

ای ستاره‌ها اگر به من مدد کنید

دامن از غمش پراز ستاره می‌کنم

* *

با دلی که بویی از وفا نبرده است

جور بی‌کرانه و بهانه خوشتر است

در کنار این مصاحبان خودپسند

ناز و عشوه‌های زیرکانه خوش‌تر است

* *

ای ستاره‌ها چه شد که در نگاه من دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد

ای ستاره‌ها چه شد که بر لبان او آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد

* *

جام باده سرنگون و بستم تهی سر نهاده‌ام به‌روی شانه‌های او

سر نهاده‌ام که در میان این سطور جستجو کنم نشانی از وفای او

* *

ای ستاره‌ها مگر شما هم آگهید
از دورویی و جفای ساکنان خاک
کین‌چنین به قلب آسمان نهان شدید
ای ستاره‌ها ستاره‌های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هرچه هست و نیست
تا که کام او ز عشق خود روا کنم
لعنت خدا به من اگر به جز جفا
زین سپس به عاشقان با وفا کنم

ای ستاره‌ها که همچو قطره‌های اشک
سر به دامن سیاه شب نهاده‌اید
ای ستاره‌ها کز آن جهان جاودان
رو به سوی این جهان گشاده‌اید

رفته‌است و مهرش از دلم نمی‌رود
ای ستاره‌ها چه شد که او مرا نخواست
ای ستاره‌ها، ستاره‌ها، ستاره‌ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست^۱

آسمان همچو صفحه‌ی دل من
روشن از جلوه‌های مهتاب است

۱. اسیر، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۴، رویه ۱۶ - ۱۱۵.

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوش‌تر از خواب است

خیره بر سایه‌های وحشی بید	می‌خزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه‌ای دلخواه	می‌نهم سر به روی دفتر خویش

تن صدها ترانه می‌رقصد	در بلور ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رویارنگ	می‌دود همچو خون به رگ‌هایم

آه گویی ز دخمه‌ی دل من	روح شبگرد مه‌گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک	دامن از عطر یاس تر کرده

ناشناسی درون سینه‌ی من	پنجه بر چنگ ورود می‌ساید
همره نغمه‌های موزونش	گوئیا بوی عود می‌آید

آه باور نمی‌کنم که مرا	با تو پیوستنی چنین باشد
نگه آن دو چشم شورافکن	سوی من گرم و دلنشین باشد

بی‌گمان زان جهان رویایی	زهره بر من فکنده دیده‌ی عشق
می‌نویسم به روی دفتر خویش	جاودان باشی ای سپیده‌ی عشق ^۱

دل گمراه من چه خواهد کرد با بهاری که می‌رسد از راه

۱. برداشت از دفتر دیوار، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۳۵.

با نیازی که رنگ می‌گیرد در تن شاخه‌های خشک و سیاه

دل گمراه من چه خواهد کرد با نسیمی که می‌تراود از آن
بوی عشق کبوتر وحشی نفس عطرهاى سرگردان

لب من از ترانه می‌سوزد سینه‌ام عاشقانه می‌سوزد
پوستم می‌شکافد از هیجان پیکرم از جوانه می‌سوزد

هر زمان موج می‌زنم در خویش می‌روم، می‌روم، به جایی دور
بوته‌ی گرگرفته خورشید سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم یار من کیست ای بهار سپید
گر بنوشد در این بهار مرا بار من نیست ای بهار سپید

دشت بسی‌تاب شب‌بنم آلوده چه کسی را به خویش می‌خواند
سبزه‌ها، لحظه‌ای خموش، خوش آن که یار من است می‌داند

آسمان می‌دود ز خویش برون دیگر او در جهان نمی‌گنجد
آه گویی که این همه آبی در دل آسمان نمی‌گنجد

در بهار او زیاد خواهد برد سردی و ظلمت زمستان را
می‌نهد روی گیسوانم باز تاج گلپونه‌های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر من سراپا خیال او شده‌ام
در جنون تو رفته‌ام از خویش شعر و فریاد و آرزو شده‌ام^۱

با سه نمونه شعری که از سه دفتر اسیر، دیوار و عصیان آورده شد با شاعری سراپا شور و احساس و نیاز که زبانی ساده، شیرین و رماتیک دارد روبرو می‌شویم که همه‌اش از خود، خودی که گرایشش به طبیعت نمایان است می‌گوید و به اصطلاح حدیث نفس می‌کند، اگرچه او را چنان که خود گفته است به این بهانه نمی‌توان محکوم کرد چرا که بین زندگانی شاعر و شعرش هیچ فاصله‌ای نیست، که «گردهاری تیکو»^۲ هم در پیوست با این نظریه می‌گوید: «فروغ شاعری است که زندگی او رنگ شعرش را گرفته و شعرش نیز رنگ زندگی او را یافته است».^۳ اما م. آزاد در این زمینه نگره‌ی دیگری را عرضه می‌کند:

«دفترهای اسیر، دیوار، عصیان، هرچند انعکاس یکدوره از تجربه‌های شعر فروغ فرخ‌زاد است، اما در این تجربه‌های همگون نیز می‌توان کوشش شاعر را در وسعت بخشیدن به افق دید و تلاش در بیان فصیح شاعرانه دریافت. در نخستین شعرهای دفتر اسیر حس تند و سرشار شاعر در بیان احساس‌های تازه از ظرف کلمات سرریز می‌کند و به شکل ترکیب‌های تازه بیان می‌شود، ترکیب‌هایی که با همه خامی و نااستواری‌شان، جذاب و اثرگذارند. فروغ با موسیقی کلام آشناست، گوش حساسی دارد و در گذر از تجربه‌های موزون، بر وزن شعر مسلط

۱. برداشت از دفتر عصیان، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۵۱.

۲. گردهاری تیکو GERD- HARRY TICKO از اسانید دانشگاه ادبیات امریکا است که در ادبیات معاصر

پژوهش‌هایی انجام داده است.

۳. برداشت از «ادبیات نوین ایران»، ترجمه و تدوین یعقوب آژند، رویه‌های ۲۱۵-۱۹۵.

می‌شود، تنوع و تعدد اوزان شعرهای این سه دفتر و کاربرد اغلب درست قافیه و ردیف، گواه بر استعداد و مطالعه‌ی جستجوگرانه‌ی او در شعر فارسی است، زبان نخستین شعرهای دفتر اسیر به نسبت شعرهای دفتر دیوار و عصیان خام است اما حس تازه است و زنده و معلوم است که شاعر جوان در تاب و تب میان احساس خویش است و چندان در بند رابطه‌ی منطقی میان کلمات نیست و تنها با تلاش او در بیان طبیعی موضوع است که از متن کلیشه‌های رماتیک و بیان قالبی احساساتی تعبیرهای زنده و گویایی سربرمی‌کنند.^۱

اما بودند و هستند بزرگان دیگری از وادی شعر و ادب که به اشعار نخستین فروغ به چشمی دیگر می‌نگرند و آن‌ها را فاقد ارزش ادبی و هنری می‌دانند که خود فروغ با شهامتی که داشت در پیشاپیش این گروه گام برمی‌دارد، «متأسفم که کتاب‌های اسیر، دیوار، عصیان را انتشار داده‌ام، زیرا من در این سه کتاب فقط یک بیان‌کننده‌ی ساده از دنیای بیرونی بودم، در آن زمان شعر هنوز در من حلول نکرده بود، بلکه با من هم‌خانه شده بود»^۲ و فراتر از این فروغ کتاب‌های نخستین خود را حتا ساده و احمق و احساساتی می‌نامد.

شاید همین نوع اعتراف‌های ساده و صمیمانه فروغ بود که به برخی از نقادان معاصر این صراحت را بخشید که سه دفتر شعر نخستین او را نادیده گرفته و آن‌ها را «تمرینات شاعرانه‌ای» بیش ندانند.

منوچهر آتشی در مقاله‌ی «پرسه‌ای در شعرهای دیروز فروغ»، پس از اشاره به راه دور و دراز و خسته‌کننده‌ای که گذرگاه شاعر از دفتر «اسیر» تا

۱. پریشادخت شعر، م. آزاد، نشر ثالث، ۱۳۷۶، رویه‌های ۵-۵۴.

۲. از گفته‌های فروغ.

«تولد دی دیگر» یا از سیاه مشق تا شعر بود می‌نویسد: «فروغ اسیر جوشش‌های خاصی بود که موقعیت ژورنالیستی شعر در آن روزگار تشدید و تثبیتش می‌کرد. آن «منی» که فروغ را به چارپاره‌های سخت عاشقانه‌ی بازاردار خود نزدیکش داشت «زنی» که پا از گلیم عرف و عادت زنانه فراتر گذاشته بود. فروغ «اسیر» و «عصیان» و «دیوار» نظرگاهی عاطفی - اجتماعی داشت اسارت زن که بیش از همه آن را به اسارت خویش تعبیر می‌کرد به رویایش وامی داشت اما فروغ این عصیان را نه به مبارزه‌ی اجتماعی بلکه با تظاهرات اروتیک و خشم و پرخاش‌ها و افزون‌طلبی‌های عشق زمینی پیاده می‌کرد... و با نگاهی به دفترهای بعدی می‌بینیم که فروغ در این سیاه‌مشق‌ها تکامل چشمگیری ندارد، چرا که مجالی برای تکامل نیست، نه در قالب و نه در محتوا... زیرا قالب همان چهارپاره‌هاست که نهایت به ترکیبی متزادگونه می‌انجامد و در همان بستگی‌های عروضی دست و پا می‌زند. اگر تغییری صورت گرفته تنها در کلمات است. از نظر معنوی هم مکرر عشق، خواهش تن و جان و سوداهای عاشقانه است که تفاوت - نه امتیاز - آن با آثار سایر چارپاره‌سرایان همان شهادت زنانگی و بی‌پروایی در طلب است که تا آخر به عنوان وجه امتیازی برای فروغ باقی می‌ماند».

دکتر حمید زرین‌کوب نیز در آنجا که به «درون‌مایه‌های شعر فروغ» عصیان‌گر و سنت‌شکن در سه دفتر نخستین می‌پردازد نظریه‌ای همسان منوچهر آتشی، اگرچه اندکی نرم‌تر و ملایم‌تر را ارایه می‌کند. او حرکت را در جهت نوجویی و دگردیسی عالی‌ترین خصیصه شعر فروغ در این دوره می‌داند و روح تازه‌جویی او را که به کشف دنیاهایی جدید با ابعادی نو اگرچه همراه با شکستن سنت‌هایی گونه‌گون که با واکنش‌هایی نیز در

محافل ادبی مواجه می‌شود می‌ستاید و در دنباله‌ی مقال خود می‌افزاید:
 - با این همه شعر فروغ چه در «اسیر» و «دیوار» و چه در «عصیان»
 همه‌جا از صمیمیتی بی‌مانند لبریز است، او همه قراردادهای نادیده
 می‌گیرد و تمام وجود و احساس خود را به‌عنوان شاعر عرضه می‌دارد.
 شاعر در مجموعه‌ی «اسیر» حالات و روحیات خود را بیان می‌کند و
 گستاخانه و بی‌پروا بدون توجه به سنت‌ها و ارزش‌های اجتماعی،
 احساسات زنانگی را که در واقع زندگی تجربی اوست توصیف می‌کند و
 بدین وسیله شعر و زندگی برای او در هم می‌آمیزد و واحدی را تشکیل
 می‌دهد. در ابتدا مایه‌ی اصلی زندگی و شعر برای او عشق است. اما این
 عشق که تمام زندگی واقعی و هنری او را در خود گرفته است برای او
 حاصلی به بار نمی‌آورد جز ناکامی و شکست و این داغ شکست، همه‌جا
 بر پیشانی او نقش بسته است و او را به طغیان در برابر همه‌چیز می‌کشاند و
 نومیدی، بی‌اعتمادی، ناباوری و بی‌اعتقادی نسبت به همه‌چیز را در او
 به وجود می‌آورد.^۱

برای آشنایی بیشتر با نگره‌های شاعران و نقادان به نام معاصر درباره
 سه دفتر نخستین شعر فروغ، از زبان محمود نیک‌بخت که آثار فروغ را
 براساس ویژگی‌های شعری او و پیوندشان با فرهنگ و تاریخ در سه دوره
 فصل‌بندی کرده است می‌خوانیم:

- «دوره‌ی نخست دربرگیرنده‌ی سه مجموعه‌ی اسیر، دیوار و عصیان
 است. این آثار به سبب تقلیدی بودن قالب که بیشتر چارپاره است و
 کلیشه‌ای بودن زبان و قراردادی بودن وزن، نمودار ناآگاهی فروغ از فرهنگ
 پویای زمانه و به‌ویژه نگرش شعری نیماست و از نظرگاه سطحی و

۱. برداشت از «جاودانه زیستن در اوج ماندن» فروغ فرخ‌زاد، روبه‌های ۱۵ - ۱۴ - ۱۳.

احساساتی غالب بر آنها، مبین از خود بیگانگی تاریخی فروغ است.^۱ از دکتر غلامحسین یوسفی که اشعار اولیه فروغ را زنانه، سرکش و رمانتیک و بحث‌انگیز می‌خواند^۲ و دکتر سیروس شمیسا که در پیشگفتار دفتر «نگاهی به فروغ فرخ‌زاد» نوشته است «به اشعار قبلی فروغ چنان که باید اعتقادی ندارم» تا بسیاری که بر همین باورداشت بودند و هستند و اشعاری را که در این سه مجموعه آمده است احساساتی، کلیشه‌ای، عشق‌آمیز، فردی و بی‌ارزش می‌خوانند که بگذریم. به نکته‌ای باز می‌رسیم بایسته‌ی توجه که فروغ اشعار این سه کتاب را بیشتر در فاصله‌ی هفده تا بیست و پنج سالگی شاید هم کمتر سروده و این همه فرآیند تکاپوهای نخستین سال‌های جوانی او هستند، دوره‌ای که آدمی با هر نوع ویژگی‌های ژنتیکی هرگونه محیط پرورشی و با هر دیدگاه، هنوز ناپخته، ناورزیده و خام است. احساساتش بر عقلش چیره است و با دوره‌ی بلوغ فکری فاصله دارد. کدام دختر هیجده‌ساله‌ای را می‌شناسیم که دنیانادیده، راه‌نایموده و تجربه‌ناکرده به چنان عمقی از تفکر رسیده باشد که بتواند سر از پیلای «من» خویش به درآورد، اطراف خود را ریز و تیز بنگرد و از آن‌چه که می‌بیند به چنان شناخت‌های هوشیارانه‌ای برسد که فارغ از دردهای شخصی خود دردهای مردم را لمس کند، حقایق زندگی را بکاود و به اعماق آن‌ها راهی بگشاید و بال و پری چنان گشاده و آسان داشته باشد که بتواند به‌جز گردش در آسمان عشق و تپیدن در احساسات فردی آفاق‌های دیگری را درنور دیده و غوره نشده مویز گردد!

۱. از پیش‌درآمد دفتر «از گم‌شدگی تا رهایی» محمود نیک‌بخت، مؤسسه انتشارات مشعل، ۱۳۷۳.

۲. نگاهی به فروغ فرخ‌زاد، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات مروارید، ۱۳۷۲.

به تقریب تمامی شعرشناسان آثار نخستین فروغ را فردگرایانه، حدیث نفس و تغزلی خوانده‌اند و حق هم با آنهاست و در اشعار دفترهای اسیر، دیوار و عصیان تنها احساس شخصی شاعر است که موج می‌اندازد و در کلام می‌نشیند و شاعر جز از آن‌چه بر خود او رفته است چیز دیگری نمی‌گوید، و جز این هم نباید باشد، چون همه‌ی ما می‌دانیم که دوره‌ی نخست جوانی دوره‌ی تاب و تب‌ها و جوشش‌های احساساتی و بیشتر رمانتیک است و جوانی که ذوقی دارد و استعدادی بیشتر از هم‌سن‌های خود می‌تپد و می‌خروشد. فروغ هم از این قاعده به دور نیست و با آن خون تندی که در رگهایش می‌چرخید که بی‌تردید مرده‌ریگ پدر بود، تپش‌های تند درونی‌اش که تنها در واژگان موسیقایی شعر بازتاب می‌یافت از دیگران نمود فزون‌تری داشت.

شما گفته‌اید و هنوز هم می‌گویید و او خودش هم به صراحت تمام می‌گوید که از چاپ این سه دفتر پشیمان است، اما من با این نگاه مخالفم، شاعران کوچکی که در محدوده‌ی خودشان باقی می‌مانند و هرگز در خارج از این محدوده نامی بر نمی‌آورند، هر کاری بخواهند می‌توانند با آثارشان بکنند، اما آن که از تخم‌هی فردیت سر برمی‌آورد، می‌بالد و نشانه‌ها برمی‌آورد و در جهان می‌گسترده حق ندارد که خودش و آثارش را چه خوب و چه بد از دیگران پنهان کند، به‌ویژه که کارش هم در پهنه‌ی ادب به پایان رسیده راهش به انتها پیوسته و دفتر عمرش فرو بسته شده باشد، باید زندگانی و آثارش برهنه و عریان در دسترس دوستدارانش قرار بگیرد.

پنهان کردن گوشه‌هایی از زندگی یک هنرمند یا بخش‌هایی از آثار او به گونه‌ای پنهان‌کاری و فریب‌گری می‌ماند، و چه زشت است که خوب‌ها را

بگذاریم و بدها را ناپدید کنیم تا آیندگان بیندیشند که ما از آغاز هر چه گفته‌ایم فرا و در حد اعلا بوده و هرگز اثری از آن کمتر و بی‌بها تر به وجود نیاورده‌ایم که این خود کمی و نقص هنرمند را می‌رساند. هنرمندی که تا از پله‌های زندگانی بالا نرود، افت و خیز نکند، فراز و فرود آن را نشناسد، تجربه‌های تلخ و شیرین را پشت سر نگذارد و خود را گام به گام قربانی این تجربیات نسازد و از آنچه که در این مراحل بر او گذشته است مویه مو سخن نگوید و آنچه را که بر او گذشته است به دلیری و حتا گستاخی آشکار نسازد، هرگز بر قله‌ی شعر جهان نخواهد ایستاد تا بگوید: اینک منم، شاعری که اسطوره‌ی انسان زمان خویش است و از زبان مردم زمان خویش سخن می‌گوید!...

خودتان دآوری کنید، چگونه ممکن است از آغازهی حرکتی عمودی به سوی تعالی، پای بر آخرین پله‌ی نردبانی گذاشت که حد فاصل یک انسان معمولی با یک فرا انسان است؟!...

و شاعر آگاه از این معما که تجربیات این سفر بزرگ را با صداقت تمام در آثارش به جلوه درمی‌آورد بیشتر در ذهن شعر دوستان اثر می‌گذارد و در زوایای روح آنان رسوخ می‌کند. یا شاعری که از پشت هفت نقاب آهنین سخن می‌گوید و می‌کوشد تا «خود» آرمانی خویش را در قالب کلمات کلیشه‌ای به دیگران بنمایاند و خود راستین را در آستین خویش پنهان دارد؟!...

فروغ آغازه راه که چون حوای سامی به گناه نخستین از بهشت خانواده به دوزخ زمین، هبوط کرد تا در مذبح شعر خود را قربانی کند همان فروغی است که عصاره‌ی وجودش در سه دفتر نخستین او جاری است و ما روح شیدای او را در بندابند واژگان لطیف و بیشتر موزون این سه کتاب

می‌یابیم که تفته و تشنه و عطشان، گاه شادمان و سرخوش و عاشق زندگی و هر چه در آن هست، گاه غمناک و دل‌نگران و نومید از عشق، جوانی و زندگی شعر می‌گوید.

زنی جوان و شورمند، با طبیعتی وحشی و عاصی، به نیرو و سرشار از میل و خواهشی که اگرچه جسمانی می‌نماید، اما بیشتر از تب و تاب‌های روحی او و جستارگری‌های سوزانش سرچشمه می‌گیرد، طبیعتی بایسته‌ی راهی که در پیش داشت که اگر جز این بود هرگز تبدیل به شاعری پایا و ماندگار نمی‌شد. چند کلامی از بانوی نویسنده‌ی معاصر منیرو روانی‌پور نیز در این زمینه خواندنی است:

«هر چند نگاه اولیه فروغ به جهان احساساتی است، اما هر چه هست نگاه خود اوست و در پنجره‌ی کسی به تماشا ننشسته است، کلمه هستی اوست، نمی‌خواهد با آن ادا دریاورد یا به شهرت برسد و جهان را اسیر خود کند، او در هر دوره‌ای دلش را روی کاغذ حک می‌کند و چون دلی در سینه دارد، این نقش در هر دوره‌ای نگاه‌ها را به سوی خود می‌کشد»^۱.
به دلایل آورده شده نویسنده هم اشعار نخستین فروغ را با همان حال و هوای صمیمانه و خالی از تزویری که دارد دوست می‌دارد و به آن‌ها همان بهایی را می‌دهد که به هر احساس بی‌شیله پیلای صداقت‌آویزی می‌توان داد! و اما علی‌شریعت کاشانی در نقد فرزانه‌واری که بر دفتر «پرشادخت» م. آزاد نوشته است از منظر دیگری به این زاویه می‌نگرد:
«از یاد ببریم که اشعار نمونه و یا «کلیدی» پرآوازه‌ی پیشگامانی چون «نیما»، «اخوان»، «سپهری»، «فروغ» و «شاملو» نه تنها خوانندگان‌شان را که شماری از تحلیل‌گران و نقدنویسان‌شان را سخت بدعادت «و نه الزماً

۱. بررسی کتاب، مقاله‌ی «کلمه هستی اوست» منیرو روانی‌پور، شماره ۱۲، سال سوم.

سخت» کرده است و ناگزیر در خم یک کوچه، همچنان نگاهشان داشته است. کم نیستند. نقدنویسان مشکل‌پسندی که بی‌خبر از این که شعرهای «نمونه» خود تاریخچه‌ای دارند و پشتوانه‌ای که همان آزمون‌های مکرر شاعر در گذشته و گذار او از پیچ و خم طبع آزمایی‌های مقدماتی و ارتحالی در طول زمان است و زبان‌آزمایی و سخن‌ورزی‌های او در نشست‌ها و مناظرات در فضای آشنایی‌ها و برخوردهای زشت و زیباست به این اعتبار شعر «نمونه» و «بهین» به‌راستی چیزی جز تبلور ساخت و انسجام یافته و معنی‌گرفته‌ی یک سازندگی تدریجی درونی - ذهنی و زبانی نیست و این که این سازندگی تدریجی خود نیز با هم‌آگاهی و هم‌آهنگی با دگرگونی‌پذیری‌های تنشی و شخصیتی سراینده در دل زمان و مکان و در بستر تحولات زشت و زیبای جامعه‌ی پیرامونی به مرز «نمونگی» صوری و «کمال» درون‌مایگی نمی‌رسد، جایگاه وجودی و ارزش درون‌مایگی «تولدی دیگر» فرخ‌زاد چونان «صدای پای آب» سپهری و «مرگ ناصری» شاملو زمانی می‌تواند بر ما آشکار شود که سروده‌های حتا پست و تهی از اندیشه و جهان‌بینی دوران نخستین شعر شاعران سراینده نیز به قلمرو بررسی و سنجش‌گری درآیند.^۱

و چه زیباست که سراینده‌ای به تن خود بدون احساس شرم و یا پشیمانی تمامی آثارش را در ترازوی نقادان گذاشته و به‌آسانی به داوران ارایه کند و از آنچه در چنته داشته و دارد هیچ‌گاه احساس کمی و کاستی نکند، به‌ویژه اگر صمیمیت و صداقت فروغ را داشته باشد، صفاتی که از ویژگی‌های شخصیتی اوست و در شعر شاعران معاصر بدیلش را کم‌تر

۱. نشریه‌ی کارنامه «انجمن پژوهش شعر و ادب پارسی» مقاله‌ی «درنگی در پریشادخت شعر» م. آزاد، علی شریعت کاشانی، شماره پیاپی، ۷۷/۱، پاریس.

می‌توان یافت، صفاتی که اشعار نخستین فروغ وام‌دار آن است، اشعاری تر و تازه، زنده، جوان، شورمند، لطیف و زیبا و گه‌گاه صریح و گستاخانه که شناسنامه‌ی فروغ جوان می‌باشند و به دلیل معصومیت صمیمانه‌ای که در واژه‌ها و واژه‌شان جاری است سبب‌ساز شهرت نامنتظره‌ای فروغ شده‌اند. به همین دلیل هم اطمینان دارم اگر فروغ هنوز زنده بود، با این که دیگر با همه‌ی جوش‌ها و خروش‌های جوانی بدرود گفته بود بی‌شک با نگاه دیگری به این اشعار می‌نگریست و دیگر از سر بی‌مهری بر آنها که پایه‌های شهرتش شدند خط بطلان نمی‌کشید.

به نظر من فروغ جوان و احساساتی با سه دفتر نخستینش همان‌قدر دوست‌داشتنی است که فروغ اندیشه‌گر و زنده‌دهنده در دو دفتر آخرش و هستند بسیاری دیگر نه از مردم معمولی که از افراد شعرشناس دیده‌ور که در این روند نگاهی چون نویسنده دارند و فروغ را بدون اشعار گذشته‌اش نیمه‌ای ناکامل می‌دانند.

فروغ در اشعار آغازینش با صداقتی که ویژه‌ی اوست، پله‌پله حرکت خود را به سوی «شمس» به شما نشان می‌دهد و می‌نمایاند که چه سان «اسیر» من عاطفی و طغیانی خویش نه با دست و پای آزاد که فرو بسته در زنجیرهای عادت و آداب با حرکتی ناگهانی پای بر نخستین پله گذاشت، با چه زبان ساده‌ی کودکانه‌ای گفتن و گفتن و همه‌اش از خود گفتن را در پیش گرفت. چه درهای بسته‌ای را بازگشود و چه دیوارهای سترگی را پیش‌روی خود خراب کرد و چگونه برای گذر از زندگانی جنینی و ورود به آرمان شهری که نیک می‌پنداشت آن سوی آن اقیانوس موج توفانی فراتر از تمامی بایدها و نبایدها انتظارش را می‌کشد سر به طغیانی جسورانه برداشت و بی‌اعتنا به خشم و خروش‌های پدر، مادر، شوهر و دیگر

آتش‌بیاران معرکه چه نزدیک چه دور، چه دوست چه دشمن و جامعه‌ای که این نوع طغیان‌های زنانه را کمتر تجربه کرده بود چنان بشتاب راه را پی‌گرفت تا سرانجام از زهدان الهی شعر زاده شد و با انتشار تولدی دیگر ورود شاعری را که مثل هیچ شاعر دیگر نبود به پهنه‌ی شعر معاصر اعلام کرد.

سفر عاشقانه‌ی فروغ از زهدان تا زایش و تلاشی که برای این استحاله انجام داد در بن‌دایند اشعار او آشکار است و آن همه رنج که در این گذاره کشید!...

خودش می‌گوید: «من همین‌طوری راه افتادم، مثل بچه‌یی که در یک جنگل گم می‌شود، به همه جا رفتم و در همه چیز خیره شدم و همه چیز جلبم می‌کرد تا عاقبت به یک چشمه رسیدم و خودم را توی آن چشمه پیدا کردم، خودم و تمامی تجربه‌های جنگل را...»^۱
ولی نه همین‌طوری!... راحت و آسان.

به قول سعید یوسف‌نیا «او خودش را مثل ماهی آزادی برخلاف جهت به رود زندگی زد^۲. با جذرومدهای آن پایین و بالا رفت. دست و پایش به صخره‌ها خورد و زخمی شد و همه‌ی زخم‌هایش از عشق بود»^۳ اما بی‌عشق هم که نمی‌توانست زندگی کند، پس بی‌اعتنا به سوزش زخم‌ها دست و پازنان، در جریان همیشه جاری آب‌های زمان پیش رفت در «آب‌های سبز تابستان»، آب‌های سرد زمستان، به کجا؟!... به سوی سرزمین ساده‌ی خوشبختی. سرزمینی که ساکنان مؤنث آن نعل‌های

۱. از گفت‌وگوی سیروس طاهباز با فروغ، آرش ۱۳ - ۱۳۴۵.

۲. در جست‌وجوی جانب آبی، سعید یوسف‌نیا، انتشارات معیار، ۱۳۷۴.

۳. ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، رویه ۳۰.

خوش‌بختی را به اجاق‌های شعله‌ور می‌انداختند و گوش به سرود مکرر ظرف‌های مسین در سیاه‌کار مطبخ‌ها، و خیره «بر جدال روز و شب فرش‌ها و جاروها» به دور از اندیشه‌های سنگین فلسفی، پویش‌های گاه‌به‌گاه که آدمی را از جستارهای مجذوبانه به مرز جنون می‌کشاند، زندگانی غریزی معمولی‌ای را می‌گذرانند و از آن‌چه که در درونه‌ی عصیانی روح او که بنده‌ی شعر بود و آن واژه‌های «ساده‌فریب» دور و غافل و بی‌خبر بودند.

اما آن‌چه که فروغ با معصومیت در این باره در شعر «وهم سبز» می‌گوید نمودار گرایش او نسبت به نوع زندگانی زنان ساده و کاملی که بیشتر «گریبان‌شان به بوی شیر تازه، آمیخته است» نیست که او به‌راستی برای این نوع زندگی آفریده نشده بود و چنان‌که می‌دانیم او را راهی دیگر بود و رسالتی دیگر و آن‌چه در این شعر جریان دارد فرایند نوعی انده‌زدگی بهاری است یا طغیان به ناگاه روحی در جذبات وهمی سبز و گریزی از حقیقتی که لحظاتی بر او چشم ملامت گشوده است. لحظاتی تکان‌دهنده که در یک دم به حقیقت آن‌چه هست - آن‌چه بود - نقبی زده و در برهوت آگاهی به آینه‌ای چشم دیدار گشوده و نگاهش به چشمان وحشت‌زده‌ی زندگانی‌اش که بیشتر او را فریب داده بود خیره مانده، پوچی عشق و بی‌مایگی شهرت را در اعماق آن دید، زمزمه‌های زوال زودرس را از ژرفای آن شنیده و آگاهانه به روی آن متوقف مانده است. لحظه‌ای از لحظات رویارویی با این حقیقت تلخ که نه عشق می‌تواند ناتمامی قلبش را تمام کند و نه شهرتی که در ارتفاع خود، تاجی را از کاغذ بر گیسوی او نشانده است می‌تواند پایان‌بخش ناآرامی‌هایش باشد، لحظه‌ی گریزای مرگ‌اندیشی وقتی که انسان غافل خواب‌زده به ناگاه به

کارنامه‌اش از سر حوصله می‌نگرد، زندگی‌اش را مرور می‌کند و درمی‌یابد که سرنوشت محتومش مرگ است و به فرازنای هر قله‌ای که رسیده باشد ناچار به نزول از آن، غلتیدن و غلتیدن و فرورفتن در دهان «سرد مکنده‌ای» است که او را بی‌رحمانه می‌بلعد و نقطه‌ی پایان را بر زندگی او می‌گذارد...

در این جا باید بر نکته‌ای دیگر نیز انگشت گذاشت که «در ره منزل لیلی»^۱ و خطرهای راهی این چنین، آن «جزیره‌ی سرگردان» که نامش فروغ بود دلیل راهی را هم در کنار داشت. چراغ‌داری یا راهبری دلسوز و فرزانه‌وش که او را از آن‌همه راه پیچاپیچ ترسناک، از انفجار کوه‌ها و انقلاب اقیانوس‌ها^۲، بگذراند، پا به پایش بیاید، دست به دستش بدهد و یاری‌اش کند تا از مرحله‌ی جنینی بگذرد، بیالد، بیزد و آماده‌گردد تا چون «عیسایی دیگر، در گاهوار عشق متولد شود»!...

فروغ در بیست و چهار سالگی در اوج نابسامانی مادی و معنوی با ابراهیم گلستان روبرو شد، نویسنده‌ای اندیشمند از جامعه‌ی روشن‌فکری که استودیوی گلستان‌فیلم را اداره می‌کرد و برای خود جاه و مقامی داشت، دیداری شگفت بود، همچون دیدار جلال‌الدین محمد مولوی و شمس تبریزی که سرآغاز یک حادثه بود و نطفه‌ی حادثه از همان لحظه‌ی نخست بسته شد تا پنج سال بعد در دفتر «تولد ی دیگر» برآیندهای موجودیت خود را بنمایاند و از همان لحظه‌ی جادویی بود که آن فروغ دیگر که در اعماق فروغ ظاهری خفته بود اولین تکان را خورد و دست و

۱. در ره منزل لیلی که خطرناک‌تر است در آن شرط اول قدم آن‌است که مجنون باشی
خواججه حافظ

۲. من این جزیره سرگردان را / از انفجار کوه‌ها / و انقلاب اقیانوس‌ها گذر داده‌ام، تولدی دیگر.

پازدنی ناپیدا را آغاز گرفت.

سخن از آتشی است رسیده و آماده‌ی اشتعال و بادی شرطه^۱ که اگر بر آن وزیدن نگیرد هیچ‌گاه شعله‌ور نخواهد شد که هیچ، امکان دارد شعله ناکشیده نیز خاموش شود، نه آتش را بر باد رجحانی است نه باد را بر آتش که هر دو لازم و ملزوم یک‌دیگر هستند و هیچ‌یک بدون یک‌دیگر عینیت نمی‌یابند. پیوند سودایی روحی فروغ با آن «یار - آن یگانه‌ترین یار»، خیلی زود او را از دنیایی به دنیای دیگر برد، سیاره‌ی مسکونی‌اش عوض شد و زندگی ظاهری‌اش که آن همه نابسامان و دردآفرین بود^۲ آدابی و ترتیبی دیگر یافت و استعدادهای پنهانی او در محیط کار تازه‌ای که با روحیات هنری او تناسب زیادی داشت فورانی دیگر را آغاز کرد و همچنان عاشق شعر از گوشه‌ی چشم نگاهی هم به دنیای فیلم‌سازی انداخت.

حالا دیگر از «فصل‌های خشک تجربه‌های عقیم» گذشته و در پناه مهربانی‌های یاری که گویی «از قرون گذشته و نسل‌های فراموش شده بود» آن شکارگر هوشمند تاتار، آن بربری که همانند «طبیعت، آزاد، صریح، قدرت‌طلب اما بی‌گناه بود»، به فصلی دیگر پای می‌گذاشت که اگرچه کوتاه، اما فرآیندی بلند داشت و شگفتی‌آفرین.

زندگانی فروغ از تابستان ۱۳۳۷ تا ۲۴ بهمن‌ماه ۱۳۴۵ اگرچه بیش از هشت سال نپایید اما پهنای آن بیش‌تر از درازیش و کیفیت آن بسی فزون‌تر از کمیتش بود و او در آن زمان کوتاه نه‌تنها موفق به سرودن اشعاری شد که

۱. کشتی‌نشتگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که بسازینیم دیدار آشنا را
خواجه‌حافظ

۲. حال من بد نیست، دلم گرفته است، مثل همیشه زندگی‌ام پر از فقر است، هیچ چیزی درست نیست، نه قلبم سیر است نه بدنم و نه به چیزی اعتماد دارم، از گفته‌های فروغ.

با اشعار نخستین‌اش تفاوتی چشمگیر داشت که با نشان‌دادن استعداد فیلم‌سازی در گلستان فیلم و شرکت در تهیه، بازی، تدوین و صداپردازی چند فیلم و سرانجام با ساختن فیلم مستند «خانه سیاه است» از جدام خانه‌ی مشهد در سال ۱۳۴۵ موفق به ربودن جایزه‌ی فستیوال «اوبرهاوزن» شد، موفقیتی بزرگ برای یک زن در هنر سینما، که چون در این مقال جای گفت‌وگوی بیشتر از آن نیست آن را می‌گذاریم و می‌گذریم و تنها به این بسنده می‌شود که فروغ، هم در فیلم‌نامه‌نویسی، هم در هنرنامه‌ی در تئاتر نیز استعداد خود را نشان داد و با بازی در نمایش «شش شخصیت در جست‌وجوی نویسنده» اثر پیرآندللو به کارگردانی پری صابری که او نیز از کارگردانان زن پیشرو آن زمان بود و همچنان هست در سال ۱۳۴۲ چهره‌ی دیگری را هم از خود نشان داد. در گذر از استعدادهای دیگر فروغ، سخن را باز با «تولد دیگر» او همبند می‌کنیم و تشخیصی که فروغ پس از انتشار این کتاب فرادست آورد، نمایه‌هایی از دگرذیسی فکری او و انتشار آن در این دفتر چنان شگفت‌آور بود که قلم‌ها بشتاب به کار افتاد، مصاحبه‌ی پشت‌مصاحبه و نوشته‌ی پشت‌نوشته بود که در این‌باره به روی هم تلنبار می‌شد. فرامرز سلیمانی که فروغ را تأثیرگذارترین و مطرح‌ترین شاعر زن معاصر می‌داند از فروغی که در لابه‌لای اوراق «تولد دیگر» در پویش و جوشش بود و هم‌چنان هست این تعریف را ارایه می‌دهد:

«فروغ سال نخست اینک فروغ تازه‌ای می‌شود، الگوی زبان ساده‌ای را می‌گزیند وزن‌های شکسته گرفته شده از اوزان عروضی را به کار می‌گیرد با کلامی که روان و آسان است و یا لاف‌ل چنین می‌نماید. شاعر باوفاداری به توان کلام، خود را کاملاً در اختیار آن می‌نهد. او

نماد نسلی پرشور و شتاب و در هیجان می شود و زبانش و راه شعری اش بر جوانان تأثیر می گذارد».^۱

از آن جا که خواندن نقدهای پیچیده و گره خورده ی بیشتر نقادان شعر ملال آورتر از سفر به کره ی ماه است و تنها به کار کسانی می آید که به علم شعر بیشتر از روح شعر توجه دارند از آوردن نقدهای فراوانی که بر «تولد ی دیگر» نوشته شده می گذرم، اما از نگره ی شاعران بزرگ معاصر به این اشعار نمی توان گذشت به ویژه احمد شاملو که صدرنشین ادبیات زمان ماست.

- «فروغ شاعر بسیار بزرگی است که شعرش از ریای بزرگ و شیطانی وزن و قافیه دور است، نه قصه پردازی می کند نه خیال بافی و شعرش صادقانه ترین حرف هایی است که می توان از کسی شنید، حرف های آدم صادقی که تازه روی سخنش هم تنها با خودش است، اگر نتوانسته ایم نهایتش را دریابیم برای این است که گود است و ناپیدا کرانه».^۲

و آن خراسانی زاده ی خوش گفتار که مهدی اخوان ثالث می نامندش نیز در این زمینه سخنانی دارد خواندنی که از روح پاک و ناآلوده ی او نشان دارد.

- «من معتقدم «تولد ی دیگر» نه تنها برای فروغ تولد تازه ای بود بلکه مولود همان شعر زنده و پیشرو امروز ما و تولد ی تازه برای شعر پارسی است.

روشن ترین دلیل این ادعا آن که دست اندرکاران شعر جوان همه

۱. یادنامه اجتماعی فروغ «یادنامه سالمرگ فروغ فرخ زاد»، قسمت اول، فرامرز سلیمانی، زمستان ۱۳۵۸، برداشت از مجله ی نشریه کتاب شماره ۱۲، سال سوم.

۲. مجله ی تماشا، مقاله ی «شعر فروغ معیار جداگانه ای می طلبد»، احمد شاملو، بهمن ۱۳۵۰.

آنچنان غرق در ماهیت این تولد شده‌اند که گویی برای خود ایشان زادن نوینی پیدا شده، شعر زمان ما را فروغ در عرض سال‌های اندک به شکلی شگفت‌آور و با قدرت و جسارت تمام، بدون هیچ تجهیز و سپاهی فتح کرد.

«پادشاه فتح» شعر ما نیما بود و امروز یک فاتح تازه پیدا شده است، شیوه‌ی نگرستن این فاتح از جهت دیگر است، وی با یک تصادف شهر شعر را ننگشوده، بلکه با آگاهی و استحقاق کامل قدم به میدان نهاده، از همین روست که فتح او عمر و دوام بیشتر دارد.^۱

محمد حقوقی شاعر و منتقد به نام عصر ما هم که «تولد دیگر» فروغ را تولدی راستین می‌داند، در مقاله‌ای به همین نام نوشته است:

- «در روزگاری که شعر آه و ناله شده است ناقوس بلند هشدار شعری که نه زندگی است، نه تصویر عینیت، همان که نیما شناخت و امید کوشش کرد که شناخته شود روزگار شعرهای پرورش نیافته و دست و پا شکسته که اینجا شنیده می‌شوند و آنجا فراموش، روزگار درماندگی و ماندگی که جز معدودی چند همه‌ی دست‌اندرکاران شعر این تنگ‌نظری را داشته‌اند و دارند و حتی آن زهره را که روی دست هم را ببینند و چیزهایی را صادر کنند که نه پرداخته شده است نه رسیده، نه صمیمی است و نه اصیل. «تولد دیگر» همراه با ناقوس بلند هشدارش دمیده می‌شود. دمیدنی که همه‌ی روزگارا را از آدم‌ها، فضاها، حجم‌ها و حرف‌ها نشان می‌دهد، آینه‌ای است بلند و شفاف، پر است از حرف‌های ساده و تصاویر پاک و روان «گرمای کرسی»، «پاک کردن مشق‌ها»، «زنی که با زنبیلش از خیابان می‌گذرد، و طفلی که از مدرسه باز می‌گردد، و همه‌ی آن چیزهایی را که

۱. فاتح شعر امروز، مهدی اخوان ثالث، مجله‌ی سپید و سیاه، اسفند ۱۳۴۵.

زمان ما این آشوب، این اضطراب، حتی فرصت تماشای آن را از ما گرفته است».^۱

درباره فروغ، زنی که به گفته‌ی سهراب سپهری «بزرگ بود و از اهالی امروز بود و با تمام افاق‌های باز نسبت داشت»^۲ و تولدی دیگرش شاعرانی دیگر نیز نوشته‌اند، همانند طاهره صفارزاده که درباره‌ی فروغ پس از تولدی دیگر نوشته است «آن‌هایی که شعر امروز دنیا را می‌خوانند و معیاری برای سنجش در دست دارند، می‌دانند که خصوصیات شعر خوب در دنیای شاعران امروز، بیش‌تر از همه در شعر فروغ گرد آمده است که شعری است موجز، دقیق، غنی از احساس و تخیل گسترده و پهنه‌ی بینش دنیایی»...

و به قلم مهرداد صمدی می‌خوانیم: «می‌خواهم فروغ فرخ‌زاد را ستایش کنم که در مرحله‌ای که شاعران هم‌دوره‌اش به استاد بازی نزول کرده‌اند، کاشفی پیشه نموده است، «تولد دیگر» نامه‌ی سفری است در قلمرو شعر در خواندن این کتاب. خواننده پیش از آن که حس کند فروغ از منبری رفیع و مسندی آسمان‌خراش شعر گفته است، احساس می‌کند که شاعر در جستجوی شعر بوده است و در حین جویندگی‌ها در رویایی درخشان با شهودی ناگهانی و غیرمنتظره، شعر را یافته و یا ساخته است».^۳

و سرانجام با بازنویسی چند خطی از عبدالعلی دستغیب که «تولد دیگر» را مظهر تجلی اندیشه و عاطفه‌ی انسانی صمیمی می‌داند که

۱. «تولد دیگر» نافوس بلند هشدان، محمد حقوقی، آرش، شماره ۸، ۱۳۴۳.

۲. جاودانه فروغ فرخ‌زاد، برداشت از مجله فردوسی، شماره ۸۴، روبه ۴۲۳۰.

۳. جاودانه فروغ فرخ‌زاد، برداشت از جنگ طرّفه، مهرداد صمدی، شماره ۱، روبه ۱۵۷.

در صدد شناسایی خویشتن است، افق دید شاعران معاصر را نسبت به فروغی که در آینه‌ی تولدی دیگر درخشید ترک می‌گوییم.

- «شعر فروغ گیرایی ویژه‌ای دارد، صداقت و صمیمیت سراینده زود به خواننده منتقل می‌شود، مخصوصاً بی‌پروایی در بیان و صراحت او شگفت‌آور است. او احساس و اندیشه‌ی خود را بدون تعارف و شیله و پیله بیان می‌کند و سخن‌های تند و ناراحت‌کننده‌ی خود را در زرق و برق تکلف و تصنع نمی‌پوشاند و فریادهای نفرت‌آور کوچ و بازار را در شعرش منعکس می‌کند»^۱.

اما همچنان که نقادانی همچون محمد حقوقی، محمود نیک‌بخت، سیروس شمیسا و... تنها برخی از اشعار گرد آمده در «تولدی دیگر» را شعر شناخته و باقیمانده را هم‌سنگ شعرهای اسیر، دیوار، عصیان دانسته‌اند، شاعران زمانه‌ی ما نیز در این باره یکسان سخن نیاورده‌اند حتا تغییر عقیده‌ی چندتن از آنان در نوشتارهایی که به مرور زمان نوشته‌اند به روشنی آشکار است که خوانندگان با رجوع به این نوع آثار که به همت چند مؤلف در چندین دفتر گرد آمده است به درستی این مدعا پی خواهند برد.

آنچه که در این چند برگ آمد نقطه‌نظرهایی بیشتر مثبت از آثاری است که فروغ در «تولدی دیگر» خود عرضه کرد، اما سخنان دیگری هم گفته شده عیب‌جویی‌ها، خرده‌گیری‌ها و ایراداتی بیشتر به حق و گاه ناحق، البته از نگاه شعرشناسانی که علم شعر را می‌دانند و نقد شعر را می‌شناسند و آن را در جهت پیشروی شعر بایسته می‌دانند، ولی مردم چه؟!... باید دید گروه عظیمی که با نوعی تبانی ناخودآگاهانه و به دور از

۱. جاودانه زیستن در اوج ماندن، فروغ فرخ‌زاد، برداشت از هفته‌نامه خوشه، بهمن ۱۳۴۶.

هرگونه نقد علمی آکادمیک، نگرش‌های ادبی و گه‌گاه هم اندکی دشمنانه و غرض‌آلوده، شاعرشان را برگزین می‌کنند به شاعری دل می‌بندند او را در مهرابه‌ی آرزوهایشان می‌نشانند و زایرانه سر به ستایش او می‌گذارند درباره‌ی اشعار فروغ چه می‌گویند!

آن‌ها به این که فروغ فرخ‌زاد «فرمالیست است یا ضد فرمالیست»^۱ اشعارش روان است و یا در آن‌ها جمله‌ی معترضه فراوان است و خط پراکندگی در بیشتر آن‌ها دیده می‌شود یا نه... هیچ توجهی ندارند»^۲ «سنگینی‌ها، کشش‌ها و تکیه‌گاه‌های غیرطبیعی کلامش را هم نمی‌بینند»^۳. به کاربرد «اشکال مخفف حروف اضافه کلام» او هم کاری ندارند، «خسونت‌ها و حمله‌گری‌های» گه‌گاه او را هم در شعر دریافت نمی‌کنند به این هم که شعرهایش گاهی «غریزی است و یا گه‌گاه هم تعبیرها و تمثیل‌های فرنگی»^۴ را در آثارش به کار می‌گیرد و یا کلامش «توراتی»^۵ می‌شود هیچ اهمیتی نمی‌دهند. آن‌ها شیفته‌ی از خودگویی‌های صادقانه‌ی فروغ هستند، صمیمیتی را که در بندابند وازگانش در موج‌اندازی است دوست می‌دارند و به او و آثارش دل بسته‌اند. فروغ از زبان مردم طبقه‌ی دو، طبقه‌ای که سرنوشت هر اجتماعی وابسته به رشد فرهنگی آنست سخن می‌گوید، و آنچه را که می‌گوید همانی است که گروه‌ها گروه از این مردم خواسته‌اند بگویند و نگفته‌اند! اگر راز نهفته‌ای که خواجه‌ی بزرگ شیراز را لسان‌الغیب کرد و محرم‌خانه‌ی پارسی‌زبانان،

۱. مجله فردوسی، اسفند ۴۶، برداشت از مقاله‌ی فرم در شعر فروغ، یدالله رویایی، منبع جاودانه زیستن، در اوج ماندن، رویه ۴۴۹.

۲. از مقاله‌ی تحولات فکری فرخ‌زاد، رویه ۳۶۲.

۳. پریشادخت شعر، تولدی دیگر: ستایش و دیدار و خطاب، رویه ۱۹۷.

۴. همان، رویه ۲۲۵.

۵. پریشادخت شعر، چندگانگی و چندگونگی، م. آزاد، رویه ۲۰.

بیشتر در رندی اوست که خود مفهومی ناگشودنی دارد، راز محبوبیت فروغ را هم که همچنان پسر از مرگ جسمانی‌اش رو به فزونی است، باید در صفا و صمیمیت و سادگی کلام او جست و در عشق سوزانی که به تک‌تک اجزاء حیات و حتا به اشیاء داشت.

او به باد، به باران، به پرنده و درخت، به میوه‌های نقره‌ای کاج و خوشه‌های اقاقی، به آینه و چراغ عاشق و با آنان هم‌بند بود، چنان‌که گفتی در ذرات یکایک آنان می‌زید و از آنان جدا نیست.

این دهاتی‌زاده تهرانی به مانند بیشتر انسان‌های امروزی انسان‌های تکنولوژی‌زده‌ی عصر موشک و سفینه و ربوت‌های هوشمند ماه و مریخ‌پیما که اندک‌اندک خود نیز تبدیل به ماشین‌های خود می‌شوند نمی‌زیست و نه تنها با طبیعت پیوندی آشکار داشت که خود نیز برای رسیدن به طبیعت نهایی خویشتن تلاش می‌کرد و در سراسر لحظات سی‌ویک سال تمامی که در دنیا زیست حتا یک‌بار هم از خودش جدا نشد و همیشه و در همه‌حال وقتی که شادمان بود یا غمگین، خوشحال بود یا بدحال نیک می‌گفت: یا بد خود خودش بود که سخن می‌گفت، نه از پشت هفت نقاب که از زبان خودش و با صراحت تمام می‌گفت، صراحتی که گه‌گاه موجب شگفتی دیگران می‌شد، گاهی هم آن‌ها را به شدت می‌رنجاند و دشمن‌های تازه‌ای برایش می‌ساخت که برایش دردسرهایی هم به وجود می‌آوردند!

او هرچه را که می‌خواست می‌گفت و راهش را می‌رفت و از هیچ‌کس هم نمی‌ترسید، حتا از پدر که روزگاری با جیرینگ جیرینگ چکمه‌هایش او را می‌لرزاند، حتا از همسری که می‌رفت تا زندان‌بانش شود یا جامعه‌ای که هنوز زن را به خمودگی و خموشی می‌خواند و نمی‌توانست

جوشش‌های ولوله‌آمیز درونی و برونی او را به نام یک انسان تحمل کند. صفاتی تأثیرگذار که نه تنها در زمان حیات او را از دیگران جدا می‌کرد، بلکه پس از مرگش نیز به او تشخیصی جادویی بخشید، و اجازه نداد تا در محاق فراموشی از یادها برود، و چون نهالی نازک بار دیگر از خاک خود سرکشید و در مدتی کوتاه چنان بلند و تناور شد که کاشفانی تازه به کشف گفته‌هایش نشستند و نویسندگانی را در سراسر جهان وادار کرد تا به کنکاش درباره‌ی او و آثارش بپردازند و بدینسان نه تنها با دفتر «تولدِ دیگری» که با مرگ خود به تولدی تازه رسید که رشد آن هنوز ادامه دارد.

فروغ در فاصله‌ی انتشار نخستین چاپ «تولدِ دیگری» در ۱۳۴۲ تا زمانی که مرگ او را از آغاز «فصل سرد» به جاده‌ی ابدیت کشانید و به سوی لحظه‌ی توحید پیش راند بیش از سه سال نزیست و در تمامی این سه سال که از پربارترین سال‌های عمر او بود آن «یگانه‌ترین یار» را هم که کوکب هدایت‌اش بود هم‌چنان در کنار داشت و همپا با او به سوی قله‌ی شهرت راه می‌پیمود، ولی آیا از این هم‌کناری آن‌قدر احساس آرامش می‌کرد که چون در آینه می‌نگریست دست کم به خودش بگوید «آه من بسیار خوشبختم»؟!...

شاید اگر وحشت از مرگ و بیم زوال، احساسی که پیوسته بانگ می‌زد و هشدارش می‌داد آن‌چنان در او نمی‌دمید و تسخیرش نمی‌کرد، می‌توانست لحظاتی از خوشبختی را تجربه کند، اما دریغا که چنان با این اندیشه‌ی تلخ درآمیزه بود که حتا در زیباترین لحظات عمر نیز نیک می‌دانست که همه چیز به زودی ویران خواهد شد.

آنچنان آلوده‌ست

عشق غمناکم با بیم زوال،
که همه زندگی‌ام می‌لرزد،
چون ترا می‌نگرم،
مثل این است که از پنجره‌ای،
تک‌درختم را سرشار از برگ،
در شب زرد خزان می‌نگرم،
مثل این است که تصویری را،
روی جریان‌های مغشوش آب روان می‌نگرم!

شب و روز،

شب و روز،

شب و روز،

بگذار!...

تو چه هستی،

جز یک لحظه،

یک لحظه که چشمان مرا،

می‌گشاید در برهوت آگاهی،

بگذار که فراموش کنم.

آیا آن یار که شب‌های او را از رویاهای خود رنگین می‌کرد و
قدم‌هایش پیوسته با قدم‌های او به راه بود^۱ یاری که چیستی و چونی‌اش را
در شعر زیبای «معشوق من» به صمیمیت تصویر کرده و از او ثن‌دیده‌ای

۱. ای شب از رویای تو رنگین شده

در فضایی این‌چنین سرد و سیاه

از مثنوی عاشقانه، تولدی دیگر، روبه ۵۸ - ۵۷.

سینه از عطر توام سنگین شده

بسا قدم‌هایت قدم‌هایم به راه

سرشار از قدرت خشونت و خلوص و اصالتی همانند انسان‌های بیش از تاریخ ساخته است هم نتوانسته بود به سرگشتگی‌های تند درونی او پایانی بخشد!؟ نه، چون سرگشتگی او را که روی به آن سوی زندگی داشت و راه به «مرگ در مرداب»^۱ را می‌جست پایانی نبود و هیچ نیرویی جز مرگ که می‌توانست او را به نیمه‌ی دیگر حیات، پشت «آن سوی پایان» آن نیمه‌ی رازآلوده و سوسه‌گر برساند نمی‌توانست به او آرامشی ببخشد، نه عشق نه یاری که چون بادی تند بر آتش بنهفته‌ی نبوغ او وزیده و آتش زیر خاکستر را مشتعل کرده و با او «به چراغ و آب و آینه پیوسته بود»^۲ نه تاج کاغذی شهرت که روی سرش، روی گیسوانش بوگرفته بود^۳ و نه هیچ چیز دیگر، حتا رویای پسر دلبنده‌ی که از سال‌ها پیش او را ندیده بود، - اجازه نداده بودند که او را ببیند - و گه‌گاه در نیمه‌های شب جوری به یادش می‌گریست که قلب شنونده پاره‌پاره می‌شد... و این چنین بود، که فروغ خود را «صدایی زندانی» احساس می‌کرد که در حسرت رسیدن به نور و انتشار در ذره‌ی آن و پراکندگی در اجزاء این کیهان بی‌کرانی که برخی کران‌مندش می‌خوانند می‌سوخت و گه‌گاه از «نهایت شب و نهایت تاریکی» می‌گفت و در خیابان‌های زندگی‌اش جز صدای «خداحافظ، خداحافظ» صدای دیگری شنیده نمی‌شد و در بیشتر لحظات چمدان به‌دست آماده‌ی پیاده‌شدن از قطار زندگی بود و پیوستن به آن چیز مبهم، آن نامعلوم!....

۱. او مردی است از قرون گذشته، تولدی دیگر، روبه ۸۱

۲. همه می‌ترسند، همه می‌ترسند / اما من و تو / به چراغ و آب و آینه پیوستیم و نرسیدیم، از شعر فتح باغ، تولدی دیگر، روبه ۱۲۸.

۳. و بوی تاج کاغذی‌ام / فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را / آلوده کرده بود، از تولدی دیگر، وهم سبز، روبه ۱۱۷.

در شعر «جمعه»: فروغ را در خانه‌ای خالی و دلگیر، خانه‌ای روان بر جریان مغشوش آبی گذران، خانه‌ای که جز «تنهایی و تفال و تردید»^۱ در آن نیست می‌بینیم، خانه‌ای مملو از «دلهره ویرانی»^۲ تیره و تاریک گشوده، بر «تصور خورشید و ماه، خمیده در زیر سنگینی انبوه ابرهای عزاداری که پیوسته منتظر باریدن بودند»^۳ در خانه‌ای اینچنین روان بر آینه‌ی آب و بر شانه‌های باد، بی‌ثبات، لرزان و آماده‌ی پذیرایی از فرشته‌ی سیاهی که مرگش می‌نامیم. حتا اگر پنجره‌اش هم برای لحظاتی به «باغ گل سرخ»^۴ باز شود چگونه می‌توان خوشبخت بود؟!...، به‌خصوص اگر صاحب این خانه یک زن باشد، آن هم زنی شاعر، به شوریدگی فروغ که تنش در شهوت شدید مرگ می‌سوخت و از وسوسه‌ی متلاشی‌گشتن در زیر «خاک‌های پذیرنده»^۵ دمی آرام نداشت و به‌جای زندگی بیشتر به مرگ می‌اندیشید، مرگ در مرداب!

او حتا در شادانه‌ترین لحظات زندگی، آنجا که آدمی خود را یک‌باره پابرجا و ثبت‌شده می‌یابد هم قطعیتی نمی‌دید و غوطه‌ور در آن لحظه چشم به لحظه‌ای دیگر داشت، آن لحظه‌ی موعود که همه‌چیز در گستره‌ی آن می‌غلطید و فرومی‌ریخت، همه‌ی هستی‌اش در زیر آواری مدهش از هم می‌پاشید و دست‌هایش «آن دو دست سبز جوان» که آن همه گرم و آن

۱. خانه‌ی خالی / خانه‌ی دلگیر / خانه‌ی در بسته بر هجوم جوانی / خانه تنهایی و تفال و تردید / شعر جمعه، تولدی دیگر، رویه ۷۰.

۲. در شب کوچک من، افسوس / باد با برگ درختان بی‌عادی دارد / در شب کوچک من دلهره‌ی ویرانی است، از شعر باد ما را خواهد برد، تولدی دیگر، رویه ۳۰.

۳. و بر این بام که هر لحظه در آن بیم فروریختن است / ابرها همچون انبوه عزاداران لحظه‌های باریدن را گویی منتظرند، رویه ۳۱.

۴. شعر گل سرخ، تولدی دیگر، رویه ۱۳۰.

۵. آه من پر بوم از شهوت / شهوت مرگ. از شعر دریافت. تولدی دیگر، رویه ۴۹.

همه پرشور بر صفحات کاغذ می‌دوید به یکباره ویران می‌شد و دیگر از او هیچ نمی‌ماند، زندگانی‌اش به پایان می‌رسید و او را مثل دری بر «لحظه‌های بعد»^۱ و بر آینده می‌بستند و همه چیز تمام می‌شد... اما با این همه پیوسته در ژرفای وجودش چراغی کورسو می‌زد و صدایی نرم و دلنواز او را دل‌داری می‌داد و به نرمای نسیم‌های تابستانی از ابدیت می‌گفت و جاودانگی زندگی و عشق!... آیا با امید بازگشت دوباره به زندگی بود که به آن روانی از مرگ تن می‌گفت و می‌گفت و چنان به آن شیفته بود که هیچگاه با نفرت از مرگ سخن نمی‌آورد و از آن نمی‌ترسید که هیچ، بل همان‌طور که سهراب سپهری کرکس را هم مانده‌ی کبوتر زیبا می‌دید^۲ او نیز مرگ را دوست‌داشتنی می‌یافت و چنان مرز زشتی و زیبایی‌های قراردادی را در ذهنش از میان برداشته بود که نه تنها چهره‌های مخدوش جذامیان را که حتا «زوال گل‌ها را هم در گلدان»^۳ زیبا می‌دید.

آیا او با عرفان دیرپای هند که «شکل دگرشده‌ی عرفان کهن مهری = آریایی است» آشنایی داشت چرخ جادویی سامسار را می‌شناخت، تناسخ را باور داشت و بازگشت روح را در پیکره‌ی دیگر حتمی می‌دانست که به سادگی عوض کردن تن‌پوشی با تن‌پوشی دیگر از فنای جسم می‌گفت و دست‌هایش را پیشاپیش به امیدی شیرین در باغچه می‌کاشت تا دوباره بروید، سبز شود و بنویسد و بنویسد و این چنین بود که به شوقی کودکانه که از پذیرشی ژرف بر می‌خاست می‌سرود:

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم.

۱. شاید مرا هم چون دری بر لحظه‌های بعد می‌بندند، تولدی دیگر، رویه ۳۹.

۲. من نمی‌دانم / که چرا می‌گویند اسب حیوان نجیبی است / کبوتر زیباست و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست، هشت کتاب سهراب سپهری، برداشت از شعر صدای پای آب، رویه ۲۹۱.

۳. تولدی دیگر، رویه ۱۶۶.

با گیسوانم ادامه‌ی بوهای زیر خاک
با چشم‌هایم تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌ی آن سوی دیوار،
می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم!

می‌آید تا همچون روزهای کودکی، آن روزها که هر سحرگاه با
فریادهای خشن پدر که بچه‌های خانه را به ورزش زورکی صبح‌گاهی
می‌خواند به آفتاب نگاه کند و ایستاده در «آستانه‌ی پر عشق» همان خانه
دور از چشم پدر به تمامی آن‌هایی که دوست داشتن را دوست می‌دارند و
به خودش که هنوز دختروار در همان‌جا ایستاده است سلامی دوباره
بدهد.

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
و آستانه پر از عشق می‌شود،
و من در آستانه به آن‌ها که دوست می‌دارند
و دختری که هنوز آنجا
در آستانه‌ی پر عشق ایستاده،
سلامی دوباره خواهم داد.^۲

آری او بی‌شک به بازگشت اعتقاد داشت و دریافته بود که هیچ چیز در
جهان به‌طور مطلق نمی‌میرد و روح هستی در تغییر و دگرگونی دایمی
است.

فروغ که شخصیتی دوگانه داشت و مرگ و زندگی به‌طور دایم درش در
جدال بودند با همه‌ی مرگ‌اندیشی‌ها، به زندگی و نمایه‌هایش نیز کودکانه

۱. همان، رویه ۱۵۹.

۲. تولدی دیگر، رویه ۱۵۹.

عشق می‌ورزید و به عشق عاشق بود، اما چون زودتر از زود «بر برهوت آگاهی» چشم گشوده، حقیقت را دیده، و تلخی آن را مزه مزه کرده بود. هرچه بر درازای سفرش در «خط زمان» افزوده می‌شد روان‌پریشی‌هایش نیز افزایش می‌یافت، از آن نوع پریشانی‌هایی که آدمی را به گم‌شدن از زندگی می‌کشاند، یک نوع بریدگی، یک نوع قطع‌شدن، حالتی که برای مدتی بین انسان و انسان‌های دیگر دیوار می‌کشد، مرگی کوتاه و بازگشتی دوباره! او این مدت را همه‌اش در خانه، در اتاقی با درهای بسته پرده‌های کشیده می‌گذراند، چه می‌کرد؟! نمی‌دانم، اما می‌دانم که در این زمان‌ها رابطی او با همه کس و همه چیز قطع می‌شد! ولی چرا؟ شاید چون به هر طرف نگاه می‌کرد، با هیچ حقیقتی روبرو نمی‌شد، همه چیز را مصنوعی و بی‌روح و همگان را نقاب زده و تقلبی می‌یافت. «جنازه‌های خوش‌برخورد، خوش‌پوش، خوش‌خوراک، جنازه‌های ملول ساکت، منتظر»^۱ و خالی از محتوا، و بیشتر از همه بی‌ایمان به خود، به زندگی و به نفس حیات، نه تولیدگر و نه سازنده، که بیشتر مصرف‌کننده و پرمده‌ا!... و از دیدن این موجودات غافل بی‌خیال، «گروه ساقط مردم» و بدتر از آن‌ها «فضای فکور و فضله‌های فاضل روشن‌فکرنا» به سختی رنج می‌کشید، آن‌ها به این حقیقت روشن که روزی، لحظه‌ای از وقت‌های معین در زیر «چرخ‌دنده‌ی زمان» خرد می‌شدند و از تمامی اوهام سرخ و زرد و بنفش‌اشان و آن‌همه یاوه‌اندیشی‌ها و رجزخوانی‌ها، هیچ نشانی نمی‌ماند، نمی‌اندیشیدند و همگی به عکس دیگران خود را نامیرا و ابدی می‌دانستند.

راستی را آنان که گروه‌ها گروه در همه‌جا دیده می‌شدند، از «خرید

۱. ایمان بیابوریم به آغاز فصل سرد، رویه ۴۰.

مداوم میوه‌های فاسد» آن هم به آن تکرار ملالت آور جان‌گزا چه سودی می‌بردند و چرا آن‌همه از حقیقت حیات به دور بودند و لحظه‌ای، حتا برای یک دم به خودشان فرصت نمی‌دادند تا بیندیشند چرا به بازار زندگی آمده‌اند و چرا در فرصت کوتاهی که دارند جز به خرید میوه‌های پوچی و بیهودگی نمی‌پردازند؟!.

حال آن‌که او، فروغ را می‌گویم، نارسیده به سی سالگی هوشمندانه به زندگی و به مرگ می‌نگریست و گوش به‌زنگ‌های موعودی که دم‌به‌دم به صدا درمی‌آمد و گروهی از مسافران قطار زندگی را در ایستگاه‌های مرگ پیاده می‌کرد، در تفکری تلخ سیر می‌کرد. اما با وجود رویارویی با این حقیقت هیچ معلوم نیست چرا از تصور پوچی زندگی آن‌همه وحشت می‌کرد؟!.

شاید چون هنوز از سادگی و صفای کودکی بهره‌ی زیادی داشت و معصومیت‌های دیرین را به تمام از دست نداده بود نقش‌های آینده را روشن‌تر از دیگران می‌دید، نمی‌توانست مرگ را از زندگی جدا کند. سادگی و صفایی که به ژن دهاتی او باز می‌گشت به مادر بزرگ پدری‌اش مروارید خانم، که در ده کوچک بازرگان به صفا و صمیمیت، مهربانی و مردم‌دوستی نشانه بود! اما مادر بزرگ مادری‌اش زهرا خانم نیز که هم‌شهری سهراب بود مرده‌ریگ دیگری را به او بخشیده بود و شور شادابی زندگی که گه‌گاه در او نموداری می‌کرد آثاری از خون قدیمی افریقایی آن مادر بزرگ دیگر را که به گواهی بینی پهن، پوست تیره و موهای مجعدش از شجره‌ای افریقایی تبار شاید از زنگبار و شاید از جایی دیگر ریشه بسته بود نشان می‌داد و اگر همانند سهراب از اجداد مهاجر مادری خود که در سالیان دور به کاشان آمده بودند سخن نگفت، شاید به

دلیل جوانی زیادش بود و فرصت کمی که درباره‌ی مطالعه‌ی شجره مادری‌اش داشت!

دست و پا زدن‌های فروغ برای بیرون آمدن از مرداب برون و راه‌یابی به زلال درون در پاره‌ای از اشعار به‌ویژه شعرهای پس از بیست و پنج سالگی‌اش آشکار است و نشان می‌دهد که او همه‌اش می‌خواست چونان نیلوفری از درون مانداب تیره و عمیق زندگی، سری دوباره برآورد. اما چگونه؟ شاید اگر سهمش از زندگی فزون‌تر بود و می‌توانست سالیان بیشتری از عمر را در این جهان که به «لانه‌ی ماران مانند است» بپایزاید می‌توانست بر این سودای دیر و دور دری بگشاید، اما چون هنوز بسیار جوان بود بیشتر به یک پنجره می‌اندیشید، و آن را فقط آن یک پنجره را در زندگی خویش بسنده می‌دانست.

یک پنجره:

به لحظه‌ای آگاهی و نگاه سکوت^۱

اگرچه با همه‌ی شوقی که به کشف حقیقت حیات داشت و رگه‌هایی از ره‌یافت‌هایی از آگاهی که جابه‌جا در آخرین اشعارش دیده می‌شد. هیچگاه، این پنجره، تمامی این پنجره، چنان که آرزومند آن بود به رویش بازگشوده نشد و آخرین سال‌های زندگانی او چنان با شوق مرگ هم‌آئین بود که رفته‌رفته به جای اندیشیدن به آن پنجره‌ی رویایی که به باغی بودایی و سرشار از عطر سنگین ادراک و آگاهی باز می‌شد، به پنجره‌ای دیگر فکر می‌کرد، همه‌اش به آن «فکر می‌کرد فکر می‌کرد»^۲ پنجره‌ای که

۱. ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، رویه ۳۱.

۲. دلم برای باغچه می‌سوزد، رویه ۷۸.

«در نهایت تاریکی، به نهایت شب»^۱ گشوده می‌شد و به او که در عین نفس‌کشیدن و حرکت آنقدر مرده بود که دیگر «هیچ چیز نمی‌توانست مرگش را ثابت کند»^۲ این امکان را می‌داد که از ورای آن به «کوچه‌ی خوشبختی»^۳ که زندگی با همه قیل و قال‌هایش در آن جریان دارد، نگاه دوباره‌ای بیندازد. پنجره‌ای که از انتهای «گوری کوچک و خاموش» به دنیای زندگان باز می‌شد، -همیشه باز می‌شود- زندگانی که انگار نقش‌هایی فرار بیش نیستند بر آینه‌ای!...

زیاده‌گویی فزون‌تر از فروغ این مسافر عجول فصل سرد را در فرجام به خود او باز می‌گذاریم که آن‌چه را بایاست در بیشتر اشعارش به سادگی صادقانه‌ای به بند کلام کشانیده است، به‌ویژه در منظومه‌ی شگفت‌انگیز «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» که در بن‌دبند آن با بینشی عارفانه از آن‌چه در ساعت چهار بعد از ظهر یک روز سرد زمستانی پیش‌رو دارد و ما، همه‌ی ما در ساعت چهار بعد از ظهر بیست و چهارم بهمن ماه ۴۵ شاهد آن بودیم سخن می‌آورد و مرگش را جزء به جزء پیش از وقوع می‌بیند..

پنجره‌ی ساعت قدیمی خانه گشوده می‌شود، مرغ کوکو یا قناری غمگین چهاربار می‌نوازد، ساعت چهاربار زنگ می‌زند «به تکرار عدد چهار توجه کنید»، چهار لاله‌ی آبی!... در جایی ناشناخته می‌شکفند و آن «زن کوچک» و تنهای تنها روز را با همه‌ی رنگ‌ها و نیرنگ‌هایش وامی‌گذارد و با تمامی «رویا‌های باکره‌ی شکوه‌مندش» به بستر شب می‌خزد، چشمانش به روی هم می‌افتد، همه جا سیاه می‌شود و مرگ

۱. تولدی دیگر، از شعر هدیه، رویه ۱۰۶.

۲. تولدی دیگر، از شعر دیدار در شب، رویه ۱۱۱.

۳. تولدی دیگر، از شعر هدیه، رویه ۱۰۶.

زودرسش را پیش از وقوع می‌بیند و با صحنه‌های سوزآور آن همراه و همپا می‌شود، پابه‌پای مشایعین در تشییع جنازه‌ی خویش شرکت می‌کند، دست‌های سبزش را در بارش یک ریز برف به خاک‌های پذیرای گورستان ظهورالدوله می‌سپارد و خاک مزارش را که تازه است به آرام بو می‌کند، سپس آگهی تسلیتی را به روزنامه می‌فرستد و به حقیقت مرگ جسم جوانش را به نیمه‌ی هوشیار و آگاهی که شاهد آن صحنه‌ی غماگین است تسلیت می‌گوید.

عقربه‌ها از چهار می‌گذرند، پنجره‌ی ساعت قدیمی خانه بسته می‌شود و آن قناری غمگین که گویی همزاد فروغ بود در خانه‌ی مسدودش آرام می‌گیرد... کره‌ی کور زمین به چرخش‌های مجنونانه‌اش به دور پرهون خونین خورشید ادامه می‌دهد، شب با تمامی شورمندی‌ها و شرارت‌های شاعرانه‌اش باز و باز می‌آید و روز با همه‌ی روشنایی‌های وقیحانه‌اش هم‌چنان می‌رود و می‌رود و ملالت این تکرار ادامه می‌یابد و فروغ که هرگز با تمامی وجودش بر بستر زمین نیاسوده است، مثل «یک اتفاق ساده» در پی نیمه‌ی نهایی خود از صحنه‌ی زندگی خارج می‌شود تا در پشت آن با جاودانگی که خواهر عشق است درآمیزد...

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

و این منم
زنی تنها
در آستانه‌ی فصل سرد
در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین
و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دست‌های سیمانی

زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت
چهاربار نواخت
امروز روز اول دیماه است
من راز فصل‌ها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات‌دهنده در گور خفته است
و خاک، خاک پذیرنده

اشارت‌یست به آرامش.

زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت،

در کوچه باد می‌آید

در کوچه باد می‌آید

و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم

به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم‌خون

و این زمان خسته‌ی مسلول

و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد

مردی که رشته‌های آبی رگهایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالا خزیده‌اند

و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را

تکرار می‌کند

- سلام

- سلام

و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم.

در آستانه‌ی فصلی سرد

در محفل عزای آینه‌ها

و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده‌رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه می‌شود به آن کسی که می‌رود اینسان

صبور،
سنگین،
سرگردان،
فرمان ایست داد.
چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست،
او هیچ وقت زنده نبوده‌ست.

در کوچه باد می‌آید
کلاغ‌های منفرد انزوا
در باغ‌های پیر کسالت می‌چرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد.

آنها تمام ساده‌لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه‌ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یک نفر به رقص برخواهد خاست
و گیسوان کودکش را
در آب‌های جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بریده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه‌ترین یار

۳۲۶ ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده نمایان شد
انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگ‌های تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند
انگار
آن شعله‌ی بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می‌سوخت
چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانیست
آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد
ستاره‌های عزیز
ستاره‌های مقوایی عزیز
وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می‌گیرد
دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته پناه آورد؟
ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آن‌گاه
خورشید بر تپاهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد

من سردم است
من سردم است و انگار هیچ‌وقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه‌ترین یار «آن شراب مگر چندساله بود؟»
نگاه کن که در اینجا

زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جویند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی به جا نخواهد ماند.
خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل‌های هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم
و زخم‌های من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق.
من این جزیره‌ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه‌تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد.

۳۲۸ ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

سلام ای شب معصوم!
سلام ای شبی که چشم‌های گرگ‌های بیابان را
به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می‌کنی
و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها
ارواح مهربان تبرها را می‌بوند
من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاها می‌رود
که همچنان که ترا می‌بوسند
در ذهن خود طناب دار ترا می‌بافند.

سلام ای شب معصوم!

میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله‌ایست.

چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می‌کرد...

چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آن شب
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آن شب که من عروس خوشه‌های افاقی شدم

آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،
و آن کسی که نیمه‌ی من بود، به درون نطفه‌ی من بازگشته بود
و من در آینه می دیدمش،
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم...

انگار مادرم گریسته بود آن شب.
چه روشنائی بیهوده‌ای در این دریچه‌ی مسدود سرکشید
چرا نگاه نکردم؟
تمام لحظه‌های سعادت می دانستند
که دست‌های تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آن زمان که پنجره‌ی ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهاربار نواخت
چهاربار نواخت
و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشم‌هایش، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند
و آن چنان که در تحرک ران‌هایش می رفت
گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا
با خود به سوی بستر شب می برد.

آیا دوباره گیسوانم را

۳۳۰ ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانی‌ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
آیا دوباره روی لیوان‌ها خواهم رقصید؟
آیا دوباره زنگ در مرا به سوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

انسان پوک
انسان پوک پر از اعتماد
نگاه کن که دندانهایش
چگونه وقت جویدن سرود می‌خوانند
و چشم‌هایش
چگونه وقت خیره شدن می‌درند
و او چگونه از کنار درختان خیس می‌گذرد:
صبور،
سنگین،
سرگردان.

در ساعت چهار

در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند
- سلام
- سلام
آیا تو
هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را
بوییده‌ای؟...

زمان گذشت
زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد
شب پشت شیشه‌های پنجره سر می‌خورد
و با زبان سردش
ته‌مانده‌های روز رفته را به درون می‌کشد
من از کجا می‌آیم؟
من از کجا می‌آیم؟
که این چنین به بوی شب آغشته‌ام؟
هنوز خاک مزارش تازه‌ست
مزار آن دو دست سبز جوان را می‌گوییم...

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه‌ترین یار

۳۳۲ ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلک‌های آینه‌ها را می‌بستی
و چلچراغ‌ها را
از ساقه‌های سیمی می‌چیدی
و در سیاهی ظالم مرا به سوی چراگاه عشق می‌بردی
تا آن بخار گیج که دنباله‌ی حریق عطش بود بر چشم خواب می‌نشست

و آن ستاره‌های مقوایی
که به گرد لایتناهی می‌چرخیدند.
چرا کلام را به صدا گفتند؟
چرا نگاه را به خانه‌ی دیدار میهمان کردند!
چرا نوازش را
به حجب گیسوان با کرگی بودند؟
نگاه کن که در اینجا
چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت
و با نگاه نواخت
و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهم
مصلوب گشته است.
و جای پنج شاخه‌ی انگشت‌های تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه او مانده‌ست.

سکوت چیست، چیست، چیست ای یگانه‌ترین یار؟
سکوت چیست به جز حرف‌های ناگفته
من از گفتن می‌مانم، اما زبان گنجشکان
زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعتست.
زبان گنجشکان یعنی: بهار. برگ. بهار.
زبان گنجشکان یعنی: نسیم، عطر. نسیم.
زبان گنجشکان در کارخانه می‌میرد.

این کیست این کسی که روی جاده‌ی ابدیت
به سوی لحظه‌ی توحید می‌رود
و ساعت همیشگی‌اش را
با منطق ریاضی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کوک می‌کند
این کیست این کسی که بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمی‌داند
آغاز بوی ناشتایی می‌داند
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه‌های عروسی پوسیده‌ست.

پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب ناامید نتابید.
تو از طنین کاشی آبی تهیه شدی.

۳۳۴ ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

و من چنان پُرم که روی صدایم نماز می خوانند...

جنازه‌های خوشبخت

جنازه‌های ملول

جنازه‌های ساکت متفکر

جنازه‌های خوش‌برخورد، خوش‌پوش، خوش‌خوراک

در ایستگاه‌های وقت‌های معین

و در زمینه‌های مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی...

آه،

چه مردمانی در چهارراه‌ها نگران حوادثند

و این صدای سوت‌های توقف

در لحظه‌ای که باید، باید، باید

مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود

مردی که از کنار درختان خیس می‌گذرد...

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»

گفتم: «همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می‌افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم می‌کنم

چرا که ابرهای تیره همیشه
پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری است که آن را
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند.

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ‌های تخیل
به داس‌های واژگون‌شده‌ی بی‌کار
و دانه‌های زندانی.
نگاه کن که چه برفی می‌بارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره هم‌خوابه می‌شود
و در تنش فوران می‌کنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه‌ترین یار
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

نامنامه‌ی زنان شاعر ایران از دیروز تا امروز

۲

آتونی	سده‌ی ۹ و ۱۰ هـ ق
آجقان - ناهید	معاصر
آدامیان - سدا	۱۳۱۲ خ
آذر نیا - مه‌ناز	۱۳۲۴ خ
آرایش‌بیگم	سده‌ی ۹ هـ ق
آرزوی سمرقندی	سده‌ی ۱۰ هـ ق
آریان - قمر	۱۳۰۱ خ
آذرلی - کتایون	۱۳۴۵ خ
آشفته اصفهانی - ویکتوریا	معاصر
آغاباجی	سده‌ی ۱۳ هـ ق
آغاییگم	سده‌ی ۱۰ هـ ق
آغادوست	سده‌ی ۱۰ هـ ق
آغا کوچک	سده‌ی ۱۴ هـ ق
آفاق جلایر	سده‌ی ۹ و ۱۰ هـ ق
آفاقی	نامعلوم
آل داوود - سوسن	۱۲۹۹ - ۱۳۱۵ خ

الف

ابکاری - ندا ۱۳۴۳ خ

۱۳۰۱خ	اتابکی - منصوره
۱۳۲۲خ	اثنی عشری - توبا
معاصر	احتشامی - قدسیه
معاصر	احمدی - ژایلا
۱۳۰۵خ	احمدی مقدم - مرضیه
۱۳۷۲-۱۲۷۵خ	ادیب سلطانی - بتول
۱۳۱۴خ	اربابی - فروزنده
معاصر	اردکانی - سوسن
۱۳۲۲خ	ارژنگی - هما
۱۳۴۵-۱۲۷۹خ	ارغون - فخر عظمی
۱۳۳۴خ	اسدی - مهین بانو
۱۳۲۲خ	اسدی - مینا
۱۳۱۷خ	اسکندری - پری
۱۳۱۹خ	اسکندری - مهین
۱۳۰۳خ	اصفهانی - صدیقه
۱۲۷۰خ	اصفهانی - مهری
۱۳۲۳خ	اصلانی - سودابه
۱۳۲۰-۱۲۸۵خ	اعتصامی - پروین
۱۳۰۰-۱۲۷۰خ	اعتضادی - زینت ملک
۱۳۱۹خ	اعتماد برومند - نسرین
۱۳۰۰خ	اعلامی - شهناز
۱۳۳۵خ	افروز - افسانه
۱۳۰۴خ	افشار - خورشید

افشار - فرشید	۱۳۱۵ خ
الهی قمشه‌ای - مهدیه	۱۳۱۶ خ
الیکایی - نرگس	۱۳۳۸ خ
ام‌اینها «زینب»	سده‌ی ۱۱ هـ ق
امامی - زهرا	معاصر
امامی - مهین	معاصر
امامی - مینا	۱۳۱۷ خ
امامی - مینو	معاصر
امان‌پور - ثریا	۱۳۲۳ خ
امانی	سده‌ی ۱۳ هـ ق
ام‌هانی	سده‌ی ۱۳ هـ ق
امیربختیار - اقدس	۱۳۱۷ خ
امیرخانی - رباب	۱۳۳۲ خ
امیرخانی - نازلی	معاصر
اوتادالعجم - فاطمه	۱۳۱۸ خ
اوراق سلطان بیگم	سده‌ی ۹ هـ ق
ایروانیان - عفت	معاصر

ب

بابایی - فرزانه	۱۳۵۴ خ
باوری‌پور - ثریا	۱۳۵۰ خ
بارور - شهین	۱۳۳۹ خ
باغبان اردبیلی	سده‌ی ۷ هـ ق
باقری - صفرا	۱۳۱۶ خ

بامداد - پروین	۱۳۰۴ خ
باوند - شهرزاد	۱۳۰۳ خ
بحرینی - مهستی	۱۳۱۷ خ
برازجانی - فریده	۱۳۳۶ خ
برلیان - سیما	معاصر
برلیان - سیمین	معاصر
بسطامی سلطانی	سده ی ۱۳ هـ ق
بسم الله بیگم	سده ی ۱۴ هـ ق
بصاری - طلعت	۱۳۰۲ خ
بلیغه	سده ی ۱۳ هـ ق
بنت البخاریه	سده ی ۷ هـ ق
بهبهانی - سیمین	۱۳۰۶ خ
بهادری - نازنین	۱۳۴۸ خ
بهجتی - نسرین	معاصر
بهبهانیان - فریده	۱۳۴۳ خ
بهرامی - توران	۱۳۱۰ خ
بهنام - زینت	۱۳۴۷ خ
بیابانی - پروانه	۱۳۰۵ خ
بیان - طاهره	۱۳۰۱ خ
بی بی بیدلنی	سده ی ۹ هـ ق
بی بی حیات	سده ی ۸ هـ ق
بی بی صفورا	۱۳۲۴ هـ ق
بی بی دولت	سده ی ۸ هـ ق

بی بی یمنی	سده‌ی ۱۱ هـ ق
بیجه منجمه	سده‌ی ۹ هـ ق
بیدل خیابانی	سده‌ی ۱۳ هـ ق
بیگی سلطان	سده‌ی ۱۰ هـ ق
بی نشان	نامعلوم

پ

پادشاه خاتون	سده‌ی ۷ هـ ق
پایا - مهین	۱۳۰۹ خ
پاکروان - فیروزه	معاصر
پرتو اعظم - ایران	۱۲۹۷ خ
پرتوی	سده‌ی ۸ و یا ۹ هـ ق
پرند غیبی کرمانی - رخسار معاصر	
پروین	سده‌ی ۱۳-۱۴ هـ ق
پروین خاتون	سده‌ی ۴ هـ ق
پرتوی	سده‌ی ۶ هـ ق
پریاوی شیرازی - شمسی	۱۳۱۶ خ
پری بختیاری «بیگه=ترکمان» نامعلوم	
پری خان خانم	سده‌ی ۱۰ هـ ق
پسیان - ماه طلعت	۱۳۰۰ خ
پنجه‌ای «صراحی»	سده‌ی ۱۰ هـ ق
پنجه‌ای	نامعلوم
پورزینال - ماهرخ	۱۳۰۹ خ

- پورفاضل - گیتی ۱۳۲۲ خ
پورمحمدی - شمسی ۱۳۴۵ خ
پیرمارشال غیبی - پروین ۱۲۸۲ خ

ت

- تاج الدوله سده‌ی ۱۴-۱۳ هـ ق
تاج بخش - غزل ۱۳۲۱ خ
تاج ماه خانم سده‌ی ۱۴ هـ ق
تامی - شیده ۱۳۴۱ خ
تربتی - طیبه ۱۲۹۴ خ
تفضلی - صدیقه معاصر
تقی پور - سرمه ۱۳۳۴ خ
تقی زاده - فاطمه ۱۳۴۶ خ
تمدن - رباب ۱۳۰۷ خ
تندری - بدری ۱۲۸۵ خ
توانگر - پری ۱۳۰۷ خ
توتون چیان - سکینه ۱۲۹۸ خ
توران شاه سده‌ی ۱۰ هـ ق
توکلی - میترا ۱۳۳۵ خ
تونی نامعلوم
تهرانچی - مژگان معاصر
تیمار - شیما ۱۳۵۲ خ
تیره گل - ملیحه معاصر
تیمورتاش - ایران دخت ۱۲۹۴ خ

ث

معاصر	ثابت - زرین تاج
۱۳۱۸ خ	ثقفی - فروغ
معاصر	ثمالی - پروانه
۱۲۹۶-۱۳۷۰ خ	ثمری - عالم تاج
نامعلوم	ثواب همدانی

ج

۱۳۲۹ خ	جافری - نسربین
سده‌ی ۱۱ هـ ق	جانان بیگم
۱۳۲۷ خ	جزایری - پروین
نامعلوم	جلایی
معاصر	جلیل زاده - جمیله
معاصر	جلیلیان - کافیه
۱۳۳۰ خ	جمال پور - شهلا
۱۳۵۲ خ	جمشیدی فر - زهرا
سده‌ی ۱۰ هـ ق	جمیله اصفهانی
۱۳۴۸ خ	جوادی - افسانه
۱۳۲۳ هـ ق	جهانبانی - مهرارفع
سده‌ی ۱۴ هـ ق	جهان آرا
سده‌ی ۸ هـ ق	جهان خاتون
سده‌ی ۱۳ هـ ق	جهان «زییده»
سده‌ی ۱۰ هـ ق	جهان صفوی

جهانگرد - فاطمه	۱۳۲۴ خ
جهانگیری - مریم	۱۲۹۵ - ۱۳۳۱ خ
جهانگیری - زبیده	۱۳۲۰ خ

چ

چایچی - سیمین	۱۳۳۰ خ
---------------	--------

ح

حائری - شمسی	۱۳۱۰ خ
حاجی‌خانی - طاهره	۱۳۳۳ خ
حاجیه	سده‌ی ۱۳ هـ ق
حاجیه‌زند	سده‌ی ۱۳ - ۱۴ هـ ق
حافظیان - فیروزه	۱۳۳۲ خ
حبیب‌الهی - ویسه	۱۳۱۰ خ
حجابی	سده‌ی ۱۰ هـ ق
حجازی - بنفشه	۱۳۳۳ خ
حجازی - خاطره	۱۳۴۰ خ
حجازی - بیده‌لیلی	۱۳۵۲ خ
حسن‌زاده - فریده	۱۳۳۲ خ
حسینی - ژبلا	۱۳۴۳ - ۱۳۷۵ خ
حسینی - ملوک	۱۳۰۹ خ
حسینی - منصوره	۱۳۱۵ خ
حسینی - ناهید	۱۳۴۶ خ
حقی - فلور	۱۳۱۳ خ
حکیم‌معانی - پریوش	۱۳۰۵ خ

سده‌ی ۱۳ هـ ق	حمامه کرمانی
۱۱۷۲-۱۲۴۸ خ	حمیده قاهانی
۱۳۱۷ خ	حمیدی - منیژه
معاصر	حمیدی - مه‌ناز
۱۳۲۴-۱۳۷۶ خ	حنانه - شهین
سده‌ی ۱۱ هـ ق	حوایبگم
سده‌ی ۱۰ هـ ق	حیات
سده‌ی ۱۰ هـ ق	حیات هروی
سده‌ی ۱۳ هـ ق	حیانی - «بی بی جان»
سده‌ی ۹ هـ ق	حیانی «بی بی عصمتی»
۱۳۵۶ خ	حیدرزاده - مریم
سده‌ی ۱۳ هـ ق	حیران خانم «دینبلی»

خ

سده‌ی ۱۴ هـ ق	خاک پور سلماسی - نیم تاج
معاصر	خالقی - زهره
نامعلوم	خان بختیاری
سده‌ی ۱۳ هـ ق	خان «خانم کوچک»
سده‌ی ۱۰ هـ ق	خانزاده تربتی
سده‌ی ۱۰ و ۱۱ هـ ق	خانزاده «خاتون سوران»
سده‌ی ۱۲ هـ ق	خان نیشابوری «مؤمنه»
سده‌ی ۱۳ هـ ق	خاور قاجار
۱۳۳۳ خ	خدام رضایی - اکرم

خداوردی - منصوره	۱۳۴۹ خ
خدیجه سلطان داغستانی	سده‌ی ۱۲ هـ ق
خدیجه‌ی کاشی	سده‌ی ۱۳ هـ ق
خدیوی - مهین	۱۳۳۲ خ
خرامی تبریزی	سده‌ی ۱۰ هـ ق
خردمند - صبریه	۱۲۹۷ خ
خرمشاهی - فیروزه	۱۳۴۶ خ
خزائی - نسرین	۱۳۱۹ خ
خلعتبری - عدل‌الملوک	نامعلوم
خواجوی - آذر	۱۳۰۸ خ
خوشدل - گیتی	۱۳۲۶ خ

۵

داویتیان - گوهر	۱۹۲۵ م
دایه تبریز اورامی	سده‌ی ۱۴ هـ ق
دبیری - زهرا	۱۳۲۴ خ
دختر امیرنظام	سده‌ی ۱۰ هـ ق
استرآبادی	
دختر حکیم کاوه	سده‌ی ۶ هـ ق
دختر خطیب گنجه	سده‌ی ۶ هـ ق
دختر سستی	سده‌ی ۶ هـ ق
دختر سجستانی	سده‌ی ۶ هـ ق
دختر شیخ طوسی	سده‌ی ۵ و ۶ هـ ق

سده‌ی ۱۰ هـ ق	دختر غزالی
سده‌ی ۸ هـ ق	دختر کاشمیری
۱۳۴۹ خ	درست‌کار - مژده
۱۳۲۰ خ	درگهی - مهشید
۱۳۱۲ خ	درو دیان - پروانه
۱۳۰۱ خ	درویش - حشمت
۱۳۱۷ خ	دست‌غیب - مینا
۱۳۲۴ خ	دلجو - ملکه
سده‌ی ۱۳ هـ ق	دلشاد
سده‌ی ۸ هـ ق	دلشاد خاتون
سده‌ی ۸ هـ ق	دولت
۱۳۰۴ خ	دولت‌آبادی - پروین

ذ

ذوالقدر - میمنت «آزاده» ۱۳۱۶ خ

ر

۱۳۳۱ خ	رئیس‌زاده - حمیده «سحر»
۱۳۴۰ خ	رئیزی - سوسن
سده‌ی ۴ هـ ق	رابعه‌ی اصفهانیه
سده‌ی ۴ هـ ق	رابعه‌ی قزدار
۱۳۳۳ خ	راکعی - فاطمه
۱۲۶۸ خ	رخشان - مه‌رتاج «بدرالدجی»

معاصر	رزاقی - میترا
۱۳۳۱ خ	رساپور - مهرانگیز
معاصر	رستگار - زهره
سده‌ی ۱۳ هـ ق	رشحه
۱۳۰۳ خ	رضایی - منصوره
۱۳۵۶ خ	رضایی - بهاره
۱۳۴۹ خ	رفیعی مقدم - هما
نامعلوم	رنجور خانم
۱۳۱۶ خ	روحانی - منصوره
سده‌ی ۱۳ هـ ق	روحانیه بشرویه
سده‌ی ۸ هـ ق	روزیه
۱۳۲۵ خ	رهادوست - بهار
۱۳۱۳ خ	ریاضی - پروین
سده‌ی ۵ هـ ق	ریحان لرستانی
نامعلوم	ریحانه «مجنونه»
۱۳۳۱ خ	رییس‌زاده - حمیده

ف

۱۳۳۲ خ	زابلی - مینا
نامعلوم	زایری
سده‌ی ۱۳ هـ ق	زبیده خانم «جهان قاجار»
۱۲۸۷ خ	زبیده «مستوره افغان»
۱۳۴۷ خ	زمردی - حمیرا

۱۳۱۸ خ	زنجان‌پور - مهری
۱۳۴۱ خ	زورقی - مهین
سده‌ی ۹ هـ ق	زیبایی خانم
سده‌ی ۸ هـ ق	زینت
سده‌ی ۱۴ هـ ق	زیورگروسی «شاملو»
	ژ
۱۳۰۲ خ	ژاله اصفهانی
	س
۱۳۳۵ خ	ساری - فرشته
۱۳۳۹ خ	سامانی - سپیده
۱۲۹۸ خ	ساوجی - مریم
۱۳۰۸ خ	سپهر خادم - اعظم
۱۳۱۷ - ۱۲۹۶ خ	سپهری - حمیده
۱۳۲۸ خ	سپه‌زاد - شکوه
سده‌ی ۱۱ هـ ق	ستی خانم آملی
۱۳۲۵ خ	سعیدی - کبرا
۱۲۹۹ خ	سعیدی - نیر
۱۳۴۹ خ	سفرپور - هنگامه
۱۲۵۱ خ	سقازاده آرانی - صدیق
۱۳۴۸ خ	سلامی - افسانه
سده‌ی ۱۳ هـ ق	سلطان بسطامی
سده‌ی ۱۲ هـ ق	سلطان بیگم
سده‌ی ۱۳ هـ ق	سلطان قاجار

سلیلی - پروین	۱۳۱۰ خ
سلیلی - کیوان دخت	۱۳۱۲ خ
سندجی - مهرش	سده‌ی ۱۳ هـ ق
سوادکوهی - ماه‌منظر	۱۳۱۷ خ
سهراب - ترانه	۱۳۱۲ خ
سهرابخانی - ژاله	۱۳۲۰ خ
سیار - هما	۱۳۳۲ خ
سیاوش آبکنار - زهرا	۱۳۳۱ خ
سیدابوالقاسم - فرح	۱۳۳۹ خ
سیده بیگم	سده‌ی ۱۶ هـ ق

ش

شادی	سده‌ی ۱۳-۱۴ هـ ق
شاه‌بداغی - اعظم	معاصر
شاه‌بیگم «سیده‌بیگم»	سده‌ی ۱۰ هـ ق
شاه‌حسینی - مهری	۱۳۳۲ خ
شاه‌دخت ملایری	۱۲۷۶-۱۳۰۶ هـ ق
شاه‌ملک	سده‌ی ۱۰ هـ ق
شاهی	سده‌ی ۱۰ هـ ق
شاهی	نامعلوم
شریفه بانو همدمی	سده‌ی ۱۳ و ۱۴ هـ ق
شعبان‌نژاد - افسانه	۱۳۴۲ خ
شفیعی - اختر	۱۳۰۶ خ

شوهانی - آفاق	۱۳۴۶ خ
شهابی - طاهره	۱۳۵۱ خ
شهربانو	سده‌ی ۱۲ هـ ق
شهناز دینبلی	سده‌ی ۱۳ هـ ق

ص

صارمی - سهیلا	۱۳۳۳ خ
صاحبه	سده‌ی ۱۳ هـ ق
صحت - سیمین دخت	۱۳۰۸ خ
صراحی	سده‌ی ۱۰ هـ ق
صفارزاده - طاهره	۱۳۱۵ خ
صنّعی - صدیقه	۱۳۳۲ خ

ض

ضعیفی سمرقندی «نیشابوری»	سده‌ی ۱۰ هـ ق
ضیاء السلطنه «شاه بیگم»	سده‌ی ۱۳ هـ ق

ط

طالش - فرحتاز	۱۳۳۹ خ
طاووس خانم «تاج الدوله»	سده‌ی ۱۳ هـ ق
طاها - منیر	۱۳۰۸ خ
طاهری - زهرا	معاصر
طاهری خراسانی - «دنیا»	۱۲۹۳ خ

طایر تهرانی	سده‌ی ۱۳-۱۴ ه‍.ق
طباطبایی - افسر السادات	۱۲۸۶ خ
طباطبایی - همایون تاج	معاصر
طباطبایی کرمانی - بدر السادات	۱۳۲۲ خ
توبا شیرازی	سده‌ی ۱۳ ه‍.ق
طیبه	سده‌ی ۱۳ ه‍.ق

ع

عاجزی	سده‌ی ۱۲ ه‍.ق
عایشه سمرقندی	سده‌ی ۶ ه‍.ق
عایشه مقریه	سده‌ی ۷ ه‍.ق
عبدالرحیم خان - منصوره	۱۳۳۴ خ
عزیزپور - بتول	۱۳۳۲ خ
عشرت	سده‌ی ۱۳ ه‍.ق
عصمت اسپستی	سده‌ی ۹ ه‍.ق
عصمت «ام سلمه»	سده‌ی ۱۳ ه‍.ق
عصمت بخارایی	نامعلوم
عصمت بیگم قاجار	سده‌ی ۱۴ ه‍.ق
عصمت سمرقندی	سده‌ی ۱۰ ه‍.ق
عصمت نور محلی	سده‌ی ۱۳-۱۴ ه‍.ق
عصمتی خوافی	سده‌ی ۱۰ ه‍.ق
عضدی - عباسه	۱۳۳۵ خ
عطایی فرد - فرح	۱۳۲۸ خ

عفاف	سده‌ی ۱۳ هـ ق
عفت «خانم خانم‌ها»	سده‌ی ۱۳ هـ ق
عفت نسابه	سده‌ی ۱۲ هـ ق
عفت نورمحلّی	سده‌ی ۱۳ - ۱۴ هـ ق
عفتی	سده‌ی ۹ هـ ق
علو - شوکت «ژاله»	۱۳۰۶ خ
علویه گرگانی	سده‌ی ۱۳ - ۱۴ هـ ق

غ

غروی - شمسی	۱۳۱۰ خ
غنی نژاد - فهیمه	۱۳۳۰ خ

ف

فاضله سمرقندی	سده‌ی ۶ هـ ق
فاطمه آرانی	سده‌ی ۱۳ هـ ق
فاطمه بیگم	سده‌ی ۱۴ هـ ق
فاطمه تفرشی	
فاطمه خالدی نقشبندی	سده‌ی ۱۳ هـ ق
فاطمه خراسانی	سده‌ی ۷ هـ ق
فاطمه سلطان فراهانی	۱۲۸۱ - ۱۳۳۸ هـ ق
فاطمه قوال	سده‌ی ۱۳ هـ ق
فخرالدوله «توران آغا»	سده‌ی ۱۳ هـ ق
فخرالدوله	سده‌ی ۱۳ هـ ق

فخرالملوک	سده‌ی ۱۴ هـ ق
فخرالنساء نسایی	سده‌ی ۱۰ هـ ق
فخری	سده‌ی ۱۳ هـ ق
فرجام - فریده	معاصر
فرخ خانم	سده‌ی ۱۳ هـ ق
فرخ‌زاد - پوران	۱۳۱۲ خ
فرخ‌زاد - فروغ	۱۳۱۳ - ۱۳۴۵ خ
فرخ‌لقا یزدی	سده‌ی ۱۲ هـ ق
فرخنده ساوجی	سده‌ی ۱۳ و ۱۴ هـ ق
فردوس مطربه	سده‌ی ۶ هـ ق
فرنگیس	سده‌ی ۱۳ هـ ق
فرهودی - ویدا	۱۳۳۴ خ
فروهر - پروانه	۱۳۱۷ خ
فصل بهار خانم	۱۲۹۵ - ۱۳۵۹ هـ ق
فنائی - مهین	۱۳۱۵ خ

ق

قائم مقامی - عالم‌تاج «ژاله»	۱۲۶۲ - ۱۳۲۵ خ
قاضی نور - قدسی	۱۳۲۵ خ
قدوه - فخرالزمان	۱۳۲۸ هـ ق
قرائت خانم	سده‌ی ۱۴ هـ ق
قربان‌علی - مهرنوش	۱۳۳۷ خ
قرة العين	۱۲۳۳ - ۱۲۶۸ هـ ق

قرب - بدرالزمان	۱۳۰۸ خ
قریشی - مهین	معاصر
قمر السلطنه «ماه تابان خانم»	سده‌ی ۱۳ هـ ق
قمر قاجار	سده‌ی ۱۳-۱۴ هـ ق
قمصری - پروین	۱۳۳۰ خ
قهرمان - آرزیتا	۱۳۴۱ خ
قهرمان - عشرت	۱۳۰۵ خ

ک

کاشانی - سپیده	۱۳۱۵-۱۳۷۱ خ
کاظمی - اقدس	۱۳۱۸ خ
کاوه - پوران	۱۳۳۰ خ
کاویانی - رقیه	۱۳۲۳ خ
کاویانی - شیوا	۱۳۱۷ خ
کبیری - ناهید	۱۳۲۷ خ
کراچی - روح‌انگیز	۱۳۳۳ خ
کرباسی - زیبا	معاصر
کریمی - ویدا	معاصر
کسری - لیلا	۱۳۱۸-۱۳۶۸ خ
کسنمایی - شمس‌جهان	۱۲۶۲-۱۳۴۹ خ
کسمایی - هایده	معاصر
کنیزک	۱۳۰۸-۱۲۷۵ هـ ق
کمینه قراباغی	نامعلوم

کوچک آغا	سده‌ی ۱۳ هـ ق
کوکب	سده‌ی ۷ هـ ق
کوکب خراسانی	نامعلوم
کیانی - پریوش	۱۳۱۳ خ
کیانی - رایحه	۱۳۴۷ خ
کیمیایی - عفت	۱۳۲۹ خ
کیوان - قدسی	۱۳۰۷ خ

گ

گرگین - عاطفه	۱۳۲۴ خ
گلزار - لیلی	۱۳۲۲ خ
گلستانه - ماه مهر	۱۳۱۰ خ
گلین خانم	سده‌ی ۱۳ هـ ق
گلین خانم	سده‌ی ۱۳ هـ ق
گنجی - نوشین	۱۳۱۹ خ
گوهر بیگم آذربایجانی	سده‌ی ۱۲ هـ ق
گوهر قاجار	سده‌ی ۱۴ هـ ق
گوهر ملک	سده‌ی ۱۴ هـ ق
گیلانی - نورسیاره	۱۲۹۳ خ
گیلانی - ماهرخ	۱۳۱۰ خ

ل

لسانی - مرسده	۱۳۳۵ خ
---------------	--------

لقای ابرقویی سده‌ی ۱۱ و ۱۲ هـ ق
سده‌ی ۱۳ هـ ق

م

ماه‌تاج خانم سده‌ی ۱۳ هـ ق
ماه‌رخسار خانم «فخرالدوله» سده‌ی ۱۳ هـ ق
ماه‌شرف کردستانی ۱۲۲۰-۱۲۶۳ هـ ق
ماهی جلایر سده‌ی ۹ هـ ق
محتشم - نسرین ۱۳۱۹ خ
محبوبی اصیل - زهرا ۱۳۲۰ خ
محصص - مه‌کامه ۱۲۹۱-۱۳۵۷ خ
محمدی - شهین ۱۳۳۳ خ
محمدی‌نیا - فریا ۱۳۴۹ خ
محمودی - منیژه ۱۳۴۵ خ
محو‌ی قمی سده‌ی ۱۳ هـ ق
مخبر - مه‌دخت ۱۳۲۷ خ
مخدومه یزدی سده‌ی ۱۳-۱۴ هـ ق
مخلص تبریزی سده‌ی ۱۴ هـ ق
مراد - مهری معاصر
مریم بیگم «حاجیه» سده‌ی ۱۳ هـ ق
مریم خاتون آبادی سده‌ی ۱۴ هـ ق
مریم خانم قائم مقامی سده‌ی ۱۳ هـ ق
مریم سهرابی «افرا» سده‌ی ۱۴ هـ ق

مزارعی - زهرا	۱۳۲۰ خ
مسعد - ژيلا	۱۳۱۷ خ
مسعد - مهوش	۱۳۱۹ خ
مستوره	سده‌ی ۱۳ هـ ق
مستوره زند	سده‌ی ۱۳ هـ ق
مستوفی الممالکی - بدری	۱۳۰۰ خ
مسعود کازرونی - صديقه	سده‌ی ۱۳ هـ ق
مشرف الملک - مریم	۱۳۴۲ خ
مشکاتی - اشرف	۱۲۹۴ خ
مشیر سلیمی - سیما	۱۳۱۸ خ
مصاحب - شمس الملوک	۱۳۰۰ خ
مطربه‌ی کاشغری	سده‌ی ۵ و ۶ هـ ق
معمد ریاضی - پروین	۱۳۱۳ خ
معمدی - مهین دخت	۱۳۰۸ خ
معرفت - افسر	۱۳۱۴ خ
مغول خانم	سده‌ی ۱۱ هـ ق
مقتصد - مهري	۱۳۱۵ خ
ملک جهان خانم «مهد علیا»	سده‌ی ۱۳ هـ ق
ملک «حسام السلطنه»	سده‌ی ۱۳ هـ ق
ملک «شاه ملک»	سده‌ی ۱۰ هـ ق
ملک قاجار	سده‌ی ۱۴ هـ ق
منگنه - نور الهدی	۱۲۸۲-۱۲۰۰ خ
منورآزانی	سده‌ی ۱۴ هـ ق

سده‌ی ۱۰ هـ ق	منیره
۱۳۴۵ خ	موسوی - گراناز
۱۳۳۷ خ	مهدویان - وحیده
معاصر	مهریار - مهین
۱۲۷۰-۱۲۰۰ خ	مهری اصفهانی
سده‌ی ۹ هـ ق	مهری هروی
سده‌ی ۵-۶ هـ ق	مہستی
معاصر	مهمن - پروانه
۱۳۱۴ خ	میرافشار - هما
معاصر	میردامادی - فروغ
معاصر	مینو - میرقنبری
۱۳۲۴ خ	میرلطیفی - هما
۱۳۲۶ خ	میرمصطفی - عشرت
۱۲۸۵-۱۳۵۶ خ	میرهادی - مریم
۱۳۲۹ خ	میزانی - فیروزه
۱۳۱۶ خ	میلانی - فروغ
۱۳۲۱ خ	میلانی - پروانه

ن

سده‌ی ۱۳ و ۱۴ هـ ق	ناتوان
۱۳۴۹ خ	نادم - لیلا
۱۳۵۳ خ	ندایی - پونه
معاصر	نارنجی - زهره
۱۳۱۷ خ	نجدسمیعی - ویدا

سده‌ی ۱۳-۱۴ ه‍.ق	نرگسی
سده‌ی ۱۳ ه‍.ق	نزهت سلیمانی
۱۲۷۹-۱۳۵۴ خ	نشاط - شمس‌الضحی
۱۳۳۹ خ	نظام شهیدی - نازنین
سده‌ی ۱۳-۱۴ ه‍.ق	نظیر
معاصر	نظیری - ژاله
۱۳۵۳ خ	نقابدار - زهره
۱۳۳۴ خ	نقاشپور - مهشید
معاصر	نگهداری - پری
سده‌ی ۱۴ ه‍.ق	نوابه خفی
۱۳۲۷ خ	نوری علاء - پرتو
سده‌ی ۱۳ ه‍.ق	نوش
سده‌ی ۹ ه‍.ق	نہانی اصفهانی
سده‌ی ۹ ه‍.ق	نہانی سمرقندی
سده‌ی ۹ ه‍.ق	نہانی شیرازی
سده‌ی ۱۱ ه‍.ق	نہانی قائنی «منیژه»
سده‌ی ۹ و ۱۰ ه‍.ق	نہانی کرمانی
۱۳۲۶ خ	نیری - صفورا
۱۳۱۶ خ	نیک‌نژاد - مهرانگیز
۱۳۳۰ خ	نیکوخوی منفرد - کبرا
۱۳۴۹ خ	نیکوگفتار - منصوره
و	
۱۳۱۰ خ	واحدی کرمانی - اختر

والا - لعبت	۱۳۰۸ خ
والیه «حسن جهان خانم»	سده‌ی ۱۳ هـ ق
وجدی - شاداب	۱۳۱۷ خ
وحیدی - سیمین دخت	۱۳۱۲ خ
وزیری - بتول	۱۳۱۱ خ
وزیری - مریم	۱۳۳۲ خ

ه

هاشمی - پوران	۱۳۲۱ خ
هلال = هلالی	سده‌ی ۱۳ هـ ق
هما	سده‌ی ۱۳-۱۴ هـ ق
همراهی - ندا	۱۳۵۳ خ
همسر میرزاخلیل	سده‌ی ۱۲ هـ ق
هومان‌فر - فرزین	۱۳۳۲ خ

ی

یغمایی - افسانه	۱۳۱۶ خ
یغمایی - پروانه	۱۳۰۸ - ۱۳۵۸ خ
یغمایی - پیرایه	۱۳۲۲ خ
یمینی شریف فرشته	۱۳۳۹ خ
یوسفی - مریم	۱۳۵۲ خ
یوسفی - ناهید	۱۳۲۸ خ
یوسفی - فربا	۱۳۴۹ خ
یونان - آلین	معاصر

شناختار

برای آفرینش این دفتر از دفترهای زیر بهره جسته‌ام:

- ۱- لغت‌نامه‌ی دهخدا، علی‌اکبر دهخدا، تهران، سازمان لغت‌نامه، ۱۳۲۵-۱۳۵۸.
- ۲- فرهنگ معین، دکتر محمد معین، مؤسسه‌ی چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۲، اعلام، دو جلد.
- ۳- زنان سخنور، علی‌اکبر مشیر سلیمی، ۳ جلد، شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران، چاپ اول، ۱۳۳۵.
- ۴- از رابعه تا پروین، محمدعلی کشاورز صدر، کاویان، ۱۳۳۴.
- ۵- مجمع‌الفصحا، تألیف رضاقلی‌خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، ۶ جلد، مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۹.
- ۶- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان پارسی، سعید نفیسی، ۲ جلد، انتشارات فروغی، ۱۳۶۳.
- ۷- تذکرة الشعراء، امیر دولتشاه سمرقندی، به همت محمد رمضانی، کلاله خاور، چاپ دوم، ۱۳۶۶.
- ۸- آتشکده‌ی آذر، لطف‌علی‌بیک آذریبگدلی، مؤسسه نشر کتاب، ۱۳۳۷.

- ۹- سفینه‌المحمود، محمود میرزا قاجار، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، جلد «۱ و ۲»، ۱۳۴۶.
- ۱۰- بهترین اشعار، حسین پثرمان بختیاری، مطبعه بروخیم، ۱۳۱۲.
- ۱۱- مجموعه گل‌ها یا تذکره بانوان شاعره ایران، محمد دیهیم، ۲ جلد، ۱۳۷۲.
- ۱۲- حدیقه الشعراء، سیداحمد دیوان بیگی، با تصحیح و تکمیل و تحشیه دکتر عبدالحسین نوایی، ۳ جلد، ۱۳۶۴.
- ۱۳- خیرات حسان، اعتمادالسلطنه، چاپ سنگی، ۳ جلد، ۱۳۰۴ هـ ق
- ۱۴- تذکره ریاض العارفین، رضاقلی خان هدایت، کتاب‌فروشی مهدیه، ۱۳۱۶.
- ۱۵- تذکره‌ی روز روشن، مولودی محمد مظفر حسین صبا، کتابخانه رازی، ۱۳۴۳.
- ۱۶- دیوان مستوره کردستانی «ماه شرف خانم»، به کوشش احمد کرمی، سلسله نشریات «ماه»، ۱۳۶۲.
- ۱۷- مهستی‌نامه، به تصحیح و تحشیه فریدون نوزاد، نشر دنیای نو، ۱۳۷۷.
- ۱۸- دیوان مهستی گنجوی، به اهتمام و تصحیح و تحشیه طاهری شهاب، کتابخانه ابن‌سینا.
- ۱۹- ویس و رامین، به تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات کتاب‌فروشی فخر رازی.
- ۲۰- ویس و رامین، با تصحیح و تحشیه محمد روشن، صدای معاصر، ۱۳۷۷.
- ۲۱- حبیب‌السر، خواندمیر، ۴ جلد، کتاب‌فروشی خیام، چاپ سوم، ۱۳۶۲.

- ۲۲- تاریخ عضدی، نوشته‌ی شاه‌زاده عضدالدوله سلطان احمد میرزا، به کوشش دکتر عبدالحسین نوایی.
- ۲۳- وهابیت و ریشه‌های آن، نورالدین چهاردهی، مؤسسه چاپ و انتشارات فتحی، ۱۳۶۳.
- ۲۴- از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، انتشارات امیرکبیر، ۲ جلد، ۱۳۵۱.
- ۲۵- دیوان ملک‌الشعراى بهار، ۲ جلد، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم.
- ۲۶- دیوان صائب تبریزی، به اهتمام بیژن ترقی، کتاب‌فروشی خیام، ۱۳۳۳.
- ۲۷- فارس‌نامه‌ی ناصری، حاج میرزا حسن حسینی فسایی، ۲ جلد، انتشارات امیرکبیر.
- ۲۸- الاغانی، ابوالفرج اصفهانی، ترجمه و تلخیص و شرح محمدحسین مشایخ فریدونی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ اول، جلد اول، ۱۳۵۱.
- ۲۹- کشف‌الحیل، ع. آیتی، مطبعه‌ی دانش، جلد دوم، چاپ دوم، ۱۳۱۱.
- ۳۰- از طاووس تا فرح، محمود طلوعی، نشر علم، ۱۳۷۷.
- ۳۱- منظور خردمند، پروین دولت‌آبادی، انتشارات صدا، ۱۳۷۲.
- ۳۲- دیوان هاتف، وحید دستگردی، از نشریات مجله ارمغان، ۱۳۳۲.
- ۳۳- لطایف عیب‌زاکانی، با تصحیح و مقدمه عباس اقبال، انتشارات اقبال، ۱۳۵۳.
- ۳۴- به زیر مقنعه، بنفشه حجازی، نشر علم، ۱۳۷۶.
- ۳۵- مشاهیر زنان ایرانی و پارسی‌گوی از آغاز تا مشروطه، محمد حسن رجبی، انتشارات سروش، ۱۳۷۴.
- ۳۶- زنان شاعر ایران، گردآورنده مهری شاه‌حسینی، انتشارات مدبر، چاپ اول، ۱۳۷۴.
- ۳۷- اندیشه‌نگاران زن در شعر مشروطه، روح‌انگیز کراچی، دانشگاه

الزهر، ۱۳۷۴.

۳۸- سفینه فرخ، محمود فرخ، ۱۳۳۲.

۳۹- دیوان پروین اعتصامی، با مقدمه عبدالعظیم صاعدی، روایت، ۱۳۷۵.

۴۰- کتاب‌شناسی توصیفی پروین اعتصامی، روح‌انگیز کراچی، اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی تهران، ۱۳۷۶.

۴۱- دیوان قصاید و مثنویات و تمثیلات و مقطعات پروین اعتصامی، ابوالفتح اعتصامی، چاپ ششم، ۱۳۵۳.

۴۲- جاودانه فروغ فرخ‌زاد، امیر اسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، انتشارات مرجان، ۱۳۴۷.

۴۳- حرف‌هایی با فروغ فرخ‌زاد، انتشارات مروارید، ۱۳۵۵.

۴۴- فروغ فرخ‌زاد، محمد حقوقی، مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۶.

۴۵- اسیر، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۴۲.

۴۶- دیوار، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۵.

۴۷- عصیان، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۵۱.

۴۸- تولدی دیگر، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات مروارید، چاپ اول.

۴۹- ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات مروارید، چاپ اول، ۱۳۶۳.

۵۰- فروغ فرخ‌زاد و سینما، غلام حیدری، نشر علم، ۱۳۷۷.

۵۱- جاودانه زیستن در اوج ماندن، دکتر بهروز جلالی، انتشارات مروارید، ۱۳۷۲.

۵۲- پریشادخت شعر، م. آزاد، نشر روایت، چاپ اول، ۱۳۷۶.

۵۳- زندگی و هنر فروغ فرخ‌زاد، سیروس طاهباز، انتشارات زریاب، ۱۳۷۶.

